



زیبای بی رحم

By

ROSAMUND HODGE

مترجم: سحر

انجمن رمان نویسی رمان بوک

رمان بوک اولین و آخرین رفیق مجازی شما!

من برای ازدواج با یک هیولا بزرگ شده بودم.
 روز قبل از عروسی، به سختی می توانستم نفس بکشم.
 ترس و خشم در معده ام حالت
 ترشی ایجاد کرده بود. تمام بعدازظهر دزدکی در
 کتابخانه حرکت کردم و دستهایم را
 روی پوسته چرمی کتاب هایی می کشیدم که هرگز بار
 دیگر لمس نخواهم کرد. به قفسه
 کتاب ها تکیه دادم و آرزو کردم کاش بتوانم فرار کنم
 ، کاش بتوانم سر آدم هایی که این
 سرنوشت را برایم رقم زده اند، فریاد بزنم.
 به سایه های گوشه کتابخانه نگاه کردم. وقتی من و
 خواهر دوقلویم آستریا *Astraia*
 کوچک بودیم، مانند دیگر بچه ها همان داستان را
 شنیدیم: شیاطین *demon* از سایه
 ساخته شده اند. برای مدت طولانی به سایه نگاه نکن
 وگرنه ممکن است یک شیطان از
 درون سایه به تو نگاه کند. این مسئله برای ما خیلی
 وحشتناک تر بود چون معمولاً شاهد
 قربانیان حملات شیاطین بودیم، دیوانه هایی که جیغ می

زدند یا ساکت بودند. خانواده
 هایشان آنها را در راهروها می کشیدند و به پدر التماس
 می کردند تا با استفاده از

هنرهای هرمتیکش Hermetic آنها را درمان کند.
 گاهی اوقات می توانست درد آنها را به مقدار اندکی
 کاهش دهد اما هیچ درمانی برای
 جنون ایجاد شده توسط شیاطین وجود نداشت.
 و همسر آینده من – لرد جنتل – شاهزاده شیاطین بود.
 او شبیه سایه های شریر و بی
 فکری که بر آنها حکومت می کرد نبود. به عنوان یک
 شاهزاده، قدرتش نسبت به
 دیگران خیلی بیشتر بود: او می توانست بدون دیوانه
 شدن در چشمان مرگبار آنها نگاه و
 با آنها صحبت کند. اما هنوز یک شیطان بود. بعد از
 شب ازدواجمان، چه مقدار از من
 باقی خواهد ماند؟

صدای سرفه ای شنیدم و سریع چرخیدم. خاله تلومچ
 Telomache پشت من ایستاده
 بود و لب های باریکش را روی هم فشار می داد و دسته
 ای مو از موهای بسته شده در

پشت سرش آزاد شده بود.
 "داریم برای شام حاضر می شیم".
 این جمله را با همان حالت لحن خونسردی گفت که شب
 قبل گفته بود تو امید مردم مایی.
 شب قبل و هزار دفعه قبل از آن.
 صدایش تیز شد. "گوش میدی نیکس Nyx؟ پدرت این
 شام خداحافظی رو برای تو
 ترتیب داده. دیر نکن".
 کاش می توانستم شانه های استخوانی او را گرفته و به
 شدت تکان دهم. این تقصیر پدر
 بود که من در حال رفتن بودم.
 زمزمه کردم "بله خاله".
 پدر جلیقه قرمز ابریشمی، آستریا پیراهن آبی چین دار با
 دامن و خاله تلومچ
 مرواریدهاش را پوشیده بودند. و من بهترین لباس مشکی
 عزاداریم که یک روبان ساتن
 داشت پوشیده بودم. غذا مانند همیشه مجلل بود: بادام
 قندی، ترشی زیتون، گنجشک شکم
 پر و بهترین نوشیدنی پدر. یکی از خدمتکاران در گوشه
 ای بربط نوعی ساز می زد

انگار که در مهمانی یک دوک هستیم. تقریباً می توانستم
تظاهر کنم که پدر تلاش می کند
تا نشان دهد که چقدر مرا دوست دارد یا حداقل چقدر به
قربانی کردن من افتخار می کند.
اما به محض این که آستریا را دیدم که با چشمان قرمز
پشت میز نشسته و فهمیدم که این
شام فقط به خاطر اوست.
بنابراین من هم با پشتی صاف روی صندلیم نشستم و به
سختی می توانستم غذایم را
قورت بدهم اما لبخندم را حفظ کردم. گاهی اوقات
صحبت ها متوقف می شد و می
توانستم صدای تیک تاک سنگین ساعت پدر بزرگ را از
اتاق نشیمن بشنوم که هر ثانیه
اش مرا به همسرم نزدیک تر می کرد. معده ام به هم
پیچید اما عریض تر لبخند زدم و
از میان دندان هایم درباره این که چقدر ازدواجم
ماجرای جوانه بود و چقدر برای جنگ با
لرد جنتل هیجان زده بودم گفتم و به روح مادر مرده مان
قسم خوردم که انتقام او گرفته
خواهد شد.

شنیدن آخرین مورد باعث شد آستریا دوباره غمگین شود
اما به جلو خم شدم و از او
درباره آن پسر روستایی که همیشه زیر پنجره اتاق او
کشیک می داد - آداماستوس یا
چیزی شبیه این - پرسیدم که به سرعت موجب خنده و
شادی اون شد. چرا نباید بخندد؟
او می تواند با یک انسان فانی ازدواج کند و تا سنین
پیری در آزادی زندگی کند.
می دانستم که خشمم ناعادلانه بود؛ مطمئناً اون به خاطر
من می خندد همانطور که من
برای اون لبخند می زنم اما هنوز این موضوع در تمام
طول شام در پشت ذهنم می
چرخد. هر لبخند و هر نگاهی که به من می اندازد
پوست مرا خراش می داد. دست چپم
زیر میز مشت شد و ناخن هایم کف دستم را خراش دادند
اما هنوز هم تلاش می کردم که
به اون لبخند بزنم و تظاهر کنم.
خدمتکارها ظرف های خالی فرنی را جمع کردند. پدر
عینک خود را تنظیم کرد و به من
نگاه کرد. می دانستم که می خواهد آه بکشد و جمله

مورد علاقه اش را تکرار کند:

"چشیدن وظیفه تلخ اما نوشیدن آن شیرین است." و می دانستم که او بیشتر در مورد این فکر می کند که چگونه نیمی از میراث همسرش را قربانی می کند تا این که فکر کند من زندگی و آزادی ام را قربانی می کنم.

ناگهان از جایم بلند شدم. پدر ممکنه برم؟"

قبل از اینکه جواب دهد برای لحظه ای شگفت زده شد. "البته نیکس."

سرم را تکان دادم. "برای شام خیلی ممنونم."

سپس تلاش کردم که فرار کنم اما در یک لحظه خاله تلومچ در کنارم قرار گرفت و با مهربانی گفت: "عزیزم."

و سپس آستریا در سمت دیگرم قرار گرفت و گفت: "من می تونم برای چند دقیقه باهات صحبت کنم، نه؟" و بدون معطلی برای پاسخ مرا به سمت اتاق خوابش کشید.

به محض اینکه در پشت سر ما بسته شد به سمت من برگشت. تلاش کردم که نلرزم اما

نمی توانستم در چشمانش نگاه کنم. آستریا سزاوار خشم هیچ کس نبود حتی کمترین مقدار از خشم من. نه نبود. اما در چند سال گذشته هر بار که به او نگاه کرده ام، همه چیزی که می توانستم ببینم دلیلی بود که باید با لرد جنتل روبرو می شدم.

یکی از ما باید می مرد. این معامله ای بود که پدر باعثش بود و تقصیر آستریا نبود که پدر او را انتخاب کرده بود تا زنده بماند اما هر بار که او می خندید من فکر می کردم: "اون می خنده چون در امانه. و در امانه چون من باید بمیرم".

فکر می کردم که اگر به سختی تلاش کنم می توانم یاد بگیرم که بدون هیچ خشمی او را دوست داشته باشم اما در نهایت پذیرفتم که این مسئله شدنی نیست. بنابراین الان به یکی از تابلوهای شماره دوزی روی دیوار خیره شدم – یک کلبه روستایی که با گل های رز احاطه شده – و خودم را برای دروغ گفتن و لبخند زدن و باز هم دروغ گفتن آماده کردم

تا زمانی که او این لحظات مهربانانه ای را که می خواست تمام کند و بتوانم به اتاق امنم برگردم.

اما زمانی که گفت "نیکس"، صدایش خش دار و ضعیف بود. بدون هیچ قصدی به او نگاه کردم که هیچ لبخند و اشکی روی صورتش نداشت و تنها یکی از مشت هایش را روی دهانش می فشرد و تلاش می کرد که خودش را کنترل کند. آستریا گفت: "من خیلی متاسفم. می دونم که از من متفتری." و صدایش شکسته شد.

ناگهان صبحی را به یاد آوردم که ما ده ساله بودیم و او مرا به به بیرون از کتابخانه کشاند چون گربه پیرمان پنه لوپه نمی توانست چیزی بخورد و بنوشد. "پدر می تواند او را درمان کند، نه؟" اما اون از قبل جواب را می دانست. "نه." شانه هایش را گرفتم. "نه." دروغ مانند حس بودن خرده شیشه در گلویم بود اما هیچ چیزی بهتر از شنیدن غم و اندوه او نبود و می دانستم که باعثش من هستم.

"اما تو می میری... " با بغض سکسه کرد: "به خاطر من..."

"به خاطر برد جنتل و معامله پدر." تلاش کردم که چشمانش را ببینم و لبخندی زدم. "و کی گفته من می میرم؟ باور نداری که خواهرت می تونه اون رو شکست بده؟" خواهرش داشت بهش دروغ می گفت: هیچ راهی برای من وجود نداشت که بتوانم همسرم را بدون نابود کردن خودم شکست دهم. اما به او دروغ گفتم که می توانم همسرم را بکشم و بعد از گذشت زمانی طولانی به خانه برگردم تا الان ساکت شود. او زمزمه کرد: "من آرزو می کنم می تونستم بهت کمک کنم".

تو می تونی درخواست کنی که جایی منو بگیری. افکارم رو کنار زدم. پدر و عمه تلومچ و در تمام طول زندگی آستریا از اون محافظت کرده بودند. بارها و بارها به او آموخته بودند که تنها هدف او دوست داشته شدن است.

تقصیر او نیست که هیچ وقت یاد نگرفته تا شجاع باشد یا اینکه آنها او را به جای من انتخاب کردند تا زنده بماند. در هر صورت چگونه می توانم آرزو کنم که به قیمت جان خواهرم زنده بمانم؟

آستریا ممکن است شجاع نباشد اما زنده بودن من را می خواهد. اما من آرزوی مرگ او را دارم.

اگر قرار بود یکی از ما بمیرد، آن یک نفر باید کسی باشد که قلبی مسموم دارد.

گفتم: "من از تو متنفر نیستم." و تقریباً آن را باور کردم. "هیچ وقت نمی توانم ازت متنفر باشم." گفتم و به یاد آوردم که بعد از مرگ پنه لوپه زیر درخت سیب، محکم به من چسبید. او قُل من بود. با اینکه تنها یک دقیقه بعد از من به دنیا آمده بود، که به هر حال این یک دقیقه هم مهم بود، او خواهر کوچکتر من بود.

من مجبور بودم که از او محافظت کنم هم در برابر لرد جنتل و هم در برابر خودم به خاطر خشم و حسادت زیادی

که در زیر پوستم خانه کرده بود.
 آستریا فین فین کنان گفت: "واقعا؟"
 گفتم: "به رودخانه پشت خانه قسم می خورم" این جمله
 پیمان خصوصی کودکان بود
 که از تغییر قسم به رودخانه استیکس گرفته بودیمش.
 زمانی که این حرفها را زدم داشتم
 صداقت را می گفتم. چون صبح بهاری ای را به یاد
 آوردم که او به من کمک کرد تا از
 درس فرار کنم و به جنگل بروم. شب های تابستانی را
 به یاد آوردم که کرم شب تاب می
 گرفتیم. بعدازظهرهای پاییزی را به یاد آوردم که داستان
 پرسفون اسطوره ای یونانی
 را در بین توده برگ ها بازی می کردیم و غروبهای
 زمستانی که در کنار آتش می
 نشستیم و من همه چیزی را که آن روز یاد گرفته بودم
 به او می گفتم. او ۵ دقیقه بعد
 خوابش می گرفت اما هیچ وقت اعتراف نکرد که
 حوصله اش سر رفته است.
 آستریا مرا به آغوش کشید. بازوهایش را به دورم
 انداخت و چانه اش روی شانه من

جای گرفت. برای یک لحظه دنیا گرم و امن و کامل بود. خاله تلومچ در زد. "نیکس و عزیزم؟" "دارم میام!" جواب دادم و از آستریا فاصله گرفتم. او گفت: "فردا می بینمت." صدایش هنوز نرم بود اما می توانستم بگویم که غم و اندوه او در حال آرام شدن است و اولین جریان بازگشت خشم را احساس کردم. به خودم یادآوری کردم: تو می خواستی اونو دلداری بدی. گفتم: "دوستت دارم." چون این درست بود و مهم نبود چه چیز دیگری قلب من را به گند کشیده. قبل از این که بتواند جواب دهد او را ترک کردم. خاله تلومچ در راهرو منتظرم بود و لب هایش جمع شده بود. صحبت کردن تموم شد؟

"اون خواهره منه. باید خداحافظی می کردم." گفت: "فردا خداحافظی می کردی." و من را به سمت اتاق خوابم کشید. باید امشب وظایف رو یاد بگیری."

می خواستم بگم: "من وظایفم رو می دونم" اما با سکوت دنبالش رفتم. سال ها پندهای خاله تلومچ را تحمل کرده بودم و الان نمی توانست بدتر از آنها باشد.

اضافه کرد "وظایف زنانه ات." در اتاقم را باز کردم و فهمیدم که این می تواند بینهایت بدتر باشد.

توضیحاتش نزدیک به یک ساعت طول کشید. تمام کاری که می توانستم انجام دهم این بود که بدون حرکت روی تخت بنشینم در حالیکه پوستم کش می آمد و صورتم می سوخت. همانطور که با صدای یکنواخت و تودماغی اش وز وز می کرد، به دستانم خیره شدم و تلاش کردم که صدایش را خفه کنم. جمله "این همون کاریه که تو می کنی وقتی که فکر می کنی هیچ کس نمی بینه؟" در پشت دندان هایم بود اما آن را فرو دادم.

"داری گوش می دی نیکس؟"

سرم رو بلند کردم و امید داشتم که صورتم چیزی را نشان ندهد: "بله خاله".

"البته که گوش نمی کنی." گفت و عینکش را صاف کرد. "فقط به خاطرت بسپار: هر کاری که می تونی بکن تا اون بهت اعتماد کنه. یا اینکه مادرت بیهوده مرده".
 "بله خاله".

گونه مرا بوسید. "می دونم تو این کار رو خوب انجام خواهی داد." سپس بلند شد. با حالتی رنجیده در درگاه ایستاد او همیشه خیال می کرد خیلی زیباست اما شبیه یک گربه آسمی بود.
 زمزمه کرد: "تیزبی Thisbe به تو افتخار می کنه".
 مستقیم به کاغذ دیواری کلبه و رُزها و ربان ها خیره شدم. می توانستم هر انحنای مخفی در الگو را با وضوح کامل ببینم چون پدر هزینه کرده بود تا به من یک چراغ هرمتیک بدهد که همه جا را مانند طول روز روشن می کرد. او باید از هنرش استفاده می کرد تا اتاق من را تقویت کند نه این که مرا نجات دهد.
 متقابلا گفتم: "مطمئنم مامان به تو هم افتخار می کنه".

خاله تلومچ نمی دانست که من در
مورد او و پدر می دانم بنابراین این یک کنایه امن بود.
امیدوار بودم که به او آسیب
بزنند.

با آهی دیگر گفت: "شب بخیر." و در را پشت سرش
بست.

لامپ هرمتیک را از میز کنارم برداشتم. لامپ از شیشه
مات ساخته شده بود و شکل آن

شبیه به رز زینتی بود. آن را چرخاندم. در زیر پایه
برنجی آن خطوط متقاطع یک

علامت هرمتیک کنده کاری شده بود. علامت ساده ای
بود: چهار علامت در هم بافته

شده که به اختصار نشان دهنده زوایا و منحنی های
قدرت چهار عنصر هستند. چون نور

چراغ به سمت پایین بود نمی توانستم تمام خط ها را
تشخیص دهم اما می توانستم نبض

نرم و تندی که بر اثر کار کردن قلب عناصر چهارگانه
به وجود آمده بود را احساس

کنم. انگار آنها با یک هماهنگی دقیق به زمین و هوا
و آتش و آب دعا می کردند تا در

طول روز نور خورشید را بگیرند و در شب، وقتی که لامپ روشن می شود نور را آزاد کنند.

در جهان فیزیکی همه چیز از رقص، جفت شدن و تقسیم چهار عنصر به وجود می آید.

این قانون یکی از اولین آموزش های هرمتیک است. بنابراین برای قدرت داشتن یک کار اثر هرمتیک، باید علامت آن شامل همه چهار عنصر در چهار قلب انرژی عناصر باشد. و برای شکستن آن قدرت باید هر چهار قلب قطع شود.

با انگشتانم پایه چراغ را لمس کردم و خطوط منحنی علامت هرمتیک را دنبال کردم تا ارتباط چراغ با آب را قطع کنم. در چنین کار کوچکی نیازی به حک کردن علامت با سوزن یا گچ نداشتم و حرکت کافی بود. چراغ سوسو زد و همانطور که قلب آب شکسته شد، نور چراغ به قرمز تبدیل شد و در نهایت فقط به سه عنصر متصل بود.

همانطور که علامت بعدی را شروع کردم، غروب های

بیشماری را به یاد آوردم که با
 پدر صرف یاد گرفتن خنثی کردن کارهای هرمتیکی مثل
 این بودم. پدر علائم را یکی
 بعد از دیگری روی لوح مومی می نوشت و مرا می
 نشاند تا تمام آنها را بشکنم.
 همانطور که تمرین می کردم او با صدای بلند برای من
 کتاب می خواند؛ می گفت که این
 کار برای این است که بتوانم بدون حواس پرتی علائم را
 ردیابی کنم اما می دانستم که
 هدف دیگری دارد. او فقط داستانهای قهرمانانی که در
 راه انجام وظیفه شان مرده بودند
 را برای من می خواند. انگار که ذهن من یک لوح
 مومی و داستان ها علائم بودند و
 فکر می کرد اگر به اندازه کافی آنها را تکرار کند می
 تواند مرا به موجودی تبدیل کند
 که تنها به فکر انجام وظیفه و انتقام است.
 داستان محبوب او داستان لوکرشیا Lucretia بود.
 لوکرشیا حاکم ستمگری که که او را اذیت کرده بود را
 به قتل رساند سپس برای پاک کردن ننگ و خودش را هم
 کشت.

بنابر این او به عنوان زنی پاکدامن، شهرتی نامحدود به دست آورد و رم را آزاد کرد.
 خاله تلومچ هم این داستان را دوست داشت و چندین بار اشاره کرده بود که این داستان باید مایه تسلی من باشد چون لوکرشیا و من خیلی شبیه بودیم.

اما پدر لوکرشیا او را مجبور نکرده بود که به کنار حاکم برود
 آخرین علامت را خنثی کردم و چراغ خاموش شد. آن را در دامنم اندختم و خود را به آغوش کشیدم، پشتم را صاف کردم و به تاریکی خیره شدم. ناخن هایم درون بازو هام فرو رفت اما فقط سرمای اندکی احساس کردم. درون سرم، حرف های خاله تلومچ با درس هایی که پدر برای سال ها به من آموخته بود، قاطی شده بودند:
 "هر چیز هرمتیکی باید به چهار عنصر وصل باشد."
 "اگه نتوانستی کاری بکنی، بدون حرکت دراز بکش."
 As above, so below یک
 عبارت مربوط به فرقه هرمس، As within, "" "

so without یک عبارت مربوط به فرقه هرمس ".
 "فقط لبخند بزن" "تو تنها امید
 مردم مایی".

انگشتانم به هم پیچید و به دور بازوهایم چنگ شد تا
 زمانی که دیگر نتوانستم تحمل کنم.
 چراغ را برداشتم و به زمین پرت کردم. صدای خرد
 شدن از سرم گذشت. لرزان و نفس
 زنان باقی ماندم مانند وقت های دیگری که اجازه می
 دادم خشمم بیرون بریزد اما صداها
 متوقف شد.

خاله تلومچ از پشت در گفت: "نیکس؟"
 "چیزی نیست. چراغم افتاد".

صدای قدم هایش نزدیک شد و بعد در باز شد. آیا
 تو..."

"من خوبم. خدمتکارا فردا تمیزش می کنن."
 "تو واقعا..."

به سردی گفتم: "اگه باید فردا همه نصیحت های شما رو
 استفاده کنم نیاز به استراحت
 دارم." و بالاخره در را بست.

روی بالش هایم افتادم. اون چش شده؟ من دیگه هیچ وقت به اون چراغ نیازی ندارم. این بار سرمایی که درونم را سوزاند از ترس بود نه از خشم.

فردا با یک هیولا ازدواج خواهم کرد. کمی دیگر فکر کردم، تقریباً تمام طول شب را. می گویند که زمانی آسمان، آبی بوده نه مانند یک کاغذ پوستی.

می گویند که زمانی، اگر یک کشتی از آرکادیا Arcadia به سمت شرق می رفت، به قاره ای ده برابر بزرگتر می رسید نه این که در آب دریا غرق شود. در آن روزها، می ست

توان یم با سرزمین های دیگر تجارت کنیم. می توانستیم چیزهایی که کشت نمی دهیم را وارد کنیم به جای این که سعی کنیم آنها را با کارهای هرمتیک بسازیم.

می گفتند زمانی هیچ لرد جنتلی در قلعه خراب روی تپه ها زندگی نمی کرد. در آن روزها، شیاطین او در هر سایه ای نبودند؛ به او باج

نمی دادیم تا بیشتر شیطان هایش را
در خلیج نگه دارد. و او انسان ها را برای معامله ای که
همیشه باعث نابودی آنها می
شد، فریب نمی داد.

این چیز است که دیگران می گویند:
مدت ها پیش، جزیره آرکادیا تنها یک ایالت کوچک در
فرمانروایی رومانا گریشیا
Romana-Graecia بود. یک سرزمین نیمه وحشی که
نیروهای امپراطوری و مردم

بی سواد و خشن در آن ساکن بودند؛ مردمی که برای
عبادت خدایان قدیمی و غیرمتمدن
خود در بیشه ها مخفی می شدند و از نامیدن سرزمین
شان به هر چیزی به جز انگلیا
Anglia خودداری می کردند. اما وقتی که آتنا پارتنوز

Athena Parthenos

شکست خورد و ۷ تپه سوزانده شد، امپراتوری به دست
باربارین ها افتاد و تنها ویرانه
ای از آرکادیا باقی ماند. شاهزاده کلادیوس
Claudius جوانترین پسر امپراطور،

همراه با خانواده اش به سرعت به آنجا رفت و مردم و سربازان را جمع کرد و باربارین ها را شکست داد و پادشاهی مجلل و باشکوهی را خلق کرد.

هیچ کدام از امپراطوری های قبل و هیچ کدام از پادشاهان بعد از او به اندازه او خردمند در قضاوت و وحشتناک در جنگ و محبوب خدایان و بشر نبوده است. می گویند که خود هرمس بر کلادیوس ظاهر شده و هنر هرمتیک را به او آموزش داده و رازهای فلاسفه رومانا گریشیا که هیچ وقت فاش نشده بودند را برای او گفته است.

بعضی می گویند که حتی هرمس قدرت دستور دادن به شیاطین را به او داده است. اگر

چنین باشد کلادیوس قدرتمندترین پادشاهی است که تا الان زندگی کرده است. شیاطین

موجودات احمق بدجنسی هستند که در اعماق

تارتاروس Tartarus متولد شده اند،

همسن خدایان هستند و تعداد کمی از آنها همیشه از

زندانشان فرار کرده و به سایه های
 دنیای ما می خزند. به جز خدایان هیچ کس نمی تواند
 آنان را متوقف کند یا با آنها بحث
 کند. هر انسانی که آنها را ببیند دیوانه می شود و
 شیاطین تمایل دارند از ترس انسان
 تغذیه کنند. با این وجود آنها می گویند که کلادیوس می
 توانست با یک کلمه آنها را
 زندانی کند بنابراین در فرمانروایی او هیچ کسی از
 تاریکی نمی ترسید.
 و شاید این همان جایی بود که مشکلات شروع شد.
 آرکادیا بسیار پربرکت بود و دیر یا
 زود هر برکتی قیمتی خواهد داشت.
 برای ۹ نسل، وارثان کلادیوس با خرد و عدالت بر
 آرکادیا حکومت کردند، از آن
 سرزمین دفاع کردند و افسانه های کهن را زنده نگه
 داشتند. اما بعد از آن خدایان علیه
 پادشاه شدند که به خاطر یک خطای پنهانی مجرم
 شناخته شده بود. یا شیاطینی که
 کلادیوس آنها را زندانی کرده بود در نهایت آزاد شده
 بودند. یا خدایان مردند و زندان

تارتاروس باز شد البته تعداد کمی جرات می کنند که این را بگویند. دلیل آن هر چه که بود، این اتفاق افتاد:

پادشاه نهم در شب مرد. قبل از این که پسرش بتواند در روز بعد تاج گذاری کند، لرد جنتل پادشاه شیاطین، به قلعه حمله کرد. در یک ساعت آتش و خشم، شاهزاده را کشت و آجر به آجر قلعه را برای خود کرد. سپس قوانین جدید زندگی مان را به ما دستور داد. می توانست بدتر باشد. او نه می خواست که مانند یک پادشاه ظالم برا ما حکومت کند و نه می خواست ما را مانند باربارین ها نابود کند. تنها می خواست در مقابل زیر نظر داشتن شیاطینش، مالیات بگیرد. او فقط معاملات جادویی اش که برآورده کننده آرزوها بودند را به کسانی پیشنهاد می کرد که به اندازه کافی احمق بودند تا آن را درخواست کنند.

اما این به اندازه کافی بد بود. شبی که لرد جنتل نسل پادشاهان را نابود کرد، آرکادیا را

نیز از بقیه دنیا جدا کرد. دیگر نمی توانستیم آسمان آبی
 که صورت پدر اورانوس
 Father Uranus بود را ببینیم. دیگر سرزمین مان به
 استخوان های مادر گایا

متصل نبود Mother Gaia.

الان تنها یک گنبد کاغذی بالای سر ما بود که با یک
 نقاشی مسخره از خورشید واقعی
 آراسته شده بود. در بالا و پایین مان تنها یک فضای
 کاملاً خالی وجود دارد. درون هر
 سایه و شیطین منتظر ما هستند؛ هزاران برابر بیشتر از
 مواقعی که قبلاً بودند. اگر
 خدایان هنوز می توانند صدای ما را بشنوند و نه زنان را
 به عنوان ساحره های پیشگو
 رشد می دهند و نه به دعاهاى ما برای رهایی و
 رستگاری پاسخ می دهند.

وقتی که نور خورشید از حاشیه های توری پرده به
 داخل تابید و دست از تلاش برای
 خوابیدن کشیدم. تلوتلو خوران به سمت پنجره رفتم.
 چشمانم متورم شده بود اما پرده ها
 را کشیدم و به سختی با چشمانی نیمه باز به آسمان نگاه

کردم. دقیقا پشت پنجره اتاقم دو
 درخت توس رشد کرده بودند و شاخه های آنها در شب
 های طوفانی به شیشه می
 خوردند. اما می توانستم تپه ها و اشعه های خورشید که
 دزدکانه از بین برگها عبور می
 کردند را ببینم.
 اشعار کهنی که قبل از ساندرینگ منظور انفصال و جدا
 شدن آرکادیاست،
 Sundering نوشته شده بودند می گفتند که خورشید –
 خورشید واقعی یا همان ارا به
 هلیوس Helios ñ انقدر روشن بود که هر کس را که به
 آن نگاه می کرد، کور می
 کرد. آنها از rosy-fingered Dawn نام خدایی در
 افسانه های یونانی صحبت می
 کردند که در هنگام سپیده دم، شرق را در سایه هایی از
 رنگ های صورتی و طلایی
 رنگ آمیزی می کرد. آنها گنبد نامحدود و آبی رنگ
 آسمان را ستایش می کردند.
 برای ما این گونه نبود. پرتوهای مواج و طلایی خورشید

شبیهِ تذهیب های طلاکاری شده
 در یکی از نسخه های خطی و قدیمی پدر بود؛ می
 درخشیدند اما نورشان بسیار کمتر از
 نور یک شمع بود. وقتی که خورشید کامل و در بالای
 کوه قرار می گرفت، ممکن بود که
 نگاه کردن به آن ناخوشایند باشد اما بدتر از نگاه کردن
 به شیشه یخ زده یک چراغ
 هرمتیک نبود. بیشتر نور از خود آسمان می آید. گنبدی
 کرم رنگ با رگه هایی از رنگ
 کرم تیره تر، مثل کاغذ پوستی، به نظر می رسد نوری
 باشد که از آتشی در دوردست ها
 منشا می گیرد. در هنگام طلوع آفتاب روی تپه ها، دیگر
 سپیده دم روشن ترین قسمت
 آسمان نبود و روشنایی از ظهر کمتر ولی تا حدودی
 مشابه آن بود.
 "آسمان را مطالعه کنید اما هیچ وقت آن را دوست نداشته
 باشید." پدر هزاران بار به من
 و آستریا گفته بود. "آسمان زندان و نماد اسارت ماست."
 اما این تنها آسمانی بود که من می شناختم و بعد از
 امروز هیچ وقت نمی توانستم دوباره

زیر آن قدم بزنم. باید زندانی قلعه شوهرم می شدم و اگر در انجام ماموریتم موفق می شدم یا شکست می خوردم یا موفق می شدم. مخصوصا اگر موفق می شدم، هیچ راهی وجود نداشت که از بین آن دیوارها فرار کنم. بنابراین تا زمانی که چشمانم به اشک افتاد و سرم درد گرفت، به آسمان پوستی و خورشید طلایی نگاه کردم.

وقتی خیلی جوانتر بودم، گاهی اوقات تصور می کردم که آسمان تصویری در یک کتاب است که همگی ما با امنیت در آن جای گرفتیم و اگر من بتوانم کتاب را پیدا و آن را باز کنم، همه مان می توانیم بدون جنگیدن با لرد جنتل فرار کنیم. وقتی که در یک غروب با پدر صحبت کردم، تقریبا نیمی از تفکر فانتزی ام را باور داشتم: "فرض کن آسمان واقعا..." و او از من پرسید که آیا فکر می کنم گفتن داستان های خیالی می تواند کسی را نجات دهد؟

در آن روزها، تقریبا نیمی از داستان های خیالی و

افسانه ها را باور داشتم. هنوز امید داشتم. نه این که بخواهم از ازدواجم فرار کنم بلکه اولین چیزی که به آن توجه می کردم، لایسیم Lyceum بود که بزرگترین مدرسه در پایتخت شهر ساردیس Sardis بود. در تمام طول زندگیم در مورد لایسیم شنیده بودم برای این که محل تولد ریزرگندی Resurgandi بود؛ سازمانی از دانشمندان که به طور رسمی برای تحقیقات هرمتیک ساخته شده بود. تنها ۹ سالم بود که پدر حقیقت را به من و آستریا گفت:

اولین مجیستر مگنوم Magister Magnum و ۹ پیروانش، بعد از دریافت منشور خود در عمیق ترین اتاق کتابخانه لایسیم، به یک سوگند مخفیانه قسم خوردند تا لرد جنتل را نابود کرده و ساندیرینگ انفصال را معکوس کنند.

برای ۲۰۰ سال تمام ریزرگندی ها برای این هدف سخت تلاش کردند. اما این تنها دلیلی نبود که آرزو داشتم در لایسیم باشم.

من آرزوی آنجا را داشتم چون
 جایی بود که محققان قبل از همه چیز، از تکنیک های
 هرمتیک استفاده می کردند تا
 نقص هایی را برطرف کنند که توسط ساندورینگ به ما
 وارد شده بود. آنها صد سال قبل،
 علی رغم شرایط آب و هوایی و تغییر سریع فصل ها
 ، یاد گرفته بودند که کرم های
 ابریشم و قهوه پرورش دهند. پنجاه سال پیش، یک
 دانشجو کشف کرده بود که چگونه
 روشنایی روز را در یک چراغ هرمتیک نگه دارد. من
 می خواستم که مثل آن دانشجو
 باشم تا در قوانین هرمتیک استاد شوم و کشفیات خودم را
 بسازم نه اینکه فقط تکنیک
 هایی را به خاطر بسپارم که پدر فکر می کند مفید هستند
 تا به چیزی فراتر از سرنوشتی
 که پدر به من داده دست پیدا کنم. و حساب کردم اگر هر
 یک سال تحصیلی را در ۹ ماه
 تمام کنم، می توانم در ۱۵ سالگی آماده شوم و قبل از این
 که با سرنوشت بدم مواجه
 شوم، برای دو سال بودن در لایسیم زمان داشته باشم.

تلاش کردم که با خاله تلومچ درباره این ایده صحبت کنم
و او با حالتی تحقیرآمیز گفت
آیا فکر می کنم وقت اضافی برای پرورش کرم ابریشم
دارم وقتی که باید انتقام خون
مادرم را بگیرم.
"صبح بخیر دوشیزه خانم".
صدا کمی از پیچ پیچ بلندتر بود. چرخیدم و دیدم که در
باز شده و خدمتکارم آیوی Ivy
دارد به داخل می آید. سپس خدمتکار دیگرم، السپت
Elspeth، از پشت او را کنار زد
و با یک سینی صبحانه وارد اتاق شد.
هیچ زمانی برای پشیمانی وجود نداشت. وقت قوی بودن
بود، البته اگر سر دردم متوقف
می شد. با خوشحالی فنجان کوچک قهوه را برداشتم و
در سه قلیپ کل آن حتی قهوه های
ته نشین شده را نوشیدم و آن را به دست آیوی دادم و
یک فنجان دیگر خواستم. تا تمام
شدن صبحانه ام، دو فنجان دیگر هم خوردم و احساس
کردم که برای مراسم قبل از
عروسی، آماده ام.

اول به حمام رفتم. دو سال پیش، عمه تلومچ آنجا را با گلدان سرخس و پرده های بنفش تزئین کرده بود؛ طرح کاغذ دیواری به شکل دست هایی بود که بنفشه در آغوش داشتند. آنجا یک محل عجیب برای پاکسازی مربوط به جشن به نظر می رسید اما خاله تلومچ و آستریا در دو طرف وان حمام با پارچ ها منتظر بودند. زمستان گذشته، پدر لوله کشی آب گرم را راه اندازی کرده بود اما برای مراسم باید در آب چشمه مقدس شسته می شدم بنابراین وقتی خاله تلومچ آب یخ را از بالای سرم ریخت، لرزیدم و آستریا سرود دختر را می خواند. آستریا در میان شعر خواندن لبخند خجولانه ای به من زد انگار می خواست چک کند هنوز بخشیده شده یا نه. به خودم گفتم: نه، اون می خواد مطمئن شه که تو خوبی. به همین خاطر به او لبخند زدم. نگرانش هرچی که باشه، در پایان جشن راحت می شه. آخرین قسمت شعر رو طوری خوند که انگار می خواست کل دنیا آن را بشنوند

سپس حوله را به دور من
 انداخت و سریع بغلم کردم. همانطور که به آرامی حوله
 را روی من می کشید، نگاه
 کردن به صورتم را متوقف کرد. فکر کردم بالاخره، و
 لبخند دردناکم را فروخوردم.
 وقتی خشک شدم و یک جامه بلند پوشیدم، به آرامگاه
 خانوادگی رفتیم. این قسمت از
 روز راحت بود چون قبلاً هزاران بار به این اتاق
 کوچک آمده بودیم و روی موزاییک
 های قرمز و طلایی اش زانو زده بودم. بوی نا و معطر
 دود شمع و عود، خاطرات
 دعا‌های دوران کودکی را یادآوری می کرد: صورت
 جدی پدر که در نور کم شمع‌ها
 سوسو می زد و آستریا که با بینی چین داده و چشمان
 بسته دعا می کرد. امروز نور
 سرد صبحگاهی از پنجره های باریک می تابید، از کف
 جلا داده شده بازتاب می شد و
 چشمانم را پر از آب می کرد.
 اول به حافظ خانواده مان و ریزرگاندی دعا کردیم.
 سپس یک قطعه از مویم بریدم و آن

را جلوی مجسمه آرتمیس حافظ دوشیزگان گذاشتم.
 فردا دیگر یک دوشیزه نبودم. دهانم خشک شد و
 سکندری خوردم.
 دعای بعدی به لاریس بود، خدایان آتشدان که از خانه ها
 در برابر بیماری و شانس بد
 محافظت می کنند، همچنین از خراب شدن دانه ها
 جلوگیری می کنند و به زنان در بستر
 زایمان کمک می کنند. خانواده ما سه تا از آنها داشت که
 سه مجسمه کوچک برنزی
 بودند و چهره هایشان پوشیده و سبز بود. خاله تلومچ
 یک ظرف زیتون و گندم خشک در
 کنار آنها گذاشته بود. من یک دسته موی دیگر به آنها
 اضافه کرده بودم چون داشتم آنها
 را ترک می کردم. امشب من به خانه لرد جنتل تعلق
 خواهم داشت و آن تمام چیزی بود
 که لاریس می توانست داشته باشد.
 یک شیطان به چه خدایانی خدمت می کند؟ و من باید چه
 چیزی به آنها پیشکش کنم؟
 بالاخره عودها را روشن کردیم و یک کاسه انجیر در
 کنار قاب عکس طلایی مادرم

گذاشتیم. صورتم را روی زمین گذاشتم. هزاران بار به روح او دعا کرده بودم و کلمات به طور خودکار در سرم می چرخید. مادر، مرا ببخش که به یاد نمی آورمت. مرا به راه هایی هدایت کن که باید در آنها راه بروم. به من قدرت بده تا انتقام تو را بگیرم. تو نه ماه مرا حمل کردی، به من نفس دادی و من از تو متنفرم. فکر آخر به راحتی نفس کشیدن بود. لرزیدم. احساس می کردم که اینها را بلند گفته ام اما وقتی به آستریا و خاله تلومچ نگاه کردم، هنوز چشمهایشان بسته بود و دعا می کردند.

دلم خالی شد. می دانستم که باید آن کلمات زشت را پس بگیرم. باید به خاطر کاری که در حق مادرم کردم، گریه کنم. باید سریعا به عنوان کفاره گناهم یک بز قربانی کنم. چشمانم سوخت، زانوانم تیر کشید و هر تپش قلب مرا به یک هیولا نزدیک تر می کرد. صورتم همچنان روی زمین بود.

وقتی که از آستانه در می گذشتم ،از روی شانه هایم نگاه کردم و لب زدم " :متاسفم. " نور صبحگاهی مجسمه ها را ترک کرده بود و تصاویر سایه داشتند به همین دلیل از راهرو نمی توانستم صورت خدایان یا مادرم را ببینم. به اتاقم برگشتیم. خدمتکارها آنجا منتظر بودند. وقتی که داشتم وارد اتاق می شدم ،یک لحظه صورت آیوی را دیدم که رنگ پریده و نگران بود اما وقتی من را دید ،لبخند بزرگی زد. السپت به من نگاهی خسته انداخت و در کمد لباس را باز کرد. لباس عروسیم را بیرون کشید و به سمت برگشت جوری که دامن قرمز لباس به صورت یک موج چرخید. او گفت " :دوشیزه ،لباس عروسیتان. دوست داشتنی نیست؟" لبخندش تمام دندان هایش را نشان می داد.

الспت وقتی که مشغول مسائل مربوط به مو و کمد لباس بود ،بی تفاوت بود اما تمام وظایف دیگرش را با یک پوزخند خشن و کنایه دار

انجام می داد. او از ریزرگاندی
متنفر بود برای اینکه آنها اساتید هنرهای هرمتیک بودند
اما هنوز هیچ اقدامی علیه لرد
جنتل انجام نداده بودند. بیشتر از همه از پدرم متنفر بود
چون وظیفه او بود که یک دهم
خراج گندم دهکده را بدهد تا لرد جنتل را متقاعد سازد
که شیاطینش را مهار
کند.

شش سال پیش، با این که پدر قسم می خورد که خراج
را به درستی پرداخت کرده،
ادوین برادر السپت زاری کنان و در حال تلاش برای
کندن پوستش پیدا شد. چشم هایش،
چشمان سیاه کسی بود که به شیاطین نگاه کرده بودند و
دیوانه شده بود. السپت خوشحال
بود که می دید من دارم عروسی می کنم چون به این
معنی بود که لئونیداس ترایسکلیون
دارد یکی از عزیزانش را از دست می دهد.
نمی توانستم سرزنشش کنم. او می دانست که
ریزرگاندی برای دویست سال به صورت
مخفیانه تلاش کرده تا لرد جنتل را نابود کند، که بسیار

بیشتر از اندک ناراحتی پدر برای
 من بوده است. او مانند همه مردم روستا فقط می داند که
 لئونیداس و هرمتیست قدرتمند،
 مانند یک احمق با لرد جنتل معامله کرده و الان مانند
 هر احمقی، باید هزینه اش را
 پرداخت کند. این عدالت بود. چرا السپت نباید شادی
 کند؟

زمزمه کردم: "زیباست".
 وقتی که لباس را تتم کردند، آیوی قرمز شد چون لباس
 ارزش قرمز شدن داشت: مانند
 دیگر لباس عروس ها قرمز پررنگ بود به رنگ خون
 اما نسبت به آن ها پر زرق و
 برق تر و اغوا کننده تر بود. دامنش پرچین و پر از
 ربان هایی بود که به صورت گل
 بودند. آستین های پفی اش شانه هایم را نمی پوشاندند
 هیچ گونه کمربندی
 در زیر لباس وجود نداشت.
 السپت همانطور که دکمه های جلوی لباس را می بست
 با صدا خندید: "هیچ چیزی برای
 منتظر نگه داشتن استفاده نشده، آره؟"

به خاله تلومچ نگاه کردم و او ابروهایش را بالا برد
 انگار که می خواهد بگوید: چه
 انتظاری داشتی؟
 آیوی شجاعانه گفت: "من مطمئنم که او با اولین نگاه
 عاشقت می شه." وقتی داشت دامنم
 را مرتب می کرد دستهایش می لرزید برای همین تلاش
 کردم لبخندی بزنم و به نظر می
 رسید که این لبخند مقداری آرامش کرده.
 آیوی و السپت خندیدند و پچ پچ کردند. آستریا دستانش
 را به هم زد و بخش هایی از
 آهنگ های عاشقانه را زمزمه کرد. خاله تلومچ سرش
 را تکان داد و از روی رضایت
 لب هایش را جمع کرد. مانند یک عروسک ساکت و
 آرام ایستاده بودم. اگر سرسختانه به
 دیوار خیره می شدم و علائم هرمتیک را در سرم دوره
 می کردم، تکاپوی اطرافم محو
 می شد. هنوز همه چیزهایی که انجام می دادند را متوجه
 می شدم اما مجبور نبودم آنها
 را احساس کنم.
 آنها موهایم را شانه زدند و با سنجاق در بالای سرم

محکم کردند، یاقوت هایی در گوشها
و دور گردنم آویختند، روی لب ها و گونه هایم سرخاب
زدند و به میچ ها و گلیم مشک
زدند. در آخر مرا جلوی آینه بردند.
یک بانوی خیره کننده، پوشیده شده در لباس قرمز به من
خیره شده بود. تا امروز فقط
لباس سیاه عزاداری پوشیده بودم اگرچه پدر گفته بود
وقتی که دوازده سالمان شد، می
توانیم هرطور که دوست داریم لباس بپوشیم. دیگران
فکر می کردند که من این کار را
می کردم چون یک دختر معتقد هستم اما من از تظاهر
به این که همه چیز درست است،
متنفر بودم.
آستریا دستانش را دور کمرم گذاشت و به انعکاس
تصویرمان در آینه لبخندی زد: "تو
شبیه یک رویایی".
همه می گفتند که آستریا کاملاً شبیه مادرمان است و
مشخصاً نمی توانست ظاهرش را از
جای دیگری آورده باشد. او گونه های پر و چالدار، لب
های خمیده، بینی پهن و کوتاه و

موهای سیاه فر داشت. اما من باید مستقیماً از سر پدرم
به دنیا آمده باشم درست مانند آتنا
الهه عقل و زیبایی. من استخوان گونه بلند او و بینی
اشرافی و موهای صاف و مشکی
پدر را داشتم. یکبار که خاله تلومچ مهربانی اش گل
کرده بود به من گفت اگرچه آستریا
"زیباست" اما من "شاهانه" هستم. اما هر کسی که
آستریا را می دید به او لبخند می زد
در صورتی که برای من فقط سر تکان می دادند و می
گفتند که پدرم باید به من افتخار
کند.

آره افتخار اما دوست داشتن نه. حتی وقتی که خیلی
کوچک بودیم، کاملاً مشخص بود که
آستریا به مادر رفته و من به پدر. برای همین هیچ وقت
سوالی نبود که کدام یک از ما
باید برای گناه او قربانی شویم.
خاله تلومچ دستانش را به هم زد: "دختر، کافیه.
خدا حافظی کنید و برید".

السپت نگاهی از بالا تا پایین به من انداخت: "دوشیزه
خانم، شما به اندازه کافی برای

خوردن زیبا به نظر می رسید. باشد که خدایان به ازدواج شما لبخند بزنند." شانه بالا انداخت انگار که بگوید این نگرانی او نیست و رفت. آیوی بغلم کرد و یک عروسک پوشالی کوچک در دستانم گذاشت و زمزمه کرد: "این پسر بریجیته، تام الون Tom-a-Lone جوان. برای شانس." چرخید و به دنبال السپت بیرون رفت.

طلسم را در دستم فشردم. تام الون یک خدای پرچین و لرد کشاورزان مرگ و عشق بود. مردم ممکن بود گاهی برای زئوس و هرا Zeus and Hera قربانی کنند البته اگر رسومات آن را تقاضا می کردند. اما برای کودکان بیمار و محصولات مشکوک و عشق یک طرفه به خدایان پرچین دعا می کردند و خدایانی که از مدت ها قبل پرستش می شدند حتی قبل از زمانی که کشتی ها در ساحل رومانا گرشین توقف کنند. دانشمندان قبول داشتند که خدایان پرچین خرافات هستند و یا نسخه های

به هم ریخته ای از دیگر خدایان
 آسمانی هستند و در حقیقت تام الون فرم دیگری از
 آدونیس Adonis و بریجیت نام
 دیگر آفرودیت Aphrodite بودند و تنها راه عقلانی این
 بود که خدایان با نام های
 واقعی شان پرستیده شوند.
 مطمئناً خدایان پرچین برادر السیت را از شیاطین نجات
 نداده بودند. اما به نظر نمی
 رسید خدایان الیمپوس Olympus هم تمایلی برای نجات
 من داشته باشند.
 خاله تلومچ با آهی مشت بسته ام را باز کرد و تام الون
 مچاله را بیرون کشید.
 زیر لب غرغر کرد: "اونا هنوز به خرافاتشون
 چسبیدن." و آن را در آتش پرت کرد.
 "شما فکر می کنید که رومانا گریشیا هفته پیش فتح شده
 نه صد و بیست سال پیش."
 آنطوری که خاله تلومچ صحبت می کرد، فکر می کردی
 که از نسل شاهزاده کلادیوس
 بوده در صورتی که او و مادر از خانواده ای متولد شده

بودند که تنها سه نسل بود که از دهقانان جدا شده بودند. اما اشاره به این موضوع برای او هیچ فایده ای نداشت.

آستریا اعتراض کرد: "شما نمی دونید. در هر صورت اون ممکنه خوش شانسی بیاره".

خاله تلومچ گفت: "حتما بعدش هم کاینده و انز ارواح زنان شیطانی. مربوط به افسانه های یونانی سه تا آرزوش رو برآورده می کنن؟" بیشتر بخشنده به نظر می رسید تا خشمگین. سپس نگاهی سنگین به من انداخت: "مطمئنم که لازم نیست بهت یادآوری کنم که امروز چقدر مهمه. اما برای جوانان فراموش کردن این چیزها خیلی راحتته".

فکر کردم: نه این برای تو راحتته. به دستانم نگاه کردم: "بله خاله".

آهی کشید و پلک هایش را پایین انداخت تا برای یک لحظه لطیف دیگر آماده شود: "اگر فقط تیزی عزیز..."

آستریا که الان کنار کتوهای ایستاده بود، گفت: "خاله! چیزی رو فراموش نکردی؟"

دستهایش در پشتش بودند. لبخندش به بزرگی و روشنی
زمانی بودند که تمام تارت های
شاهتوت را خورده بود.
"نه، فرزندم..."

"پس اوج خوش شانسی نیست که من یادمه؟" با
خوشحالی از پشتش یک چاقوی فولادی
باریک که در یک پوشش سیاه چرمی بود را بیرون
کشید.

برای یک لحظه، خاله تلومچ جوری به چاقو نگاه کرد
که انگار یک عنکبوت بزرگ و
چاق است. احساس کردم که انگار باید آن عنکبوت را
قورت دهم تا با پاهای سمی اش
از گلوی من پایین رود. دروغ گفتن چنین احساسی
داشت: همه دروغ هایی که قورت
داده و دوباره تف کرده بودم، مانند پوست حشرات مرده
فاسد و خالی بودند. و همه اینها
برای اطمینان از شاد ماندن آستریای ارزشمند بود. و
این چاقو مهم ترین دروغ خانواده
ما بود.

آستریا با جدیت ادامه داد: "من این رو اختصاصی

سفارش دادم. هیچ وقت یک چیز مرده
رو نبریده. برای اطمینان اصلا استفاده نشده و حتی تست
هم نشده. المر Olmer قسم
می خورد که استفاده نشده و شما می دونید که اون هیچ
وقت دروغ نمی گه."

در چهار سال گذشته به او گفته بودیم که شانسوی وجود
دارد که من بتواند لرد جنتل را
بکشم و فرار کنم.

خاله تلومچ به آرامی گفت: "تو می دونی که ممکنه
نیکس شانسوی برای استفاده از چاقو
نداشته باشه؟ و ... " با احتیاط مکثی کرد. "ما نمی تونیم
مطمئن باشیم که این کار می
کنه."

آستریا چانه اش را بالا برد. "من می دونم که شعر
درسته. حتی اگه درست نباشه چرا
نیکس نباید امتحانش کنه؟ البته نمی دونم چاقو زدن
چطوری می تونه به لرد جنتل آسیب
برسونه."

این بهش نشون می ده که من نترسیده ام و به عنوان یک
خرابکار آمده ام تا او را نابود

کنم. ممکن است حتی باعث شود که او مرا بکشد یا زندانی ام کند و سپس هیچ وقت شانس این را ندارم که نقشه اصلی پدر را اجرا کنم. حتی اگر شعر درست باشد - اگر باشد تلاش برای انجام آن یک شرط بد است آن هم وقتی که ممکن است ریزرگاندی دوباره هیچ شانس دیگری مانند من نداشته باشد. آستریا با صدای پایین تری اضافه کرد: "نمی دونم چرا شما بی میلید که به نیکس اعتماد کنید. مگه اون دختر عزیز خواهر شما نیست؟" البته که او نمی فهمد. او هیچ وقت مجبور نبوده که به این نقشه فکر کند و تمام خطرات را بسنجد چون او فقط یک زندگی برای از دست دادن دارد. او هیچ وقت در شب با حالت خفگی ناشی از کابوس یک شوهر سایه ای که او را تکه تکه می کند، بیدار نشده است و مهم نیست که لرد جنتل چگونه به من آسیب می رساند. من تنها شانشی هستم که خودمان را از شیاطین نجات دهم. خاله تلومچ به چشمهایم نگاه کرد و اگرچه دهانش بسته

بود کلماتی که می خواست بگوید
 کاملاً مشخص بود: الان باهاش مخالفت نکن اما می
 دونی که باید چه کار کنی.
 سپس آستریا را جلو کشید و پیشانی اش را بوسید: "اوه
 فرزندم، تو نمونه ای از همه ما
 هستی".

آستریا با خوشحالی تکان خورد او تقریباً یک گربه بود
 و خیلی دوست داشت که نوازش
 شود و سپس خودش را آزاد کرد و چاقو را به من داد.
 طوری می خندید که انگار لرد
 جنتل از قبل شکست خورده است، انگار که هیچ چیزی
 اشتباه نیست. و البته تاکنون هیچ
 چیزی برای او اشتباه نبوده است. فقط برای من اینگونه
 بوده.

زمزمه کردم: "ممنونم." حس می کردم خشم مثل جریان
 شدید آب سرد به من فشار می
 آورد. جرات نداشتم هنگام گرفتن چاقو و غلاف، در
 چشمانش نگاه کنم. سعی کردم
 دیشب را به یاد آورم، وقتی که فکر کردم قلب او شکسته
 است چه احساس وحشت و

اضرابی داشتم.
 او در چند دقیقه آرام می شود. فکر می کنی بعد از
 عروسی تو دیگر عزاداری می
 کند؟
 "من کمک می کنم." آستریا زانو زد و چاقو را به ران
 من بست. "مطمئنم که تو می
 تونی انجامش بدی. می دونم که می تونی. شاید تا زمان
 چای خوردن برگردی." سریعا
 به من نگاه کرد.
 مجبور بودم به او لبخند بزنم. حس می کردم لبخندم مانند
 این است که دارم دندان هایم را
 نشان می دهم اما به نظر می رسید که او متوجه نشده
 است. البته که متوجه نشده. برای
 هشت سال تحمل کرده بودم و در تمام آن زمان ها او
 متوجه نشد که من چقدر ترسیده ام.
 برای هشت سال با هر نفس به او دروغ گفتم؟ حالا از
 او متنفری که گول خورده؟
 خاله تلومچ گفت: "بهتون مدتی زمان می دم. همه آماده
 ان. وقت رو هدر ندید."
 در پشت سرش بسته شد و در سکوت ناشی از بسته شدن

آن ،صدای ضعیف طفل ها و
فلوت های مراسم عروسی را می شنیدم!
لب های آستریا لرزید اما آن را به لبخندی تبدیل کرد :
"انگار همین چند وقت اخیر بود
که بچه بودیم و برای عروسیمون رویا می بافتیم".
گفتم: "آره." هیچ وقت در مورد عروسی ام رویا نداشت
بودم. پدر وقتی نه سالم بود در
مورد سرنوشتم گفته بود.
"و ما اون کتاب رو خونديم ،اونی که همه افسانه ها رو
داشت و بحث کردیم که کدوم
شاهزاده بهترینه".
زمزمه کردم: "آره." در هر صورت چیزهایی که می
گفت واقعیت داشت. اگر صورتم
هنوز مهربان مانده بود ،تعجب می کردم.
"خیلی طول نکشید که بعدش پدر بهمون درباره تو
گفت".
آره ،پدر وقتی که او سیزده ساله شد و قرار ردیف کردن
برای من را متوقف نمی کرد،
قضیه را به او گفت.
"و من روزها گریه کردم اما خاله تلومچ بهمون در

مورد شعر سیبل Sibyl گفت".

هر کودک نیمه تحصیل کرده ای در مورد شعر سیبل می دانست. در دوران باستان، آپولو Apollo گاهی اوقات یک زن را با قدرت خود لمس می کرد، به او خرد عطا می کرد و به یک باره شیفته اش می کرد. آن زن مجبور می شد در غار ترسناک او زندگی کرده و از طرف او پیش گویی کند. می گویند که در روز ساندورینگ، سیبل ایستاده و یک بیت شعر را با صدای بلند خوانده سپس خود را به داخل آتش مقدس انداخته و مرده است. او آخرین سیبل بوده است و آن روز آخرین روزی بوده است که خدایان با ما صحبت کرده اند.

هر کودک خوب آموزش داده شده ای می دانست که آن فقط یک افسانه است. مدارک کاملی وجود نداشت که در زمان ساندورینگ یک سیبل در آرکادیا وجود داشته است چه برسد به این که او چنین چیزی گفته باشد. نه تنها هیچ افسانه باستانی ای در مورد

شیاطین وجود نداشت، هیچ گونه قوانین هرمتیک کشف شده جدیدی هم وجود نداشت که بگوید آیا چیزی که شعر گفته کار می کند. روزی که خاله تلومچ در مورد شعر به آستریا گفت، به من اجازه نداد تا در مورد اینکه شعر درست نیست به او چیزی بگویم. می گفت: "دختر بیچاره به اندازه کافی اشک ریخته. اگه دوستش داری، اجازه بده که شعر رو باور کنه".

قول دادم و قولم را هم نگه داشتم و الان باید تماشا کنم که آستریا دستانش را به هم قلاب می کند و با یک صدای پایین و محترمانه شعر را می خواند:

"و چاقو در دست یک دوشیزه می تواند هیولایی را که بر سرزمین حکمرانی می کند، بکشد".

لبخند نیمه امیدوارانه ای زد و نیم نگاه امیدوارانه ای به من انداخت. این نشانه ای برای من بود تا لبخند بزنم و تظاهر به راحتی کنم؛ البته اگر شعر درست بود، اگر آستریا به

همان اندازه ای که حس راحتی می داد برای گرفتن آن
تلاش نمی کرد، اگر من در دنیای
او زندگی کرده بودم و دختری بودم که دوست داشته شده
و محافظت شده و خدایان یک
راهی برای فرار از هر سرنوشت شومی پیشنهاد می
کردند.

به خودم گفتم: تو می خواهی که آستریا به این فکر کنه.
اما همه چیزی که الان می
خواستم این بود که کتابی از روی میز بقیام و آن را به
سمت صورت آستریا پرتاب کنم.
به جای این کار، دستانم را مشت کردم و به تندی گفتم:
"هر دومون شعر رو می دونیم."

منظورت چیه؟"
آستریا لحظه ای جا خورد اما خودش را جمع و جور
کرد: "فقط می خوام بگم... من
باور دارم که تو می تونی انجامش بدی. باور دارم که
می تونی سرش رو ببری و به
خانه و پیش ما بیای."

سپس دستانش را به دور من انداخت. شانه هایم سفت
شدند و تقریباً عقب کشیدم اما خودم

را مجبور کردم که که متقابلا او را بغل کنم. او خواهر
 من بود. من باید دوستش داشتم
 باشم و بخواهم که برای او بمیرم چون تنها انتخاب دیگر
 این است که او برای من بمیرد.
 او را دوست داشتم فقط نمی توانستم متنفر بودن از او را
 متوقف کنم.
 زمزمه کرد: "می دونم ماما بهت افتخار می کنه." شانه
 هایش در زیر دستانم لرزید و
 فهمیدم که دارد گریه می کند.
 او جرات می کند که گریه کند؟ آن هم امروز؟ من کسی
 بودم که با غروب خورشید
 ازدواج می کردم و به خودم اجازه نداده بودم که در پنج
 سال اخیر گریه کنم.
 شش هایم یخ زد و نمی توانستم نفس بکشم. کاملا تخریب
 شدم و برخلاف لحن سردم،
 صدایم مانند برف نرم بود، صدایی ملایم و مطیع که قبلا
 برای موافقت با دستورات پدر
 و خاله تلومچ از آن استفاده می کردم، دستوراتی که هیچ
 وقت به آستریا ندادند چون واقعا
 او را دوست داشتند.

"تو می دونی شعر دروغه و خاله تلومچ تنها به این دلیل
اون رو به تو گفته که تو به
اندازه کافی قوی نیستی تا واقعیت رو بدونی".
بیشتر اوقات به این حرف ها فکر کرده بودم. احساس
آنها در دهان من مانند هیچ چیز
بود، مانند یک نفس هوا بودند. به آسانی نفس کشیدن
ادامه دادم:

"حقیقت اینه که مامان به خاطر تو مرد و الان منم باید
به خاطر تو بمیرم. هیچ کدوم از
ما تو رو نخواهیم بخشید".
او را کنار زدم و از اتاق بیرون رفتم.
خوش شانسی بود که آستریا دنبال نیامد. اگر دوباره
صورتش را می دیدم، داغون می
شدم. بدون هیچ احساسی از پله ها پایین رفتم. می دانستم
که به زودی می فهمم چه کاری
کرده ام و اسید ناشی از تنفرم، درون مرا خواهد خورد
و تا استخوان هایم را خواهد
سوزاند. اما الان باید از دیگران محافظت می کردم.
وقتی که به انتهای پله ها رسیدم،
قدم روی زمین گذاشتم و بدون هیچ گونه لرزشی تعظیم

کردم.

"صبح بخیر پدر." از کنارم صدای خاله تلومچ را شنیدم که نفسی گرفت و فهمیدم که از

رسومات منحرف شده ام. دوباره تعظیم کردم: "پدر

برای مهربانیتان متشکرم و خواهش

می کنم اجازه دهید خانه شما را ترک کنم".

همانطور که لرد جنتل به رعایت ادب و نزاکت اهمیت

می دهد، عمل کردم!!

پدر آغوشش را باز کرد: "با قلبی خوشحال و آغوشی

باز اجازه می دهم، دخترم".

مطمئناً بخش خوشحال بودنش کاملاً واقعی بود. او به

خاطر همسر مرده اش انتقام می

گرفت، دختر مورد علاقه اش را نجات می داد و خواهر

زنش را به عنوان عشق نگه

می داشت. و همه اینها به قیمت دختری بود که هیچ وقت

او را نمی خواست.

"خواهرت کجاست؟" خاله تلومچ در حالی که تور را

روی من می انداخت این را گفت.

تور قرمز رنگ تا زانوهایم را پوشاند.

با خونسردی گفتم: "داره گریه می کنه." مواجه شدن با

دنیا از پشت تور قرمز راحت تر بود". اما اگه بخواهید می تونید اونو برای خراب کردن مراسم بیارید".

خاله تلومچ در حالی که داشت تور را مرتب می کرد زمزمه کرد: "درست نیست که عروسیت رو از دست بده".

پدر به سرعت گفت: "راحتش بزار تلومچ. اون به اندازه کافی غم داره".

دوباره احساس نفرت کردم اما قورتش دادم و انگشتانم را روی بازوی پدر نگه داشتم.

همراه او با قدم هایی آرام و با شکوه از خانه بیرون رفتیم و خاله تلومچ پشت ما می آمد.

نور خورشید از میان تور می درخشید. درخشش طلایی و محو خورشید را به خوبی در افق می دیدم. در حال حاضر آسمان روشن و گرم بود.

صدای موسیقی و صدای جمعیت در اطرافم بلند شد. مردم شهر داشتند از خودشان پذیرایی می کردند. صدای خنده ها و هلهله کشیدن هایشان را می شنیدم. آنها می دانستند که من به خاطر معامله پدرم دارم با

لرد جنتل ازدواج می کنم و در حالیکه برنامه پدر را نمی دانستند و می دانستند که ازدواج با چنین هیولایی به معنی مرگ یا حتی بدتر از آن است. اما من هنوز دختر شهردار بودم و پدرم هنوز می خواست جشن سنتی را برگزار کند. برای مردم و این یک تعطیلات بود. در طول روستا قدم زدیم. قبل از ظهر بود اما به خاطر نور خورشید و نزدیکی تور، وقتی به سنگ تایت رسیدیم دانه های عرق از گردنم سرازیر شده بود. هر دهکده ای یک سنگ داشت. سنگی بزرگ و تخت که در محدوده روستا قرار داشت تا مردم پیشکش هایشان برای لرد جنتل را روی آن بگذارند. در حال حاضر یک مجسمه بالای آن وجود داشت؛ یک مجسمه سخت و نیمه سنگی. سر بیضی شکل آن دو تو رفتگی برای چشمها و یک خط نازک برای لب داشت. برآمدگی هایی در کنارش داشت که به نظر می رسید بازوها باشند. معمولاً از آن در مراسم خاکسپاری یا یادبود گذشتگان به جای یک مرد مرده

استفاده می شد. امروز به جای لرد
 جنتل گذاشته شده بود؛ داماد من.
 قبل از شاهدان و پدرم اعلام کرد که به من آزادی می
 دهد. دوشیزگان دهکده شعری برای
 آرتمیس و سپس برای هرا خواندند. در عروسی های
 معمولی و عروس و داماد باید
 هر کدامشان به دیگری هدیه ای می دادند مثل کمر بند
 و گردنبند یا حلقه و بعد از یک
 لیوان مشترک نوشیدنی می نوشیدند. به جای همه اینها
 و من یک گردنبند طلایی دور گردن
 مجسمه آویزان کردم. خاله تلومچ کمک کرد که گوشه
 های تور را بلند کنم تا بتوانم
 جرعه ای از نوشیدنی بنوشم و بعد جام را به سمت
 صورت مجسمه بردم و اجازه دادم
 کمی از نوشیدنی جلوی آن بریزد. احساس کودکی را
 داشتم که دارد با یک اسباب بازی
 زشت بازی می کند اما این بازی مرا به یک هیولا
 متصل می کرد.
 بعد از آن و زمان پیمان بستن بود. به جای گرفتن دستان
 داماد و دو طرف مجسمه را گرفتم

و با صدای بلند گفتم: "اینک پیش تو آمده ام در حالی که نام پدرم را از دست می دهم و از قلب مادرم تبعید می شوم؛ بنابراین نام تو، نام من خواهد شد و باید دختر خانه تو باشم. لاریس هایت نام یکی از خدایان برای من و آنها خواهد بود و افتخار خواهم کرد. جایی که تو بروی من هم باید بروم؛ وقتی که بمیری، من هم باید بمیرم و آنجاست که دفن خواهم شد".

جوابم تنها صدای خش خش بادی بود که در میان درختان پیچید اما در هر صورت مردم از خوشحالی فریاد کشیدند. سپس شعر دیگری شروع شد و این بار همراه آن رقصیدند و گل به هوا پرتاب کردند. روی سنگ کنار مجسمه زانو زدم و بدون نگاه کردن سرم زیر تور خم شد. صورتم عرق کرده بود و زانوهایم به خاطر سختی سنگ درد گرفته بودند.

صدای یکی از دختران بلندتر از بقیه بود: "اگر کوه ها ذوب شوند و اقیانوس ها بسوزند،

پاداش عشق همیشه
داده می شود".

فرض کردم که این شعر درست باشد. پدر و مادر را
خیلی دوست داشت و هفده سال بعد
پاداش آن حماقت هنوز هم به ما برگردانده می شد. می
دانستم که همان پاداشی نیست که
در شعر درباره اش صحبت شده اما چیز دیگری نمی
دانستم. در خانواده من عشق هیچ
کس چیزی جز خشونت و غم و اندوه نداشته.
در خانه، آستریا داشت گریه می کرد. تنها خواهرم، تنها
کسی که مرا دوست داشت و
حتی تلاش کرد که مرا نجات دهد، داشت گریه می کرد
چون من قلبش را شکستم. تمام
زندگیم کلمات بی رحمانه و نفرت را فرو خورده بودم.
باید دروغ های تسلی بخش در
مورد شعر را دوباره می گفتم و او را به خاطر باور
کردن آنها سرزنش نمی کردم.
چون برخلاف تمام زهری که در قلبم بود می دانستم که
تقصیر آستریا نیست که پدر او
را به جای من انتخاب کرده. پس باید همیشه خودم را

مجبور می کردم که تظاهر کنم
خواهری شایسته هستم. البته تا امروز.
فکر کردم: فقط پنج دقیقه بیشتر. فقط مجبور بودی پنج
دقیقه دیگه تحمل کنی و تمام
نفرتی که در قلبت هست هیچ وقت اون رو آزار نمی
داد.

پنهان شده در پشت تور و سر و صدای مراسم، بالاخره
من هم گریه کردم.
وقتی قربانی کردن برای خدایان تمام شد، خاله تلومچ
مرا از روی سنگ بلند کرد و
همراه پدر به درون کالسکه فرستاد. در شرایط طبیعی
، عروس و داماد برای جشن می
ماندند، همانطور که پدر عروس به عنوان میزبان می
ماند، اما رساندن من به لرد جنتل
اولویت داشت.

در پشت سرمان بسته شد. کالسکه شروع به حرکت
کرد و من تور را از سرم برداشتم
تا از گرما خلاص شوم. صورتم هنوز به خاطر اشک
ها چسبنده بود. چشمانم را مالیدم
و امیدوار بودم که قرمز نشده باشند.

پدر به من نگاه کرد، نگاهی بی احساس. صورتش مثل همیشه پشت ماسکی مخفی بود.
 حتی صدایش هم خونسرد بود: "علائم رو یادته؟" ما باید در مورد آب و هوا بحث می کردیم. متوجه شدم که دستانش به زانوهایش چنگ زده است که در یکی از آنها حلقه ای طلایی و مهر مانند شبیه ماری که دارد دم خودش را می خورد داشت، که نماد ریزرگاندی بود.
 می دانستم که چه چیزی در داخل حلقه اش کنده کاری شده Eadem Mutata:
 Resurgo به معنی "اگر تغییر کردم دوباره همان گونه بلند می شوم." این جمله یکی از جمله های کهن هرمتیک بود که مدت ها پیش به عنوان شعار ریزرگاندی انتخاب شده بود چون آنها در جستجوی برگرداندن آسمان واقعی بودند.
 من همراه پدرم به سمت سرنوشت نمی رفتم. بلکه همراه مجیستر مگنوم از ریزرگاندی به سمت سرنوشت می رفتم.

دستانم را روی زانوهایم گذاشتم: "بله. شما منو دیدید که
علائم رو با چشم بسته می
نویسم".

"به خاطرت بسیار که ممکنه قلب ها مخفی شده باشند.
تو مجبوری گوش بدی..."

"می دونم." دندان هایم را به هم فشار دادم تا چیزهای
بدی که می خواهم بگویم را عقب
نگه دارم. نباید به پدر آسیب می رساندم چون هنوز به
او مدیون بودم.

بعضی از مردم به رازداری ریزرگاندی و گونه ای که
دوک ها و مجلس با آنها مشورت
می کردند، اعتماد نداشتند. زمزمه هایی بود که
ریزرگاندی هنرهای شیطانی را آموزش
می دهد. تا حدودی این گفته ها درست بود. با توجه به
مطالعات بسیار و محاسبات دقیق،

ریزرگاندی مجبور بود که باور کند معامله های لرد
جنتل توسط نیروی شیطانی او انجام
می شود اما ساندترینگ متفاوت بود. آن یک کار
هرمتیک عظیم بود که طرحش همان
خانه لرد جنتل بود.

همه اینها به این معنی بود که جایی در خانه لرد جنتل باید یک قلب آب و یک قلب زمین، یک قلب آتش و یک قلب هوا وجود داشته باشد. تئوری ای وجود داشت که اگر کسی علائم هر یک از قلب ها را خنثی کند، آرکادیا را از اتفاقی که برایش افتاده است، می رهاند. خانه لرد جنتل نابود خواهد شد و آرکادیا به جهان واقعی بازخواهد گشت.

نزدیک به صد سال است که ریزرگاندی این را می دانسته و این حقیقت برای هیچ کس جز من آشکار نشده است.

پدر گفت: "می دونم که سرخورده نخواهی شد."

"بله پدر." از پنجره به بیرون نگاه کردم. نمی توانستم لحظه ای دیگر خونسرد باشم. من تمام طول زندگی ام تظاهر کرده بودم که دختری هستم که از مردن برای خانواده اش خوشحال است. اما او نمی توانست فقط یک بار تظاهر کند که پدر ناراحتی است که دارد دخترش را از دست می دهد؟

از میان درختان عبور کردیم و کم کم سرعت کالسکه کم

شد چون به سربالایی تپه هایی
رسیده بودیم که به قلعه لرد جنتل می رسید. می توانستم
از میان شاخه های درختان
بخش هایی از آسمان را ببینم که مانند تکه های کاغذی
بود که در بین برگ ها پخش شده
است. ناگهان وارد منطقه ای شدیم که هیچ درختی نبود
و تصویر احمقانه ای از آسمان
کاغذی به وضوح مشخص بود.
به بالا نگاه کردم. پدر به خاطر ترس خاله تلومچ از
فضای بسته، یک پنجره شیشه ای
کوچک در بالای کالسکه نصب کرده بود. بنابراین می
توانستم از میان آن آسمان بالای
سر و نقطه سیاه رنگ در راس آن را ببینم که مثل یک
عنکبوت به آسمان چنگ زده
بود. مردم آن را چشم شیطان نامیده بودند و می گفتند که
لرد جنتل می تواند هر چیزی
را که زیر آن چشم اتفاق می افتد، ببیند. ریزرگاندی این
خرافات را مسخره می کرد
چون اگر لرد جنتل چنین دانش کاملی داشت، خیلی وقت
پیش تمام ما را نابود می کرد.

اما من شگفت زده بودم که او چه رازهای ترسناک دیگری دارد که ممکن است برنامه داشته باشد تا آنها را در حکم های وحشیانه خود اجرا کند.

آیا الان دارد مرا از آسمان تماشا می کند؟ آیا می داند که ترس مانند آبی که از وان حمام بیرون می ریزد، تمام وجودم را فرا گرفته؟ آیا دارد می خندد؟

ناگهان پدر گفت: "امیدوارم اونجا زمان بیشتری وجود داشته باشه تا بیشتر آموزش ببینی".

با تعجب به او نگاه کردم. او از وقتی نه سالم بود داشت مرا آموزش می داد. احتمالاً به این معنی نیست که نمی خواهد بروم؟ امیدم محو شد چون با خونسردی ادامه داد: "اما معامله می گه وقتی هفده سالت شد. ما

فقط باید بهترین ها رو برای تو آرزو کنیم".

دست به سینه شدم: "اگر تلاش کنم که خانه اش را خراب کنم و شکست بخورم، مطمئنم

که مرا می کشد. پس می تونید بعد از من، آستریا را به

ازدواج او در بیاورید و یک شانس به او بدهید".

دهان پدر به هم فشرده شد. او هیچ وقت چنین کاری در حق آستریا نمی کرد و هر دوی ما این را می دانستیم.

پدر گفت: "تلومچ بهم گفت که آستریا بهت یه چاقو داده".

"فقط اونه که خودش رو برای این موضوع سرزنش می کنه. یا اینکه ایده شما بوده که داستان رو به آستریا بگید؟"

هنوز آن روزی که خاله تلومچ درباره شعر سیل به ما گفت را به یاد دارم. سرفه های شدید آستریا، گلودرد شدید من، و امیدی که به طور ناگهانی ایجاد شد وقتی که خاله تلومچ گفت که ممکن است مجبور نباشم با نابود کردن خانه، همسرم را نابود کنم و برای همیشه خودم و او را در آن خرابه گیر بیندازم. ممکن بود بتوانم او را بکشم و کاملاً سالم پیش خواهرم برگردم.

فکر کردم: آن موضوع نمی تونه درست باشه. می دونم که نمی تونه درست باشه...

و آن شب وقتی که خاله تلومچ گفت که دروغی بیش نبوده هنوز داشتم گریه می کردم.

پدر گفت: "آستریا کوچک بود و نیاز به تسلی داشت. اما تو الان یک زن هستی و وظیفه ات رو می دونی. پس امیدوارم که قبلا اون چاقو رو از بین برده باشی".

مستقیم نشستم: "اون چاقو همراهه".

او نیز صاف نشست: "نیکس تریسکلیون و همین الان اون رو درمیاری".

برای لحظه ای لغات "بله پدر" در دهانم شکل گرفت اما آنها را قورت دادم. قلبم می کوبید و نوک انگشتانم سرد شده بود چون داشتم علیه پدرم عمل می کردم و این کار ناسپاسی و ناعادلانه و اشتباه بود...

گفتم: "نه".

من داشتم برای انجام دادن نقشه او می مردم. با توجه به مطیع بودنم و این مخالفت خیلی به چشم می آمد.

"واقعا داری خودت رو فریب می دی؟"

تکرار کردم: "نه." این بخش دیگری از آموزش من بود:

تاریخچه تمام احمق هایی که
 تلاش کرده بودند لرد جنتل را بکشند. هیچ کدام موفق
 نشدند و همه شان مردند حتی اگر
 موفق شده باشند که در قلب لرد جنتل چاقو بزنند و او می
 توانست در یک لحظه خوب
 شود و بعد آنها را نابود کند. خیلی وقت پیش این امید را
 رها کرده بودم و می دانستم هیچ
 سلاح مرگباری نمی تواند یک شیطان را بکشد.
 "من به شعر باور ندارم. حتی اگر هم باور داشتم و روی
 آزادیمون با یک چاقو شرط نمی
 بستم. پدر و تو من رو خیلی خوب برای این کار آموزش
 دادی. اما این آخرین هدیه ای
 هست که تنها خواهرم به من داده و اگه بتونم و برای
 روبرو شدن با سرنوشتم اون رو با
 خودم خواهم برد".
 پدر در جایش آرام گرفت: "هوم. و به این فکر کردی که
 وقتی زمانش برسه و چطوری
 می خوای در موردش به شوهرت توضیح بدی؟"
 صدایش دوباره مانند زمانی که داستان لوکرشیا را برایم
 می خواند و آرام و خونسرد شد.

کنایه اش مانند گرد و خاک روی کتاب های قدیمی
 خشک و بی احساس بود در آن لحظه به قدری از پدرم
 متنفر بودم که هیچ وقت از زندگی ام این گونه نبودم. به
 پوست گردنش خیره شدم و فکر کردم: اگر واقعا شبیه
 لوکرشیا بودم، اول تو و بعد
 خودم را می کشتم.

اما حتی فکر کردن به نافرمانی باعث می شد احساس
 بدی داشته باشم. او فقط تلاش
 کرده بود که مادرم را نجات دهد. بدون شک ناامیدانه
 خودش را با فکر این که لرد جنتل
 به راحتی گول می خورد، فریب داده است و وقتی که
 فهمیده تا الان اشتباه می کرده، چه
 کاری جز نجات دادن دیگران می توانسته انجام دهد؟
 ایفیجنیا Iphigenia با خوشحالی به پدرش آگاممنون
 Agamemnon اجازه داد تا او

را برای خدایان قربانی کند تا ناوگان یونان با بادهای
 مناسبی که می وزید آنها را به
 تروی Troy برساند. پدرم از من می خواست که خودم
 را برای هدف بهتری بکشم و

آن هدف شانس نجات دادن آرکادیا بود.
 در تمام زندگیم، مردمی را دیده بودم که توسط شیاطین
 دیوانه شده بودند. می دیدم که
 همه مردم، ضعیف یا قوی، ثروتمند یا فقیر با ترس از
 آنها زندگی می کنند. اگر می
 توانستم نقشه پدر که گیر انداختن لرد جنتل و نجات
 آرکادیا بود را اجرا کنم، دیگر هیچ
 کس توسط شیاطین، دیوانه یا کشته نمی شد. دیگر هیچ
 احمقی با لرد جنتل معاملات
 وحشتناک انجام نمی داد و هیچ بی گناهی قیمت آن
 معاملات را پرداخت نمی کرد. مردم
 در آزادی و زیر آسمان واقعی زندگی می کردند.
 هر کدام از ریزرگاندی ها با خوشحالی برای این کار
 مرده بودند. اگر مردمم یا حتی فقط
 خانواده ام را دوست داشتم، باید از مردن برای این هدف
 خوشحال می بودم.
 گفتم: "حقیقت رو بهش می گم. نمی تونم تحمل کنم که
 هدیه خواهرم رو از خودم جدا
 کنم."
 "تو باید اون رو مجبور کنی که فکر کنه حتی نمی خوای

چاقو رو داشته باشی. بهش
 بگو که مجبور شدی به پدرت قوی بدی".
 نتونستم مقاومت کنم و گفتم: "اون خودش با شما معامله
 کرده. فکر می کنی انقدر احمقه
 که باور کنه شما دارید سعی می کنید منو نجات بدید؟"
 چشمانش گشاد شد و فکش را به هم فشرد. با کمی
 خوشحالی، فهمیدم که در نهایت
 توانستم به او آسیب بزنم.
 اولین باری که داستان را شنیدم اینگونه بود:
 پدر مرا کنار کشید و گفت: "وقتی که جوان بودم، به
 ریزرگاندی قول دادم که یکی از
 دخترانم با لرد جنتل خواهد جنگید و همه ما را آزاد
 خواهد کرد. تو اون دختر هستی".
 فکر می کردم اینطور گفتن نوعی محبت است. اولین و
 آخرین محبتی که او به من نشان
 داده. اما به زودی بقیه داستان را از خاله تلومچ شنیدم.
 سپس بارها بارها داستان توسط
 پدر، خاله تلومچ و اعضای ریزرگاندی که به دیدن می
 آمدند، برایم تکرار شد.
 تمام داستان در مورد من بود و داستان این گونه است:

روزی روزگاری لئونیداس تریسکلیون مرد جوان
 و خوش تیپ و باهوش و شجاعی بود. او
 عزیز خانواده اش و امید ریزرگاندی بود. همچنین او
 عشق یک زن جوان به نام تیزی
 بود و بعدها همسرش شد. اما پس از گذشت چند سال
 و ازدواج شاد آنها با غم پر شده بود
 چون تیزی نمی توانست بچه دار شود. مهم نبود که
 لئونیداس قسم می خورد که دوستش
 دارد؛ او خودش را به عنوان یک همسر بی ارزش و
 بدشانس سرزنش می کرد. خود را
 عامل از بین رفتن نام همسرش می دانست چون نمی
 توانست برای او پسری بیاورد. در
 نهایت به قدری افسرده شد که تلاش کرد خودش را
 بکشد. اگر هنرهای هرمتیک
 لئونیداس نمی توانست به او کمک کند، چه امیدی باقی
 می ماند؟
 فقط یک امید!

بنابر این لئونیداس که سال ها در مورد چگونگی شکست
 دادن لرد جنتل آموزش دیده بود،
 رفت تا با او معامله کند. این معامله ای بود که لرد جنتل

انجام داد: درخواست پسر
 امکان پذیر نبود. اما تیزی تا انتهای سال و دو دختر سالم
 را حامله می شد و تنها هزینه
 معامله این بود که یکی از دختران در هفده سالگی باید با
 لرد جنتل عروسی کند.
 لرد جنتل گفته بود: "فکر نکن که می تونی منو فریب
 بدی. اگر دخترهاتو مخفی کنی،
 اونها رو پیدا خواهم کرد و بعد از ازدواج کردن با یکی
 از آنها، دیگری را خواهم کشت.
 اما اگر یکی از آنها را به من بدهی دیگری، تمام عمرش
 را آزادانه و شاد زندگی خواهد
 کرد".
 اما اگرچه لرد جنتل سر حرفش می ماند، همیشه در
 معاملاتش قلب می کند. تیزی
 حامله شد و به خاطر دوقلو بودن فرزندانش بسیار
 سنگین شده بود اما لرد جنتل قدرت
 تحمل بچه ها را به او نداده بود. دختر اول سریعاً به دنیا
 آمد ولی دختر دوم مستقیم به
 دنیا نیامد و با خون مادرش پوشیده شده بود. اگرچه
 دختر دوم نجات پیدا کرد ولی تیزی

نتوانست جان سالم به در ببرد.
 لئونیداس نمی توانست آستریا، دختری که همسرش به
 خاطر او مرده بود را دوست
 نداشته باشد. و نمی توانست از من، دختری که زندگی
 اش را بدون هیچ هزینه ای
 دریافت کرده بود، متنفر نباشد همانطور که خودش برای
 به دست آوردن ما هیچ چیزی
 پرداخت نکرده بود. بنابراین آستریا بعنوان تصویر زنده
 مادرش، در حالی که دوست
 داشته می شد، بزرگ شد. و من در حالی بزرگ شدم که
 می دانستم تنها هدفم این است
 که انتقام پدرم را بگیرم.
 کالسکه با ضربه ای ناگهانی متوقف شد. به پدر نگاه
 کردم. او هم به من نگاه کرد.
 دوباره گلویم گرفت. آب دهانم را قورت دادم. مطمئن
 بودم چیزی بود که بتوانم بگویم—
 باید بگویم اگر فقط بتوانم به اندازه کافی سریع فکر کنم.
 پدر با خونسردی گفت: "با تمام برکات خدایان و پدرت
 برو."
 کلمات تکراری او آزاردهنده تر از سکوتش بود. وقتی

راننده در کالسکه را باز کرد،
فهمیدم که همیشه چقدر ناامیدانه می خواستم که مقداری
بی میلی نشان دهد، اشاره ای که
نشان دهنده این باشد که به خاطر استفاده کردن از من به
عنوان یک سلاح، درد می
کشد.

ولی چرا باید شکایت کنم؟ مگر من نبودم که آستریا را
حتی بدتر از این آزار دادم؟
لبخند درخشانی زدم و گفتم: "مطمئناً خدایان یک چنین
پدر مهربانی را به اندازه ای که
لیاقت دارد، برکت خواهند داد." سپس بدون نگاه کردن
به عقب از کالسکه بیرون رفتم.
در پشت سرم بسته شد. راننده فوراً اسب ها را شلاق زد
و کالسکه تلق تلق کنان دور
شد.

کاملاً بی حرکت ایستادم. شانه هایم محکم بود و به خانه
دامادم خیره شدم.

آنها مرا کاملاً جلوی در پیاده نکرده بودند. هیچ کس
انقدر به خانه لرد جنتل نزدیک نمی
شد مگر این که آنقدر دیوانه شده باشد که بخواهد معامله

ای انجام دهد. برج سنگی تنها
 کمی از تپه پوشیده از چمن فاصله داشت و تنها چیزی
 بود که از قلعه باستانی پادشاهان
 آرکادیا باقی مانده بود. تپه آنسوی برج و با دیوارها و
 درهای فروریخته پوشیده شده بود.
 باد به آرامی وزید و علف ها را تکان داد. نور خوشید
 صورتم را گرم می کرد و هوای
 خنک و بوی آخر تابستان را می داد. نفسی کشیدم و می
 دانستم که این آخرین باری است
 که بیرون از خانه خواهم ایستاد.
 یا شکست می خورم و لرد جنتل مرا خواهد کشت... یا
 موفق می شوم و در خانه نابود
 شده می میرم یا برای همیشه با او گیر می افتم. در این
 صورت اگر او مرا بکشد، خوش
 شانس خواهم بود.
 برای لحظه ای فکر فرار به سرم زد. می توانستم قبل از
 این که لرد جنتل بفهمد، از راه
 دیگری به پایین تپه برسم و بعد ...
 ... و بعد او مرا شکار خواهد کرد، با زور مرا می گیرد
 و آستریا را می کشید.

تنها یک انتخاب داشتم.
 داشتم می لرزیدم. هنوز می خواستم فرار کنم. اما در هر
 صورت محکوم می شدم.
 حداقل باید در حال نجات خواهرم می مردم. فکر کردم
 که چقدر از لرد جنتل متنفرم و
 چقدر می خواهم به او نشان دهم که خواستن یک عروس
 اسیر بدترین اشتباهی است که
 تاکنون انجام داده. در حالی که هنوز نفرت درونم زبانه
 می کشید، به سمت در چوبی
 برج رفتم و در زدم.
 در به آرامی باز شد.
 قبل از این که نظرم عوض شود، وارد شدم و در
 بلافاصله پشت سرم بسته شد. از
 صدای بلند آن لرزیدم ولی تلاش کردم که جلوی خودم
 را بگیرم تا برای باز کردن
 دوباره آن تلاش نکنم. نباید فرار کنم.
 در عوض به اطراف نگاه کردم. در راهروی گردی به
 اندازه اتاق خوابم بودم که
 دیوارهای سفید، کف آجری آبی رنگ و سقف بسیار

بلندی داشت. از بیرون به نظر می رسید که این خانه چیزی جز یک برج خالی نیست اما این اتاق پنج در ماهگونی داشت که هر کدام با الگوهای مختلفی از میوه ها و گل ها کنده کاری شده بودند. آنها را امتحان کردم اما همه شان قفل بودند.

آیا صدای خنده بود؟ بی حرکت ماندم. قلبم تند تند می زد. اما اگر صدا واقعی بود، دیگر تکرار نشد. دوباره دور اتاق گشتم و این بار با مشت روی هر در کوبیدم اما هنوز هیچ پاسخی وجود نداشت.

فریاد زدم: "من اینجا! عروست! ازدواجت رو تبریک می گم!"

هیچ کس جوابی نداد.

تمام بدنم از ترس می لرزید چون مطمئن بودم در لحظه ای درها باز خواهند شد یا سقف ترک برمیدارد یا اینکه او درست از پشت سرم صحبت خواهد کرد...

در اطراف چرخیدم اما هنوز تنها بودم. به جز صدای نفس کشیدنم، هیچ صدایی نمی

آمد. ترسم داشت به حس آشنا و سوزان خشم تبدیل می شد. درست مانند یک هدیه تولد و لرد جنتل مانند یک پسر بچه لوس در روز تولدش بود که هیچ اهمیتی نمی داد که دیگران را منتظر بگذارد. با آهی نشستم و به دیوار تکیه دادم. احتمالاً شوهرم بیرون و در حال معامله با احمق هایی بود که فکر می کردند می توانند قیمت او را بپردازند مثل پدر. حداقل تا وقتی که مجبور شوم او را ببینم کمی زمان داشتم. شوهر! دستانم را کشیدم و وقتی که گفته های خاله تلومچ در شب گذشته را به یاد آوردم، ترسم دوباره برگشت. می دانستم که لرد جنتل به اندازه کافی با دیگر شیاطین تفاوت دارد به طوری که مردم می توانند بدون دیوانه شدن به او نگاه کنند. اما بعضی ها می گفتند که او دهان مار، چشمان بز و عاج های گراز وحشی دارد طوری که حتی شجاع ترین افراد هم نمی توانند معامله او را رد کنند. بعضی دیگر

می گفتند او به طور خارق العاده
 ای زیباست به همین دلیل عاقل ترین افراد نیز توسط او
 فریب می خورند. در هر
 صورت نمی توانم تصور کنم پدر هیچ وقت نگفته بود
 که معامله با لرد جنتل چگونه بوده است. یک بار جرات
 کردم
 از او بپرسم که دشمنم شبیه چه چیزی است. او طوری
 به من خیره شد که انگار حشره
 ای جالب هستم و از من پرسید فکر می کنم که دانستن
 آن چه تفاوتی ایجاد می کند.
 مشتم را به دیوار کناری زدم. درد داشت اما باعث شد
 که کمی احساس بهتری داشته
 باشم. کاش می توانستم وقتی که زمانش رسید به شوهرم
 مشت بزنم.
 فقط اگر شعر درست بود.
 آن را باور نداشتم، با این وجود چاقو را از غلافش
 درآوردم و آن را به آرامی حرکت
 دادم تا وزنش را در دستانم حس کنم. البته پدر هیچ وقت
 نحوه استفاده از چاقو را به من
 آموزش نداد. هیچ وقت نمی خواست چیزی که برای

نقشه ضرر دارد را به من آموزش دهد. اما آستریا وقت و بی وقت چاقوها را از آشپزخانه می دزدید و مرا به سمت "تمرین کردن" سوق می داد که این تمرین بیشتر به معنی تکان دادن چاقوها در هوا و جیغ زدن بود و فایده ای نداشت.

می دانستم در مورد خلاص شدن از چاقو و حق با پدر بود. اما الان که در این اتاق زندانی شده بودم و هیچ جایی برای پنهان کردن آن وجود نداشت. اما این هم درست بود که این چاقو آخرین هدیه خواهرم به من بود. اگر نمی توانستم او را دوست داشته باشم، حداقل می توانستم هدیه اش را به عنوان یادگار به جنگ ببرم. او همیشه داستانهایی که در آن جنگوها این کار را انجام می دادند و دوست داشت.

چاقو را در غلافش قرار دادم و دامنم را مرتب کردم. متوجه شدم که چقدر خسته ام. کمی تلاش کردم که بیدار بمانم اما هوای اتاق سرد و سنگین شده بود. هنوز همه جا

ساکت بود و هیچ علامتی از هیچ هیولایی نبود. در نهایت به خواب رفتم.

یک نفر پتویی روی شانه هایم انداخت. این اولین فکر مبهمی بود که پس از هشیاری، به ذهنم رسید. پتویی گرم و سنگین. چیزی گردنم را غلغلک داد و ناگهان از جا پریدم. پتو عقب کشیده شد.

چشمانم باز شد. در یک لحظه فهمیدم چیزی که گردنم را غلغلک داده پتو بوده و لرد جنتل مانند یک گربه تنبل مرا در حصار گرفته است.

صورتش را بلند کرد و لبخند زد. داستان هایی که او را فاجعه ای با صورت زیبا می

نامیدند، درست بودند چون او زیباترین چهره ای را داشت که تا به حال دیده بودم: بینی

کشیده و گونه های برجسته با موهای سیاه و درهمش قاب شده بود و در تمام اطرافش

نخوت مغرورانه مردی بود که بعد از کودکی هیچ کس با او مخالفت نکرده بود. یک کت

سیاه بلند پوشیده بود و کروات‌های سفید به گردنش گرده زده بود و نواری سفید رنگ در سر آستین‌هایش داشت. اگر او انسان بود، او را به عنوان یک جنّتلّمّن به حساب می‌آوردیم. اما چشمانش قرمز رنگ بود و شکاف مردمک‌هایش مانند چشم گربه بود.

قلبم تلاش می‌کرد که راهش را برای خروج از سینه‌ام پیدا کند. تمام طول عمرم را در حال آمادگی برای این لحظه گذرانده بودم اما الان نمی‌توانستم صحبت کنم یا حتی تکانی بخورم. او گفت: "عصر بخیر." صدایش مانند خامه بود و سبک اما باشکوه. خودم را روی زمین کشیدم و بلند شدم. او هم با آرامش بلند شد.

"چه...؟" تلاش کردم که خفه نشوم. او گفت: "تو خواب بودی. از انتظار خسته شده بودم برای همین من هم خوابم برد. و الان تو اینجا ای. " سرش را تکان داد. "تو یه بالش خوب بودی اما فکر می‌کنم ترجیح

اینه که بیدار باشی. سمت چیه همسر دوست داشتنی؟"
 همسر! همسر او! می توانستم چاقو را روی رانم حس
 کنم اما انگار صد مایل دورتر از
 من بود. حتی اگر آن در دستانم بود هم مهم نبود. من باید
 مطیع او می شدم.

گفتم: "نیکس تریسکلیون. دختر لئونیداس تریسکلیون."
 نزدیکتر آمد: "هم. خوشگلتره رو دیده بودم اما فکر می
 کنم تو بدرد خواهی خورد".

"پس شوهر لرد من یک متخصصه؟" کلمات قبل از
 اینکه بفهمم دارم چه کار می کنم، از
 دهانم خارج شد و تمام آنها اشتباه بود چون قرار بود او
 را خوشحال کنم و گولش بزنم.
 خاله تلومچ گفته بود: او درمانده بودن تو را دوست
 خواهد داشت.

"شوهر لرد تو قبلا هشت زن داشته." به جلو خم شد و
 می توانستم نگاه خیره او را حس
 کنم. "اما هیچ کدومشون...". "انقدر...". دندان هایم را از
 خشم روی هم فشار دادم و برای رنج
 کشیدن حاضر شدم. "آماده نبودن".
 سپس چاقو را از غلافش بیرون کشید. یکبار آن را

چرخاند بعد به سمت بالای دیوار
پرتابش کرد. تقریباً تمام تیغه چاقو در بالای دیواری که
حداقل ۴ متر بود، فرو رفت.
دوباره به من نگاه کرد.

اینجا جایی بود که باید برای بخشش التماس می کردم.
گفت: "اما فقط یک چاقو؟ یه جنگجوی محتاط باید دو تا
با خودش حمل کنه. نکنه یکی
رو جا انداختم؟" جلو آمد. "آیا بانو و همسرم اجازه می
ده که چک کنم؟"
مشتم را به صورتش کوبیدم.

ضربه به اندازه کافی محکم بود که او را به عقب
بیندازد. نفسم را حبس کردم. باید
سریع عذرخواهی می کردم. در حالی که قلبم به سرعت
می زد، جلو رفتم. می دانستم که
درها هنوز قفل هستند، چاقویم دور از دسترس است و
احتمالاً خودم و ماموریتم را نابود
کرده ام.

وقتی که او نشست، زانو زدم. به زمین خیره شده و
گفتم: "متاسفم. پدرم منو مجبور کرد که قول بدم چاقویی
با خودم

بیارم و... و..."...

به لکنت افتادم. کاملاً متوجه بودم که در مقابل او نشسته ام. "من همسر تو هستم! و برای عشق تو تشنه ام!" نمی دانستم که این کلمات وحشتناک از کجا می آیند اما نمی توانستم آنها را متوقف کنم. هر کاری انجام می دم، من..."...

متوجه شدم که دارد می خندد.

گفت: "تو هیچ کاری رو نصفه و نیمه انجام نمی دی، نه؟"

"من حتی تا نیمی از راه کشتن تو رو نرفتم، اما اگه چاقو رو بهم بدی درستش می کنم."

دست به سینه شدم و به یاد آوردم که نباید جلوی او ذره ای خجالت از خودم نشان می دادم.

"وسوسه انگیزه، اما نه. اگه این کار رو کرده بودی، مجبور بودم که بکشم و من همسری می خوام که تا زمان شام زنده باشه." بازویم را گرفت و روی پاهایم بلندم کرد. "وقت دیدن اتاقته."

یکی از دستانش را بلند کرد. حالتش مانند احضار کسی

بود ،اما هیچ کسی نبود که آن را ببیند.

یک چیزی اشتباه بود. صدایی شبیه صدای وزوز پروازی نصفه و نیمه از اتاق کناری احساس کردم. آیا شیاطینش را احضار کرد؟ آیا آنها قبلا اینجا بوده اند؟ به اطراف اتاق نگاه کردم...

نگاهم به سایه او افتاد. آن یک شبخ بلند روی دیوار بود و با وجود تابش نور ،مانند سایه هایی بود که توسط چراغ هرمتیک ایجاد می شد. لرد جنتل دستش را بلند کرد اما دست سایه در کنارش افتاده بود.

شیاطین از سایه ساخته شده اند. وقتی که سایه درازتر شد و از او دور شد ،راه گلویم بسته شد. انگار روی دیوار قدم می زد. بعد انگشتان بلندش دور میچ دستم بسته شد. حس آن لمس مانند جریان هوای سرد بود اما وقتی که تلاش کردم خودم را آزاد کنم ،دستم را مانند آهن نگه داشت.

برای زمان زیادی به سایه ها نگاه نکن ،یا این که

شیاطن از آنجا به تو نگاه می کند.
 لرد جنتل گفت: "شید Shade تو رو به اتاقت می بره."
 دستش را داخل کت سیاهش
 کرد و یک کلید نقره ای بیرون کشید و به سمت سایه یا
 همان شید انداخت که آن را روی
 هوا گرفت.
 همانطور که شید دری که رویش گل رز و درخت انار
 کنده کاری شده بود را باز می
 کرد و گفت: "اونو به اتاق عروس ببر. برای شام پیش من
 بیارش."
 در باز شد و یک راهروی چوبی طولانی با درهایی در
 کنارش مشخص شد و شید مرا
 به داخل آن کشید.
 لرد جنتل از پشت سر ما گفت: "و مطمئن شو که یه
 لباس جدید بپوشه." در بسته شد.
 در ابتدا و شید مرا به سرعت در راهرو می کشید و به
 سختی متوجه هر چیزی می شدم به
 جز صدای کوبش قلب خودم. هر قدم مرا از دنیای خارج
 دورتر و به قلمرو لرد جنتل
 نزدیک تر می کرد. مثل این بود که زنده زنده دفن شده

ام. نمی توانستم به چنگ محکم
 شید روی بازویم نگاه نکنم. شبیه یک سایه بود و
 احساسی مانند جریان هوا داشت اما
 طوری مرا به جلو می کشید که انگار به اندازه یک
 برگ وزن دارم. شکم از ترس آن
 موجود غیرطبیعی به هم پیچید.

ما را از چشمان شیاطین آزاد کن. این اولین دعایی بود
 که هر کسی یاد می گرفت.
 مهم نبود که چه کسی هستی و به چه خدایی دعا می
 کنی. چون چه دوک چه کشاورز
 می تواند مورد حمله قرار بگیرد.
 البته این موضوع خیلی اتفاق نمی افتاد. کمتر از یکی از
 هر صد نفر، شیطانی را دیده
 بود اما همین هم کافی بود.
 مردمی را به یاد آوردم که برای بررسی پیش پدرم
 آورده می شدند: دختری استخوانی و
 ساکت؛ مردی که همیشه به خود می پیچید و ساکت بود
 چون مدت ها پیش به خاطر
 فریاد زدن زیاد، صدایش را از دست داده بود. بعضی

وقت ها پدر می توانست حال آنها را کمی بهتر کند؛ گاهی اوقات هم به خانواده هایشان می گفت که فقط می تواند آنها را با تریاک آرام کند. هیچ کدام از آنها خوب نشدند. آنهایی که خوش شانس بودند — یا شاید باید بدشانس شمرده شوند می توانستند پس از دیدن شیطان فقط زنده بمانند.

اما بسیاری از آنها زنده نمی ماندند. حالا خودم در دستان یک شیطان بودم. اما با هر قدمی که برمیداشتم، قلبم نیز به تپش ادامه می داد، و عقلم سر جایش بود، نمی خواستم چشمانم را از جایشان در بیاورم و ناخن انگشتانم را بجوم. مهار فریادی که درونم بود خیلی آسان بود. می توانستم فکر کنم: او گفت که تا زمان شام مرا زنده می خواهد، و کلمات برایم معنی داشتند.

به نیمرخ شید که روی دیوار افتاده بود نگاه کردم که وقتی از چهارچوب در گذشت، موج دار شد. دقیقا شبیه سایه مردی بود که دارد جلویم راه می رود و مرا به جلو می

کشد. اما هیچ دستی، مچم را نگرفته بود و فقط ردی از
 سایه بود. به جز این سایه هم
 هیچ کس جلوی من راه نمی رفت.
 هیچ کس نمی دانست که شیاطین لرد جنتل چه شکلی
 هستند چون تا به حال هیچ کس از
 دیدن آنها جان سالم به در نبرده است تا دربارہ شان
 صحبت کند. اما شید شبیه چیزی
 نبود که بتواند مردم را با یک نگاه دیوانه کند. کمی آرام
 شدم.
 به اطراف نگاه کردم. اول از همه به هوا توجه کردم که
 تمیز بود و گرمای مطبوع نسیم
 تابستانی را داشت اصلاً شبیه گرمای آتش نبود اگرچه
 نمی توانستم هیچ پنجره بازی
 را در جایی ببینم. این به اندازه کافی عجیب بود. سپس
 متوجه درها شدم که در دو طرف
 راهرو وجود داشتند. درها در ابتدا طبیعی به نظر می
 رسیدند اما بعداً فهمیدم که کمی
 بلندتر و باریک تر از معمول هستند. آیا سردرها واقعا
 کج بودند یا فقط اینطور به نظر
 می رسید؟

چقدر راه رفتیم؟ می توانستم انتهای راهرو را ببینم اما به نظر نمی رسید که اصلاً نزدیک شده ایم.

آیا آن صدای خنده ضعیفی بود که از دوردست می آمد؟ ناگهان سکوت و ترسناک تر از سایه متحرک بود. یکدفعه پرسیدم: "تو یه شیطان واقعی هستی یا فقط یکی از چیزایی هستی که لرد جنتل ساخته؟" تا کلمات را به زبان آوردم، احساس حماقت کردم. چطور انتظار داشتم که یک سایه صحبت کند؟

ادامه دادم: "یا اینکه بخشی از اونی؟ همه لردهای شیطانی، وقتی از بطن تارتاروس بیرون اومدن، سایه های متحرک دارن؟" به طرز بیهوده ای تصمیم گرفتم که کاری کنم تا سوال اولم مسخره به نظر نیاید. به نظرم منطقیه که چیزهایی از تاریکی به وجود بیان..."

شید انقدر ناگهانی ایستاد که به او خوردم. همانطور که قفل یکی از درها را باز می کرد، کلید نقره ای برقی زد. درون یک پلکان مارپیچی

و سنگی قدم گذاشتیم. هوای سرد
و مرطوب، اطرافم را فرا گرفت. هوا کمی تند بود
انگار روزی یک نفر از این اتاق به
عنوان آکواریوم استفاده کرده است. به بالا نگاه کردم و
بالاتر و بالاتر. در بالای سرم،
پله های در تاریکی محو شده بودند و انتهای آنها با چشم
دیده نمی شد.
زمزمه کردم: "اون برنامه داره که منو با پله ها بکشه؟"
شید مرا به جلو کشید. ساکت
شدم چون می دانستم که باید نفسم را ذخیره کنم.
انقدر بالا رفتیم که پاهایم می سوخت و با وجود سرد
بودن هوا، گردنم عرق کرده بود.
در حالی که صورتم از تقلا در هم رفته بود و بریده
بریده نفس می کشیدم، ایستادم. دنیا
به اندازه تقلا کردن برای تکان دادن یک پا پس از
دیگری و نیفتادن، محدود شده بود.
شید بیرحمانه و آرام ادامه داد. همان موقعی که فکر می
کردم دیگر نمی توانم بالاتر
بروم، راه پله با یک گذرگاه باریک تمام شد و به یک
اتاق مربعی با دیوارهای سفید و

کف چوبی ختم شد. تلوتلو خوردم و روی زانوهایم افتادم.

نفس نفس زنان گفتم: "لطفا...". گلویم انقدر خشک بود که صدایم شبیه غار غار کردن بود.

شید مچ دستم را انداخت. با آهی روی پشتم افتادم. برای مدتی کورکورانه به سقف خیره شدم و نفس نفس زدم. بالاخره ضربان قلبم آرام شد و نفس کشیدنم آسان تر شد و دانه های عرق روی صورتم خشک شدند. همانطور که داشتم بهتر می شدم، متوجه شدم که شید کنارم زانو زده و حالت سایه ماندش روی دیوار افتاده.

دست سردش از روی صورتم گذشت و دسته ای مو را از روی چشمانم کنار زد. دستم را بی فایده در هوا تکان دادم و به سرعت نشستم. غریدم: "به آرایشگر نیاز ندارم." دوباره ضربان قلبم تند شد. خطی که او روی پوستم دنبال کرده بود، می سوخت. لمسش آرام بود اما او هنوز یک چیزی بود. اگر شیطان

نبود حداقل خدمتکار لرد جنتل بود. مهربانی او نیز مانند
 اربابش تنها به دلیل این بود که
 شکنجه های بعدی را بی رحمانه تر کنند.
 مثل مهربانی پدر و خاله تلومچ که در مورد شعر به
 آستریا گفتند که تنها مرا قادر ساخت
 تا به او بیشتر آسیب برسانم.
 روی پاهایم ایستادم و گفتم: "یالا، باید منو زندانی کنی."
 به سایه شید نگاه کردم که هنوز
 روی زمین زانو زده بود. به آرامی بلند شد. بعد از این
 که کاملاً بلند شد، قدش یک سر
 و گردن از من بلندتر بود، درست مانند لرد جنتل. دستم
 را گرفت اما مکثی کرد طوری
 که احساس کردم انگار به من خیره شده است. الان یک
 نیمرخ کاملاً واضح بود. سایه
 بینی، لب ها و شانه هایش به صورت موج دار روی
 دیوار افتاده بود. ناگهان متوجه شدم
 اگرچه او یک هیولا است اما شبیه یک مرد هم هست.
 فشاری ناگهانی بر من وارد شد انگار که او دستم را
 فشار می داد و سعی می کرد به من
 قوت قلب بدهد یا از من عذرخواهی کند. ولی مطمئناً

یک شیطان —یا سایه یک شیطان
 از چنین مهربانی ای استفاده نمی کند. آرام تر از دفعه
 قبل، مرا به جلو هدایت کرد.
 اتاق بعدی، یک سالن رقص بزرگ و دایره ای بود.
 دیوارهای آن با قالب های طلایی
 رنگ تزئین شده بود. کف اتاق موزائیک های گرد آبی
 و طلایی داشت. سقف آن با عشق
 به تمام خدایان نقاشی شده بود. هوا خنک، ساکن و بسیار
 ساکت بود. صدای قدم هایم فقط
 یک تپ-تپ نرم بودند اما داخل اتاق اکو می شدند.
 به نظر می رسید چیزی که در ادامه وجود دارد شامل
 صد اتاق و راهروی دیگر است.
 در هر کدام از آنها هوا متفاوت بود: بعضی گرم یا سرد
 و بعضی تازه یا خفه بودند.
 بعضی بوی رزماری، عود، انار، کاغذ قدیمی، ماهی
 ترش شده و چوب سدر می دادند.
 هیچ کدام از اتاق ها مثل اولین راهرو مرا نترساند. اما
 گاهی —مخصوصا وقتی که نور
 خورشید از پنجره می تابید فکر می کردم که صدای
 ضعیف خنده ای می شنوم.

در نهایت و در آخر یک راهروی طولانی با دیوارهای
 بین درهایش که از جنس چوب
 گیلان بود و پنجره های توری داشت و به اتاق من
 رسیدیم. می توانستم ببینم که چرا لرد
 جنتل به این اتاق و اتاق عروس گفت. طرح کاغذ
 دیواری، الگویی از قلب های نقره ای و
 قُمری بود و بیشتر اتاق با یک تختخواب بزرگ سایه بان
 دار پر شده بود که خیلی
 بزرگتر از تخت دو نفره بود. چهار ستون آن به شکل
 چهار دختر کنده کاری شده بود که
 پارچه های نازکی سر و بدن آنها را پوشانده بود و
 صورتشان آرام بود. آنها دقیقا شبیه
 کاریاتیدهایی* بودند که ایوان یک معبد را نگه می
 دارند. پرده های تخت و توری سفید
 رنگی بود که ربان های قرمز در آن بافته شده بود.
 گلدانی رز در میز کنار آن وجود
 داشت. گلبرگ های قرمز آنها کاملا باز شده بودند به
 طوری که مرکز طلایی رنگشان
 معلوم بود و بوی خوششان در هوا پخش شده بود.
 کاریاتید: ستونی که به صورت مجسمه زن باشد.

این تختی بود که برای لذت و عیش ساخته شده بود وقتی که به آن خیره

شدم همزمان احساس گرما و سرما کردم. بعد متوجه

شدم که در سمت چپ تخت پنجره

ای بزرگ وجود دارد که از داخل آن دهکده مان

مشخص است. قبل از این که پشت

پنجره بروم نمی دانستم که چه چیزی می توانم ببینم.

دستانم را روی شیشه فشار دادم.

می توانستم تمام ساختمان ها را بسیار کوچک و واضح

ببینم که مثل ماکتی کامل بودند

که می توانستم دستم را بیرون ببرم و لمسشان کنم.

نگاه کردن به خانه باید آرام کننده می بود. اما از بیرون

قلعه لرد جنتل یک ویرانه بود.

می دانستم که اینجا ایستاده پشت پنجره کنار تخت

عروسی ام و از دنیای بیرون کاملاً

پنهان هستم و احساس یک روح را داشتم.

سرم را به پنجره تکیه دادم و سعی کردم گریه نکنم.

شاید باید چنین احساسی داشته باشم.

الان نه همیشه برای نابودی لرد جنتل زندگی کرده ام.

آستریا احمق بود که فکر می

کرد من برای دوست داشتنش به دنیا آمده ام.
 چیزی آرنجم را غلغلک داد. چرخیدم و شید را دیدم که
 روی دیوار سُر خورد و فهمیدم
 که آن چیز لمس او بوده. روی دیوار تکان خورد و به
 سمت کمد رفت. فکر کردم که
 دارد دستانش را می پیچاند اگرچه فرم ناهموار او
 فهمیدن را سخت می کرد.
 گفتم: "من خوبم." از پنجره دور شدم.
 البته که خوب بودم. من برای این ماموریت بزرگ شده
 بودم. نمی توانستم جز خوب
 بودن چیز دیگری باشم.
 سپس متوجه شدم که من با او حرف زده ام انگار که او
 کسی است که اهمیت می دهد.
 دست به سینه شدم.
 "برو به اربابت بگو که خواسته اش رو انجام دادی. یا
 می خوای بمونی و تماشا کنی؟"
 شید تکان خورد — احتمالاً باید سرش را تکان داده باشد
 سپس رفت و مرا تنها گذاشت.
 خودم را روی تخت انداختم. اتاق دورم می چرخید؛
 ناگهان نمی توانستم باور کنم که این

واقعی است و که واقعا در قلعه لرد جنتل نشسته ام و
مجسمه یک چوپان زن با لباس آبی
و گونه های صورتی در کنار رزهای روی میز کنار
تختم دارم.
آستریا مجسمه ای شبیه آن داشت فقط لباسش صورتی
رنگ بود.
ناخن هایم کف دستم را خراش دادند. وقتی که او را
ترک کردم و درد تنها چیزی نبود که
در صورتش بود؛ کاملاً ناامید شده بود. نمی توانست
باور کند خواهر محبوبش که همیشه
می خندید و او را می بوسید و آرامش می کرد و تلاش
کرده او را آزار دهد. نمی توانست
باور کند که پدر و خاله تلومچ به او دروغ گفته اند.
بی رحمانه فکر کردم: اون تو رو دوست داشت. تو اونو
فریب دادی و اون واقعا خوبی
تو رو می خواست. تا آخرین لحظه ای که تو همه اون
عشق رو ازش گرفتی.
این دفعه گریه نکردم اما احساس بدی که مرا دربرگرفت
بدتر بود. می خواستم پوستم را
چنگ بزنم و می خواستم مجسمه چوپان زن را خرد کنم

و می خواستم به دیوار مشت بزنم
و شیون کنم. اما این باعث خستگی من می شد و آیا نمی
دانستم که اینها به کجا می رسد؟
بنابر این بی حرکت و محکم نشستم. بیچارگی و خشم و
خجالت را قورت دادم تا وقتی
دوباره بی احساس شدم.

دندانهایم را روی هم فشار دادم و به سمت کمد رفتم.
لباسی

انتخاب کردم که از ابریشم آبی تیره بود. من قلب
خواهرم را شکسته بودم. هیچ وقت
دوباره او را نمی دیدم و نمی توانستم از او طلب بخشش
کنم. اجازه داده بودم که همیشه
خشمگین باشم و فکر نمی کردم که بتوانم حتی دوست
داشتن او را یاد بگیرم. اما می
توانستم مطمئن شوم که او بدون لرد جنتل و آزادانه
زندگی می کند و دیگر از شیاطین او
نمی ترسد در حالی که خورشید واقعی در بالای سرش
می درخشد.

شام در یک سالن بزرگ با سنگ های آبی تیره و کنده
کاری شده و سرو می شد. یک

ردیف ستون در دو طرف سالن قرار داشت. در سمت
 چپ، دیوار سنگی پشت ستون ها،
 زمخت و نیمه کاره بود. اما در سمت راست دیوار
 بزرگی از شیشه های رنگی وجود
 داشت. هیچ تصویری در شیشه ها وجود نداشت فقط
 چرخش شیشه های لوزی شکل
 باعث شده بود که رنگین کمان کمرنگی روی رومیزی
 سفید بیفتد. در انتهای سالن، یک
 طاق بزرگ آسمان غرب که خورشید در حال غروب
 کردن بود را به نمایش گذاشته بود.
 اگرچه افق خیلی دور بود، آسمان به طرز عجیبی
 نزدیک به نظر می رسید: لکه هایش
 بزرگتر بودند، سطح آن شفاف تر بود و به رنگ طلایی
 مایل به قرمز می درخشید و در
 آن رگه های خرمایی وجود داشت.
 در امتداد عظمت آن آسمان یک لکه تیره وجود داشت.
 لکه به سرعت رشد کرد تا وقتی
 که فهمیدم یک پرنده بزرگ است درست به اندازه یک
 اسب. وقتی که به طاق رسید،

سرعتش کم شد، بدنش تغییر کرد و به یک مرد تبدیل شد.

نه، نه یک مرد. لرد جنتل بود. با صدایی فرود آمد و به جلو حرکت کرد. چکمه هایش روی سنگ صدا می کردند و بال هایش به هم تابیده شد تا اینکه در خط های کت سیاه بلندش فرو رفت. برای لحظه ای به نظر می رسید انسان است و فهمیدم که بسیار هم

زیباست. اما بعد به اندازه کافی نزدیک شد که می توانستم شکاف عمودی مردمک های چشمان قرمزش را ببینم و پوستم از ترس آن حالت هیولایی، کشیده شد.

"عصر بخیر." در انتهای دیگر میز ایستاد. یکی از دستانش را پشت صندلی اش گذاشت.

"خونه جدیدت رو دوست داری؟"

لبخند زدم و به جلو خم شدم. "دوستش دارم."

لبهایش تکان خورد انگار می خواست جلوی قهقهه زدنش را بگیرد. "چقدر زمان برای تمرین این حقه گذاشتی؟"

به خودم گفتم: لبخندت رو نگه دار اما صورتم می

سوخت و فهمیدم که کارم چقدر
 بچگانه به نظر می رسد.
 "خاله ات کسی بوده که بهت آموزش داده؟ چون بین من
 و تو ،منم که مطمئنم یه گربه
 تنها هم می تونه در برابر افسون اون مقاومت کنه".
 مسئله وحشتناک این بود که خاله تلومچ این ایده را به
 من داده بود اما لازم نبود که او
 اینطوری به آن اشاره کند. انگار که من چیزی شبیه خاله
 تلومچ هستم. انگار که او حق
 دارد خاله ام را سرزنش کند.
 چیز دیگری گفت اما متوجه نشدم. به بشقاب خالی ام
 خیره شده بودم. به آرامی نفس می
 کشیدم و سعی می کردم که هیچ چیزی احساس نکنم.
 نمی توانستم دوباره خونسردی ام
 را از دست بدهم. نه اینجا و الان.
 مثل این بود که مورچه ها زیر پوستم راه می رفتند.
 انگار صدای وزوز حشرات در
 گوش هایم زنگ می زد. گویی جریانی سرد می خواست
 مرا متوقف کند. داشتم
 احساساتم را تشبیه می کردم چون گاهی اوقات با تجزیه

و تحلیلشان و از بین می رفتند.

نفسش گردنم را غلغلک داد و من به خودم لرزیدم. به کنارم آمده بود. روی من خم شد و گفت: "کنجکاو که خالت چه نصیحت هایی بهت کرده؟" ناگهان استراتژی برایم هیچ معنی ای نداشت. چنگالم را برداشتم تا به او ضربه بزنم. فوراً میچ دستم را گرفت: "این یه کم فرق داره". خود به خود شروع کردم: "متاسفم..." به چشمان قرمزش نگاه کردم. او آدم های بسیاری از جمله مادرم را کشته بود. برای نهمصد سال مستبدانه بر کشورم حکومت کرده بود. از شیاطینش استفاده کرده بود تا مردم را در وحشت نگه دارد. و زندگی مرا نابود کرده بود. برای چی باید متاسف می بودم؟ بشقاب را برداشتم و در صورتش خرد کردم بعد چاقو را با دست چپم برداشتم تا به او ضربه بزنم. اینبار تقریباً موفق شدم اما او دست راستم را پیچاند. درد کل بازویم را سوزاند و هر دوی ما روی زمین غلت خوردیم. "کاملاً

متفاوت. " نفس نفس می زدم در صورتی صدای نفس های او اصلا نمی آمد. "ممکنه حتی سزاوار همسری من باشی. " بلند شد. "فهمیدم که ...حتی فکر نکن که اون یه تعریف باشه. " سعی کردم که بلند شوم. قلبم هنوز تند تند می زد اما به نظر نمی رسید که بخواد مرا تنبیه کند.

"من لرد شیطانی شرور هستم. می دونم که یه تعریف نبود اما همسری با یه کم کینه توی تو قلبش رو دوست دارم. " به پیشانی ام سیخونک زد. "اگه خیلی زود بلند نشی، دوباره به جای بالش ازت استفاده می کنم".

تقلا کردم که بنشینم. خندید. "آفرین. بیا دوباره شروع کنیم. من شوهرتم و تو میتونی منو لرد عزیزم صدا کنی".

دندان هایم را به هم فشار دادم.

"یا ایگنیفکس Ignifex".

"این اسم واقعیه؟"

"حتی نزدیکشم نیست. حالا دقیق گوش کن چون می خوام قوانین رو بهت بگم. هر شب

من بهت این شانس رو می دم که اسم منو حدس بزنی".
 انقدر غیر منتظرانه بود که چند لحظه طول کشید تا
 کلماتش را بفهمم. سپس عصبی شدم.
 مطمئناً قوانینش یک تهدید یا دست انداختن بودند. اما
 ایگنیفکس مانند شوهرانی که دارند
 چنین چیزهایی می گویند، ادامه داد: "اگه درست حدس
 بزنی، آزاد می شی. اگه اشتباه
 حدس بزنی، می میری".

حتی با وجود تهدید به مرگ، این هنوز خیلی بهتر از
 یکی از حقه هایش به نظر می
 رسید.

"چرا بهم این شانسو می دی؟"
 "من لرد قراردادهام. این رو یکی از اونا در نظر بگیر."
 قانون: ۲ بیشتر درهای این

خونه قفل هستن." کتش را باز کرد و این بار نوارهای
 چرمی تیره که روی سینه اش
 بسته شده بود را دیدم که از هر کدام آنها دسته ای کلید
 آویزان بود.

یک کلید نقره ای ساده از نزدیک قلبش برداشت و به من
 داد: "این کلید تمام اتاق هایی

که اجازه داری واردشون بشی رو باز می کنه. سعی نکن که وارد اتاق های دیگه بشی وگرنه پشیمون می شی... اگرچه پشیمونیت خیلی طول نمی کشه".

"این چیزی بوده که برای هشت زن دیگه ات اتفاق افتاده؟"

"برای بعضی هاشون. بعضی هاشون اسم اشتباه حدس زدن. و یکیشون از پله های فولادی سقوط کرد اما اون خیلی زشت بود".
دستانم را دور کلید فشار دادم. لبه های سردش کف دستم را خراش می داد. ممکن است در اغوای همسرم شکست خورده باشم اما او هنوز انقدر احمق هست که کمی آزادی به من بدهد و من مطمئن خواهم شد که او را پشیمان خواهم کرد.

"ضمنا، شام می خوری؟" ایستاد و یکی از دستانش به سمتم گرفت. دستش را نادیده گرفتم و خودم ایستادم. بوی گرم و خوشمزه گوشت پخته شده می آمد. بعضی اوقات بین دعوای ما، یک خوک کبابی بزرگ روی میز ظاهر می

شد که پاهایش تا سقف می رسید. در کنار آن ظرفی از سوپ ماک ترئل وجود داشت. و در سرتاسر میز، بشقاب های میوه، برنج، شیرینی بود. آهسته گفتم: "چطوری...؟" ایگنیفکس نشست: "اگه بخوای بدونی این خونه چطوری کار میکنه، احتمالا دیوانه خواهی شد. به نظرم این میتونه سرگرم کننده باشه. مخصوصا دیوانه شدنی که باعث بشه تو توی راهروها بدویی. هر موقع که خواستی می تونی ازش لذت ببری." دندانهایم را روی هم فشار دادم و پشت میز نشستم. اگرچه سخنانش خشم آور بود اما به طرز شگفت انگیزی تسلی بخش بود: چون تا وقتی که مزخرف تحویل من می داد، نمی توانست کار دیگری انجام دهد. همانطور که دست های نامرئی غذا را روی میز می گذاشتند، چاقو، چنگال و بشقابم را هم در سر جایشان گذاشتند و لیوانم را پر کردند. لیوان را برداشتم و چرخاندم. به مایع تیره خیره شدم.

ناگهان فکر خوردن و نوشیدن در اینجا مرا ترساند. پرسفون نام یک الهه فقط یکبار غذای دنیای مردگان را مزه کرد و دیگر قادر نبود آنجا را ترک کند. اما در هر صورت هیچ وقت قرار نیست اینجا را ترک کنم.

او لبخند زد: "اون با خون یا سم آلوده نشده." ظاهراً به طور خستگی ناپذیری از ترس هایم سرگرم می شد. ممکنه من یک شیطان باشم اما تانتالوس Tantalus یا میتریدیتس Mithridates نیستم.

زمزمه کردم: "باعث تاسفه." نوشیدنی ام را مزه کردم. "نباید میتریدیتس رو یاد آوری کنم چون یا سریع می میرم یا مصون می شم." افسانه می گفت که پادشاه قدیمی و هر روز غذایش را با مقدار کمی سم مسموم می کرد تا وقتی که بتواند در برابر هر سمی در جهان مقاومت کند. آیا ممکن است بتوانم ایگنیفکس را مسموم کنم؟... اما چه سم زمینی ای می تواند یک شیطان را نابود کند؟

"حداقل سپاسگزار باش که تانتالوس نیستم." چاقویش را
 لیس زد و نتوانستم جلوی تکان
 خوردنم را بگیرم. تنها دانشمندان درباره میتریدیتس می
 خواندند اما همه داستان تانتالوس
 را می دانستند؛ پادشاهی که فکر می کرد با سلاخی
 کردن پسرش به خدایان احترام
 بگذارد. مجازات او گرسنگی و تشنگی ابدی بود و با
 میوه هایی دور از دسترس و آبی
 که وقتی می خواست بخورد می ریخت و شکنجه می شد.
 "جلوی نفرت ها رو گرفتن یه لطف مخصوص نیست که
 باید به خاطرش جایزه داده
 بشه و همسر لرد من." دست به سینه شدم. "یا اینکه بعدش
 ازم انتظار داری بخاطر اینکه
 هنوز منو شکنجه ندادی و دوستت داشته باشم؟"
 وقتی این حرف ها را زدم، فهمیدم که درست هستند.
 یک روز بود که عروس لرد جنتل
 شده بودم و به طور قابل توجهی خیلی کم شکنجه شده
 بودم. اما سپاسگزار نبودم بلکه
 مضطرب بودم. چه برنامه ای می توانست داشته باشد؟
 گفت: "خب من امیدوار بودم در حالی که تو تلاش نمی

کنی تا با یک چنگال به من
ضربه بزنی و با هم شام بخوریم."
"ممکنه نیاز داشته باشی که آرامشت رو با ناامیدی
عوض کنی."

شاید برنامه داشت تا مرا با اضطراب از بین ببرد. اما
منتظر بودم تا مرا با تمام زندگیم
نابود کند. می توانست هرچقدر که می خواهد دستم
ببندازد اما این مرا نخواهد شکست.
بشقاب سنجاب های شکم پر را برداشتم. بعد از اشاره او
به تانتالوس، اشتهایی برای
خوردن گوشت نداشتم اما نباید می گذاشتم او متوجه
شود.
در سکوت غذایمان را خوردیم. خیلی گرسنه نبودم و
لزومی به تظاهر کردن نمی دیدم
برای همین خیلی زود چنگالم را پایین گذاشتم و گفتم:
"می تونم مرخص بشم؟"
"برای ترک میز نیازی به اجازه من نداری. تو بچه
نیستی."

"نه، من فقط اسیرت هستم." بلند شدم. "می خوام به تخت
برم." و دوباره قلبم شروع به

کوبیدن کرد. چطور برای یک لحظه هم فراموش کرده بودم؟ من همسرش بودم و امشب، شب عروسیمان بود. حتی اگر او نخواهد مرا شکنجه دهد، حتما حق و حقوقش را طلب خواهد کرد. او مقداری کمتر از آنچه که انتظار داشتم، بیرحم بود اما هنوز هم بی عاطفه و چیزی غیر انسانی بود که مرا اسیر کرده بود، مادرم را کشته بود و تمام دنیایم را نابود کرده بود. فکر اجازه دادن به او برای تصرف بدنم، نفرت آور بود. اما انتخابی نداشتم. زمانی را به یاد آوردم که پدر، سرم را نوازش می کرد و می گفت: "وظیفه برای مزه مزه کردن تلخ است اما نوشیدن آن شیرین است." و من آرزو می کردم که او اینجا بود تا می توانستم در صورتش تف بیندازم. تا وقتی که ایگنیفکس بلند شد و به کنارم آمد، او را نگاه کردم. شاید تا تخت منتظر نمی ماند؛ شاید می خواهد همین حالا و همین جا مرا بگیرد. حداقل بعد آن تمام می شود و...

اما ذهنم خیانتکارانه اضافه کرد: تا شب بعدی و بعدی و بعدی...

"نیکس تریسکلیون." دست راستم را گرفت. "می خوای
اسمم رو حدس بزنی؟"
لحظه ای طول کشید تا چیزی که قبلا توضیح داده را به
یاد بیاورم. "البته که نه".

"پس فردا می بینمت." دستم را بلند کرد سپس دستم را
انداخت

و با گام های بلند به سمت در رفت. رویاهای شیرین
ببینی".

گفتم: "اما..." از صدای لرزانم متنفر بودم. آسودگی
خاطر نباید احساسی شبیه ترس
داشته باشد.

"چیه؟" قدمی به بیرون گذاشته بود اما برگشت و چندین
دسته موی سیاه سرگردان روی

چشمانش ریختند. "از ازدواج ناامید شدی؟"

آب دهانم را قورت دادم: "خب. انتظار خوشبختی
بیشتری در شب عروسم داشتم".

"من شوهرتم. می توأم تا وقتی بخوام صبر کنم و هنوز
تمام تو رو داشته باشم".

لباس های درون کمد از جنس تور آنها را زیر رو کردم تا این که یک لباس نرم و ابریشیمی قرمز پیدا کردم. فقط یک کمر بند داشت بدون هیچ دکمه ای آن را بدون پوشیدن جلویم گرفتم و کمی عقب و جلو رفتم. ایگینفکس دقیقا گفته بود که امشب مرا نمی بیند اما امشب، شب عروسیم بود. چه کار دیگری می توانست انجام دهد؟

او انسان نبود. چه کسی می داند که درباره عروسی چه فکری می کند؟

حرکتی در اطرافم حس کردم و سرم را بالا گرفتم. شید بود که روی دیوار نقره ای و سفید سر می خورد و درون اتاق می آمد. ناگهان تمام بدنم پر از تنش شد. قبل از این لحظه نفهمیده بودم چقدر تنها گذاشتنم را باور کرده ام. گفتم: "شوهرم به این زودی به من احتیاج داره؟"

شید لحظه ای تکان خورد و بعد آرام باقی ماند.

"یا اینکه تو اینجا اومدی تا منو براش آماده کنی؟" برای اینکه لزش دستانم را مخفی کنم، دست به سینه شدم. "چون هر چیزی که الان می

بینی همونیه که اربابت دریافت می کنه. " ایگنیفکس می توانست هر وقت که بخواهد مرا بکشد اما تا آن لحظه تسلیم نمی شدم.

شید از دیوار فاصله گرفت.

در اولین قدم ،تنها ابری سیاه بود که شبیه فرم یک انسان بود. لحظه ای بعد سایه های تاریک به انگشت ها و رشته های مو تبدیل شدند ،سپس روشن تر شده و به صورت جامد درآمدند. وقتی که پایین تختم ایستاد ،تقریبا شبیه یک مرد معمولی به نظر می رسید: زنده ،در حال نفس کشیدن و مادی. گفتم "تقریبا" ،به خاطر اینکه هنوز شبیه سایه های خاکستری بود. کت کهنه اش به رنگ خاکستری تیره بود ،پوستش سفید شیری و موهایش نقره ای خاکستری بود. فقط چشمانش رنگی بود. رنگ آبی پررنگی که قبلا هیچ وقت ندیده بودم و مردمک هایش گرد و انسانی بود. صورتش دقیقا شبیه حالت صورت دوست داشتنی ایگنیفکس بود. اگرچه چشمان قرمز

گربه ای، حالت مغرور و مسخره کننده صورت یا حالتی که ایگنیفکس می ایستاد را نداشت، اما تنها لحظه ای طول کشید که متوجه شباهت آنها بشوم.

"تو..." اکنون خودم را در آغوش گرفته بودم. "تو چطوری..."

به سمت ساعتی که روی دیوار بود برگشت. "چون الان شبهه؟"

سرش را به معنی تایید تکان داد. به سمت در اشاره کرد و یکی از دستانش را به سمتم دراز کرد. دعوتش کاملاً واضح بود. در اینکه یک لرد شیطان سایه زنده داشته باشد، داستانی وجود داشت. حتی ممکن بود که آن سایه، انسان ها را در شب بگیرد. اما چشمان شید مانند انسان ها بود. و مانند آسمان

واقعی که تنها در موردش خوانده بودم، آبی بود. در یک لحظه کاملاً احمقانه، می خواستم که به آن چشم ها اعتماد کنم.

اما بعد یادم آمد که کجا هستم و صورت او شبیه کیست. گفتم: "پس تو می تونی صورت اونو داشته باشی. این

یعنی تو فقط بخشی از اون هستی."

دستان لرزانم را به کنارم انداختم و تا جایی که می توانستم با افتخار صاف و محکم ایستادم. "اگه اومدی تا من رو اذیت کنی، بهتره همین جا اونو انجام بدی سرورم. من با تو هیچ جایی نمیام."

دهانش به هم فشرده شد. جلو آمد و من عقب رفتم. با احترام زیادی، جلویم زانو زد. پایم را بوسید و دستانش را روی زانوهایم گذاشت. این حالتی بود که در قدیم برای التماس کردن استفاده می شد.

سرش را بلند کرد و به من نگاه کرد. چشمان آبی اش کاملاً باز و ناامید بودند.

یکبار زمانی که بچه بودم در اتاق نشیمن جلوی ساعت پدر بزرگ نشسته بودم و گوشم را به آن می فشردم تا ناقوس ظهر به صدا در بیاید. صدای ناقوس در سرم نبود بلکه تمام بدنم از استخوان های بازوانم گرفته تا هوای موجود در ریه هایم را دربرگرفت تا وقتی

که دیگر چیزی جز یک لرزش در مانده نبودم.
الان احساسی شبیه آن روز داشتم. برای زمانی کوتاه و
نامشخص نمی توانستم تکان
بخورم یا نفس بکشم. فقط به صورت بی رنگ و لب
های نیمه باز او خیره شده بودم و
فکری دوباره و دوباره در سرم اگو می شد: او دارد
التماس می کند.
به یاد ایگنیفکس و غرور و قدرتش افتادم. او هیچ وقت
هیچ چیز را از من گدایی نمی
کرد. هیچ شیطانی این کار را نمی کرد مگر اینکه با
وحشتناک ترین سرنوشت ها تهدید
شده باشد و من چنین قدرتی برای آسیب زدن به شید
نداشتم.
هر موجودی که بود، نمی توانست بخشی از ایگنیفکس
باشد. نمی توانست یک شیطان
باشد. او مانند من یک زندانی بود.
دستش را گرفتم. پوستش سرد و خشک و به طرز تعجب
آوری جامد بود. می توانستم
استخوان و تاندون های زیر آن را حس کنم.
رد کردن یک فرد ملتمس کار درستی نبود. تشریفات

مذهبی به اندازه مهمان نوازی
 قدمت داشتند و به همان اندازه هم مقدس بودند. اما این
 دلیلی نبود که او را به روی
 پاهایش بلند کردم. البته که می دانستم باید چه کاری
 انجام دهم اما قبلا سرنوشتم به اندازه
 کافی بد بود و از خشم خدایان نمی ترسیدم. وقتی به
 چشمان شید نگاه کردم چیزی که
 فکر کردم این بود: اگر او یک زندانی باشد پس می
 تواند با من متحد شود.
 لرد جنتل توسط سایه خودش مورد خیانت قرار گرفت.
 این فکر را دوست داشتم.
 هنوز کاملاً به او اعتماد نداشتم اما دنبال کردن او هم
 نشانه اعتماد نبود. این یک شرط
 بندی بود.
 گفتم: "بهم نشون بده. من در هر صورت اینجا هستم تا
 بمیرم."
 لبخندی سراسر صورت رنگ پریده اش را پر کرد و
 انگشتانش دور دستم محکم شد.
 دوباره از حس انسانی بودن پوست او متعجب شدم.
 بیرون رفت و به راه افتاد. پاهای

برهنه اش روی زمین خش خش می کرد. کفپوشی زیر
پایش غژ غژ کرد. به خودم
لرزیدم اما بعد او را دنبال کردم.
بالاخره حقیقت را به او گفته بودم. من برای زنده ماندن
اینجا نبودم.
او مرا به راهروهای تاریک خانه هدایت کرد. بعضی از
آنها توسط نور کمرنگ مهتاب
که از پنجره به درون می تابید، روشن شده بودند. ماه
نقره پوش _ که مانند خورشید
غیر واقعی بود _ گرد و کامل در آسمان شب می
درخشید. بعضی اتاق ها چراغ های
هرمتیک یا فانوس های شکسته داشتند. بعضی از آنها
هم هیچ چراغ یا پنجره ای نداشتند
یا به طرز نگران کننده ای پنجره هایی داشتند که پشت
آنها سیاهی مطلق بود. در این
اتاق ها، او انگشتانش را به هم می زد و حلقه نور
کمرنگی در کنار او ظاهر می شد.
به سالن رقصی که قبلا از آن گذشته بودیم، برگشتیم. آن
را از روی قالب های طلایی
رنگ دیوار تشخیص دادم چون در تاریکی نمی توانستم

سقف را ببینم و کف اتاق هم
کاملاً تغییر کرده بود. موزائیک ها و کفپوش رفته بودند
و به جای آن آبِ آبی رنگ با
تلالو طلایی، از این سر تا آن سر اتاق را پر کرده بود و
ذره های کوچک نور، بالای
آب می چرخیدند.

زمزمه کردم: "زیباست".

شید دوباره دستم را گرفت و به جلو کشاندم. با قدم هایی
لرزان و مردد دنبالش کردم.

انتظار داشتم پاهایم در آب فرو رود اما کف پاهایم
چیزی سرد، محکم و صاف مثل
شیشه را لمس کردند. به پایین نگاه کردم. آب اطراف
پاهای ما موجدار می شد اما وزن
ما را نگه داشته بود. پس روی آن راه رفتیم تا به مرکز
دریاچه تاریک رسیدیم و

نورهایی که مانند دسته ای پرنده در اطرافمان می
چرخیدند را تماشا کردیم.

اما هرچقدر هم که زیبا بود، نمی توانستم به خاطر
منظره از خود بیخود شوم.

"تو فقط برای نشون دادن یه منظره زیبا به زانوهای من

چنگ نزدی. " به شید خیره شدم.
او به جای دیگری خارج از آب نگاه کرد. " شرط می
بندم تو خطر خشم اونو به جون
خریدی تا منو اینجا بیاری. چرا؟"
بالاخره به سمتم برگشت. صورت رنگ پریده اش
روشن بود. به سرعت یکی از دستانم
را گرفت و آن را روی قلبم گذاشت.
راه گلویم بسته شد. هیچ صدایی جز صدای ضربان قلبم
نمی آمد.
دستم که روی قلبم بود را لمس کرد و بعد به سمت آبی
که در اطرافمان بود چرخید. این
یک معما بود. معمایی که از من می خواست حلش کنم و
اگر فقط می توانستم به چیزی
فراتر از آن چشمان آبی و ضربانی که در گلویم بود فکر
کنم...
نه، آن ضربان من نبود. ضربان کارهای هرمتیک بود.
ساعت های زیادی در آزمایشگاه
پدر گذرانده بودم تا چهار قلب کارهای بیشماری را پیدا
کنم تا اینکه می توانستم در یک
لحظه، با چشمان بسته آن را انجام دهم. اما این متفاوت

بود. کارهای پدر ضربان
 کوچکی داشتند که تا وقت شکسته شدن و به سرعت می
 تپیدند مثل یک ساعت منظم و
 کوچک. اما این ضربان و جریانی آرام از قدرت بود مثل
 جریان خون در بدنم یا ساخته
 شدن شیر درون یک درخت.
 و بالاخره فهمیدم.
 نفسم لرزید. دستم را انداختم و به او خیره شدم: "این قلب
 آبه".
 کمی سرش را تکان داد.
 قلب آبه. این اولین قدم برای شکست لرد جنتل بود. این
 اثبات می کرد که ما درست فکر
 می کردیم که او می تواند شکست داده شود.
 و شید برای مبارزه با اربابش و آن را به من نشان داده
 بود.
 زمزمه کردم: "ممنونم." او اسیر ایگنیفکس بود طوری
 که من حتی نمی توانستم تصور
 کنم و هنوز برای جنگیدن با او به من کمک می کرد.
 او به من کمک می کرد. در این خانه عجیب و
 وحشتناک و به لطف همسر هیولایم و دیگر

تنها نبودم.
دوباره گفتم: "ممنونم." او لبخند زد. لبخندش کمرنگ بود
انگار نمی توانست کاملاً باور
کند که به او اجازه داده شده تا لبخند بزند. این حالت
صورت بسیار زیبایش را به چیزی
واقعی و انسانی تبدیل می کرد. من هم لبخند زدم. بعد از
سال ها این اولین بار بود که
بدون هیچ تظاهر و ذره ای خشم در قلبم، به کسی لبخند
می زدم.
بیرون از این اتاق و وقتی که خورشید طلوع کند، همسر
اسیر یک هیولا خواهم بود. در
ترس و نفرتم غرق خواهم شد و شید تنها بخشی از
تاریکی است که نمی تواند به من
کمک کند و ایگنیفکس بدبختی مرا مسخره خواهد کرد.
اما اینجا و الان، حس می کردم
دختر دیگری هستم، کسی که نمی ترسد، کسی که هیچ
وقت نفرتی نداشته یا شایسته تنفر
نبوده است. کسی که می تواند بخشیده شود حتی اگر
چیزی که می خواسته را بدون
اجازه برداشته باشد.

پوزخند و کلمات مطمئن ایگنیفکس به یادم آمد: می توئم
هرچقدر که می خوام صبر کنم
و هنوز تمام تو رو داشته باشم.
فکر کردم: این یکی از چیزهایی که او نمی تونه داشته
باشه.

شید گفت: "باید مراقب باشی".
ناگهان عقب کشیدم: "چطوری..."
خندید: "ناگهان دیگر احساس نمی کردم که یک
دختر عجیب و غریب هستم. انگار دختر آزادی هستم که
می تواند هر چیزی که می
خواهد داشته باشد. حس می کردم نیکس تریسکلیون
هستم کسی که قرار بود از پاکدامنی
اش محافظت کند آن را فدا نکند و تنها فکر نجات
آرکادیا بود. کسی که با چشمانی آرام مرا نگاه می کرد
و برای از بین بردن فضای کم بدن هایمان هیچ تلاشی
نمی کرد. از آنجایی که در
کفپوش غرق نمی شدم، قدمی عقب گذاشتم و سعی کردم
به موضوع دیگری فکر کنم.
گفتم: "تو بخشی از اون نیستی." صورتش را تماشا
کردم. او هم بدون هیچ واکنشی به

من نگاه کرد. فکر نمی کنم تو چیزی باشی که اون ساخته. "تو یکی از نفرین های اونی ودرسته؟" شید سرش را تکان داد که باعث شد قلبم به سرعت بتپد. کسی که نفرین شده بود می توانست آزاد شود و کسی که آزاد شده بود می توانست... چی؟ و در هر صورت شید به این صورت به این مساله فکر نمی کرد. فقط خوشحال بود که می تواند صحبت کند البته اگر "خوشحال" کلمه ای بود که برای صورت بی حالت کسی که روی آب ایستاده بود، می توانست استفاده شود. گفتم: "هر دوی ما زندانی اونیم. تو قبلا یک بار بهش خیانت کردی. این ما رو متحد می کنه ودرسته؟" می توانستم فقط به خاطر داشتن او به عنوان یک متحد، خوشحال باشم. چیزی که هیچ وقت انتظارش را نداشتم. خواست چیزی بگوید اما جلوی خودش را گرفت. لحظه ای بعد گفت: "من باید همیشه ازش اطاعت کنم. تو نباید خیلی به من اعتماد کنی." اما کلماتش باعث شد که اعتماد بیشتر شود. یک شیطان

یا سایه یک شیطان باید بگوید
 که به او اعتماد کنم نه این که هشدار بدهد تا از او دور
 شوم.
 گفتم: "پس تا جایی که می توانم بهت اعتماد می کنم. چه
 چیزهایی می تونی درمورد اون
 بهم بگی؟ اون چه کارهایی می تونه با تو بکنه؟"
 "من نمی تونم... " دهانش بی صدا باز و بسته شد و سپس
 یکی از دستانش را روی آن
 فشار داد و اخم هایش در هم رفت.
 "نمی تونی در مورد اون یا خودت صحبت کنی؟"
 آرام گفت: "در مورد هیچ کدوم از رازهایش نمی توانم
 صحبت کنم."
 "چی می تونی بهم بگی؟"
 به نظر می رسید که دارد قبل از جواب دادن به دقت
 فکر می کند: "باید خودت بقیه قلب
 ها رو پیدا کنی. و مراقب باش."
 سعی کردم به پرسیدن سوال مفیدی فکر کنم که شاید
 قادر به جواب دادن آن باشد. "چه
 زمانی گشتن توی خونه امنه؟"
 "هیچ وقت." مکثی کرد. "اما شب ها، اون متوجه نمی

شه که چه کاری می کنی چون
 توی اتاقش می مونه".
 "چرا؟ از تاریکی می ترسه؟"
 داشتم شوخی می کردم اما شید با جدیت سرش را تکان
 داد: "مثل بقیه هیولاها. چون
 تاریکی چیزی که واقعا هست رو به یادش میاره".
 پرسیدم: "این دلیلیه که تو در شب انسان هستی؟ در طول
 روز تو رو یه هیولا کرده اما
 تاریکی به یادت میاره که تو واقعا چی هستی؟"
 به من نگاه کرد. البته که نمی توانست درباره ذاتش
 صحبت کند.
 گفتم: "خوشحالم که تو رو دیدم. متاسفم که باید صورت
 اونو داشته باشی".
 با خودم گفتم: اگرچه صورت اونو خیلی دوست داشتمی
 می کنی. دوباره می خواستم
 روی زمین شناور شوم. اما ادامه دادم: "تو می دونی که
 من چه کار می کنم. آیا اونم می
 دونه؟"
 تلاش کرد که جواب دهد اما قدرت لرد جنتل او را عقب
 نگه داشت و باعث شد دهانش

پیچ خورده و بسته شود. وقتی رها شد، دست مرا گرفت و مستقیم در چشمانم نگاه کرد:

"تو تنها امید ما هستی".

این جمله را قبلا هزاران بار از خانواده ام شنیده بودم اما این بار به جای خشم زیاد، باعث امید زیادم شد. برای اولین بار، کسی که از او خشمگین نبودم به من نیاز داشت، کسی که مرا برای رنج کشیدن انتخاب نکرده بود، کسی که همیشه همه چیزهای خوبی که نداشتم را نگرفته بود و به جای همه اینها کسی بود که زندگیش را برای من به خطر انداخته بود.

گفتم: "من تو رو نجات می دم." و دوباره بدون هیچ تلاشی به او لبخند زدم: "اگه قراره خودم این خونه رو بگردم، بهتره که منو به اتاق برگردونی تا بتونم از اونجا شروع کنم".

سرش را تکان داد و همراه هم در سکوت راه رفتیم. وقتی که در اتاق رسیدیم، بالاخره

سوالی را که در تمام طول راه برگشت، بر زبانم
سنگینی می کرد، پرسیدم: "تو کی
هستی؟"

لبخند نصفه نیمه ای زد که دندان های درخشانش را
نشان داد اما در یک لحظه، لبخندش
محو شد. چشمانش می گفتند: فکر می کنی اون به من
اجازه میده که بهت بگم؟
گفت: "فقط یک سایه." در تاریکی حل شد و رفت.
نور از بین پرده های تخت می تابید. شکم از گرسنگی
منقبض شده بود. چشمانم نیمه
باز و خسته بود. غلت زدم. صبحانه می توانست منتظر
بماند. با نزدیک شدن زمان
عروسی ام هیچ وقت زمان کافی برای استراحت نداشتم.
شب ها تا دیر وقت بیدار بودم و
مطالعه می کردم و بعد از آن هم از نگرانی خوابم نمی
برد. بعد هم آستریا می آمد تا مرا
بیدار کند و لبخندش آنقدر شاد بود که دندان های من از
عصبانیت روی هم کشیده می
شد...

اما در خانه نبودم.

و لبخند آستریا را نابود کرده بودم.
از شرم و خجالت بیدار شدم که به اندازه ترس برنده و
سرد بود. نشستم و دندانهایم را به
خاطر یادآوری خاطراتم روی هم کشیدم. اگر فقط آن
لبخند احمقانه را به من نمی زد...
چطور می توانست وقتی که خواهرش نزدیک مرگ بود
لبخند بزند؟ فقط اگر می
توانست برای لحظه ای ساکت باشد...
هیچ کدوممون تو رو نخواهیم بخشید.
نفسی کشیدم و از تخت بیرون آمدم. به سمت کمد رفتم.
ابریشم چین دار آبی روی پوستم
خش خش می کرد و به یادم آورد که حق با شید بود.
ایگنیفکس حتما از تاریکی می
ترسید چون در تمام طول شب پیش من نیامده بود. لباسم
را با یک بلوز سفید ساده و
دامن خاکستری عوض کردم که خیلی راحت تر و ساده
تر بود و در همان هنگام چشمان
آبی شید و نورهای روی قلب آب را به خاطر آوردم.
سرم را در چین های توری لباس سفید مخفی کردم و
نالیدم. چگونه توانستم آن کار را

انجام دهم؟ الان که صبح بود و با نورهای زیبا احاطه نشده بودم و به آن چشم های زیبای آبی خیره نشده بودم .

وقتی که شوهرم شیطنانی بود که به اجبار تصاحبم کرده بود ، وفادار بودن به او هیچ اهمیتی نداشت. اما حتی بعد از گذشت اندک زمانی ، به چیزی که شید در مورد من فکر می کرد اهمیت زیادی می دادم. چه فکری می توانست درباره من کرده باشد؟ انگار که حق داشتم هر چیزی که می خواهم را بدون هیچ دلیلی جز خواست خودم ، از او بگیرم.

می توانستم آن را تحمل کنم. آنقدر احمق بودم که آرزو می کردم دوباره مرا در حصارش بگیرد تا فقط برای یکبار احساس کنم که چه دختر بی پروا و بی گناهی هستم.

اما آنقدر احمق نبودم که خودم را عاشق او تصور کنم. صاف ایستادم و لباس مچاله شده را سر جایش گذاشتم و در کمد را بستم. در هر صورت شید می خواست به من کمک کند ، حالا هر فکری که می خواهد درباره آن بوسه بکند.

در این خانه کابوس وار یک متحد داشتم و با تشکر از او ،می دانستم چگونه شوهرم که مانند یک کابوس بود را شکست دهم. ایگنیفکس ممکن بود که بتواند مرا در روز ببیند اما به سختی می توانست با نحوه استفاده از کلیدی که به من داده بود ،مخالفت کند. باید در روز ،در خانه می گشتم و رازهای آن را کشف می کردم تا زمانی که شب شود و او در اتاقش بماند.

اما اول نیاز به صبحانه داشتم. با احتیاط در اتاقم را باز کردم و به بیرون نگاه کردم. همان راهروی شب گذشته را دیدم: دیوارهای سفید ساده که نیمی از آن با چوب گیلان پوشیده شده بود ،کفی که از تکه های چوبی لوزی شکل بود و پنجره هایی باریک که پرده های توری سفید داشت. در هر دو طرف راهرو درهایی با رنگ و شکل های مختلف وجود داشت. هوا ساکن و سرد بود و خطری احساس نمی شد. صدای خنده ای که روز گذشته شنیده می شد هم دیگر نمی آمد.

شید هیچ جایی دیده نمی شد. سایه های دیگری هم که ممکن بود شیاطین در آنها باشند، وجود نداشت.

به آرامی بیرون رفتم و امیدوار بودم که راه رسیدن به اتاق غذاخوری را پیدا کنم. اگر شام به صورت جادویی روی میز ظاهر می شد، حتما صبحانه هم همینطور بود. آن اتاق چهار در پایین تر از اتاق من بود... یا سه در پایین تر بود؟!

در سوم قفل بود و کلیدم هم آن را باز نکرد. همینطور در چهارم. وقتی در پنجم هم باز نشد، ناامید شدم و فریاد زدم: "شید!" هوا لرزید یا شاید تصور کردم؟ چرخیدم اما هیچ سایه ای در راهرو حرکت نمی کرد. تنها بودم.

ناگهان راهرو شبیه یک غار مکنده شد. چگونه می دانستم که اصلا قرار است هر کدام از آنان را دوباره ببینم؟ ایگنیفکس انسان نبود و شید اسیر او بود. شاید خواسته اش این بود که یکبار با من شام بخورد و بعد رهایم کند تا در

اتاق های بی پایان و تغییر کننده
 خانه اش و از گرسنگی بمیرم. شاید باید غذا پیدا می کردم
 اما تا سالها بعد که نیرویم
 تحلیل رفته و ضعیف و پیر شدم و او را نمی دیدم. آن
 موقع بود که او پیدایش می شد تا
 به من بخندد. و من هیچ وقت او را شکست نمی دادم و
 تنها با دهانی بدون دندان او را
 نفرین می کردم و می مردم.
 با تلاشی بسیار و یک نفس آرام کشیدم. سپس در حالی که
 از خشم می لرزیدم و مشت هایم
 را به در کوبیدم.
 به خودم گفتم: ای احمق. تو نیکس تریسکلیونی. انتقام
 جوی مادرت. امید ریزرگاندی.
 تنها شانس خواهرت برای دیدن آسمان واقعی. نمی تونی
 تا وقتی که نفس در بطنت هست،
 بیخیال بشی.
 اگر آستریا اینجا بود و می خندید و برای پیدا کردن راه
 خروج از خانه و بازی ای راه می
 انداخت. اگر او برای سالها در این خانه رها می شد و با
 اهرمی و یک میله آهنی از تختش

جدا می کرد و با سنگی تیزش می کرد تا یک چاقو
بسازد. وقتی موهایش خاکستری و
پوستش چروک می شد و ایگنیفکس میامد تا او را
مسخره کند، به او چاقو می زد و
همانطور که خون از قفسه سینه او بیرون می ریخت، به
او می خندید.

خواهر من احساسی جز قطعیت نداشت. مطمئناً بعد از
امتحان کردن سه در، بیخیال نمی
شد.

ادامه دادم. ده در قفل بود. پنج در با کلیدم باز شد اما
چیز مفیدی در آنها نبود. سپس دری
از چوب قهوه ای کدر را باز کردم و هوای گرم و
خوشبوی آن به صورتم اصابت کرد.
در آستانه آشپزخانه ای ایستاده بودم که گل های قرمز
روی لبه دیواره هایش نقاشی شده
بود و پنجره های عریضش با پرده های سفید توری به
خاطر نور صبحگاهی می
درخشیدند. به نظر می رسید که آشپزها همین الان ناپدید
شده اند چون اوتمیل روی گاز
داشت می جوشید و ماهیتابه ای از سوسیس گرم، قارچ

و کپیر نوعی گیاه کنار آن بود.
روی میز هم یک قرص نان تازه و خوشبو کنار ظرف
کوچکی از زیتون و چندین
شیرینی قرار داشت.
دهانم آب افتاده بود. وارد آشپزخانه شدم. در یک لحظه
غذاها را حریصانه خوردم.
شاید به خاطر گرسنگی بود، یا شاید به خاطر ترسم بود
اما آن بهترین صبحانه ای بود
که تا الان خورده بودم. مطمئناً بهترین بود که در این
سال ها خورده بودم چون
آشپزمان سوسیس های سوخته و قارچ های تقریباً خام
سرو می کرد و چون خاله تلومچ
او را استخدام کرده بود، جای هیچ شکایتی وجود
نداشت. به همین خاطر باید هر روز
صبح یک بشقاب از آن را در سکوت می جویدم در
حالی که آستریا لبخند می زد و می
گفت که چقدر سوسیس های کاملاً پخته شده و قارچ های
ترد را دوست دارد و...
غذا در معده ام مانند یک توده شد. زیتون های باقی
مانده در بشقابم، حال به هم زن به

نظر می رسیدند. آب دهانم را قورت دادم و سعی کردم
 آستریا را در پشت میز صبحانه
 تصور نکنم. باید فکر کردن به او را متوقف می کردم.
 یادآوری لبخند او و صدای
 جرینگ جرینگ ظروف صبحانه و چگونگی له کردن
 سوسیسش چه فایده ای داشت.
 پرده ها را کنار کشیدم تا شاید حواسم پرت شود.
 آسمان صاف به من خیره شده بود. هیچ گونه ابر
 و خورشید و سرزمین و افقی در آن نبود.
 آن هیچ چیزی نبود جز یک کاغذ پوستی گرم و خالی که
 مانند اولین صفحه یک کتاب
 خالی بود.
 هیچ فراری در کار نیست. هیچ وقت. چون شعر حقیقت
 نداشت. هیچ راه دیگری هم
 برای کشتن لرد جنتل و فرار وجود نداشت. تمام کاری
 که می توانستم انجام دهم این بود
 که خانه اش را نابود کنم. اگر خدایان به من لبخند می
 زدند، اگر پاسخ دعاها ی کسانی که
 نهصد سال فریاد زده بودند را می دادند ممکن بود بتوانم
 آرکادیا را آزاد سازم. اما من

در این خانه با یک آسمان پوستی برای خفه کردنم و شوهری هیولا با شیاطینش که می خواستند مرا شکنجه دهند، زندانی شده بودم و حتی قادر به فرار هم نبودم.

مشتّم را جلوی دهانم گرفتم و نفس آرامی کشیدم. من همیشه سرنوشتّم را می دانستم. همیشه و همیشه می دانستم. شوکه بودن الانم، احمقانه و بی فایده بود.

هیچ وقت نمی توانستم دوباره خواهرم را ببینم. هیچ وقت نمی توانستم از سرنوشتّم فرار کنم. من ماموریتی برای انجام داشتم و الان زمانش بود که شروع کنم.

قبل از اینکه آنجا را ترک کنم، یکبار دیگر همه جا را نگاه کردم و آن موقع بود که

متوجه در کنار اجاق گاز شدم. ارتفاعش به سختی به کمرم می رسید. خم شدم و به

درونش نگاه کردم و یک تونل سنگی کوتاه دیدم که به راست پیچیده بود به همین دلیل

نمی توانستم انتهای آن را ببینم. اما نوری از سمت دیگر تونل تابیده می شد.

نسیم ملایمی از در کوچک به بیرون وزید و صورتم را نوازش کرد. عطر گرم تابستان،
گرده و چمن و گل ها را نفس کشیدم، بوی آزادی و فضای باز.

می توانست یک تله باشد اما اگر این خانه می خواست مرا بکشد، از قبل در آن گیر

افتاده بودم. چهار دست و پا نشستم و به درون تونل خزیدم. لحظه ای که درون تونل

بودم هنوز می دانستم که ممکن است این کار باعث مرگم بشود اما دیگر نگرانی ای

نداشتم. وقتی به راست پیچیدم، اتاقی گرد و کوچک نمایان شد که می شد در آن ایستاد.

می توانست یک اتاق خوانده شود؟ حتی سقفی هم نداشت. بیشتر شبیه کف یک دیوار بلند

بود. دیوار سنگی اطرافم بالا و بالا و بالاتر می رفت تا به دایره ای کامل از آسمان کرم

رنگ ختم می شد. اگرچه نور آشپزخانه مانند نور روز بود اما اینجا خورشید از بالای

سر می تابید و شانه هایم را گرم می کرد.

هیچ گونه اثاث و وسیله تزئینی ای به جز یک

فرورفتگی کوچک در دیوار مقابل در
اطراف وجود نداشت که درون آن یک مجسمه برنزی
از یک پرنده بود که به خاطر
کهنه بودن سبز شده بود. به نظرم رسید که ممکن است
گنجشک باشد اما انقدر قدیمی
بود که نمی توانستم با اطمینان بگویم.
فکر کردم که ممکن است مجسمه لار نام یکی از ارواح
محافظ خانه باشد.

هوای این اتاق هم مثل اولین راهرو، بوی تابستان می
داد. اما هیچ صدای خنده نصفه و
نیمه ای از هوا به گوش نمی رسید، فضای اطراف بد
نبود و حتی چشمان نامرئی که
تماشا می کردند هم وجود نداشت. تنها سکوتی گرم و
ملایم بین یک نسیم تابستانی و
نسیم بعدی وجود داشت. قطره ای آب از دیوار سمت
چپم پایین چکید و قبل از
فرورفتگی جمع شد. نفسی کشیدم و شش هایم از بوی
آب معدنی روی سنگ گرم، پر
شد.

بدون فکر کردن، نشستم و به دیوار تکیه دادم. دیوار

صاف نبود و سنگ های سخت و
ناهموار دیوار پشتم را شکل داده بودند با این حال باز
هم تنش را از بدنم خارج می
کردند. به گنجشک برنزی خیره شدم. کاملاً خوابم نبرده
بود اما تقریباً داشتم خواب می
دیدم. ذهنم پر از بادهای ملایم تابستانی، بوی گرم و
مرطوب زمین بعد از باران
تابستانی، لذت پاهای برهنه روی چمن مرطوب و یافتن
توت فرنگی های پنهان شده بود.
بالاخره بلند شدم. اگرچه به سنگ سخت تکیه داده بودم
،اصلاً در هیچ جایم احساس درد
نمی کردم اما انگار به اندازه یک هفته خوابیدن
استراحت کرده بودم.
دوباره به گنجشک نگاه کردم. این اتاق اصلاً شبیه
زیارتگاه های خانگی ای که تا الان
دیده بودم، نبود. همچنین تا به حال هیچ خدای خانگی ای
با صورت غیر انسانی ندیده
بودم. اما وقتی به آن ظاهر کهنه نگاه کردم، احساسی
شبیه به شناختی عمیق تراز
استخوان داشتم انگار که یک صدا، یک جابجایی هوا، یا

نور خورشید افتاده روی گلوله
 ای کاموا، یک رویای فراموش شده را به یاد من می
 آورد. نمی توانستم هیچ اسمی روی
 گنجشک بگذارم اما مطمئن بودم که آن یک لار بود و
 این اتاق مقدس بود.
 زانو زدن و خواندن سوگندهای عروسی ام در مقابل یک
 مجسمه را به یاد آوردم. همین
 دیروز بود اما احساس می کردم صد سال گذشته است.
 اگرچه کلمات سوگند هنوز خیلی
 واضح در ذهنم بود. اگر این یک لار یا همان خدای خانه
 ایگنیفکس و خدای آتشدان
 باشد، پس الان خدای من نیز هست.
 شاید در این خانه زندگی می کرد اما می خواست او را
 نابود کند. آیا لار هم برای چیزی
 که می خواستم به من کمک می کرد؟ به هر حال، آن به
 من مهربانی نشان داده بود و
 نمی توانستم افتخار برکت دادنم توسط یک خدا را رد
 کنم.
 به آشپزخانه برگشتم و درون قفسه ها جستجو کردم. هیچ
 ایده ای نداشتم که کجا می توانم

عودها را پیدا کنم و در هر صورت، برای این لار، عود
 خوب به نظر نمی رسید. به
 جای آن، تکه دیگری از نان تازه پیدا کردم که رویه
 طلایی قهوه ای آن هنوز درخشان و
 ترد بود. آن را نصف کردم و درون جیب هایم گذاشتم و
 به سمت اتاق مرموز رفتم. در
 آنجا نان ها را خرد کردم و روی زمین جلوی گنجشک
 پخش کردم.
 هر لاری دعا‌های مرسوم خودش را داشت. هیچ ایده ای
 نداشتم که دعا‌های مرسوم این
 لار چه می تواند باشد اما مراسم روشن کردن عود برای
 آن اشتباه به نظر می رسید. خم
 شدم و زمزمه کردم: "ممنونم".
 و بعد رفتم چون خانه ای برای جستجو کردن و شوهری
 برای شکست دادن داشتم در
 نتیجه هیچ وقتی برای از دست دادن نداشتم.
 از پنج در دیگر که کلیدم قفل آن ها را باز نمی کرد، رد
 شدم و بعد از یک راه پله
 باریک بالا رفتم که از چوب تیره و کنده کاری شده با
 رزها ساخته شده بود و با هر قدم

غژ غژ می کرد. در بالایش راهرویی با فرش سبز تیره بود. سه تا از درهای راهرو باز بود. برای یک دقیقه با چشمان بسته در هر اتاق ایستادم اما هیچ ردی از قدرت های هرمتیک احساس نکردم.

فکر کردم: باید مسیرم رو علامت گذاری کنم. قبل از این که راهرو به راست پیچد، آخرین در وجود داشت و کلیدم را در آن انداختم.

جریانی قوی از هوای پاییزی در راهرو وزید و دامن و موهایم را تکان داد. در اطراف چرخیدم و بوی دود چوب را استشمام کردم.

پشت من یک دیوار چوبی صاف بود که روی آن آینه ای قدی و آویزان شده بود. قاب برنزی آن با نیمف ها و ساتیرهای بسیاری در میان درخت انگور کنده کاری شده بود.

صورتم در آینه با چشمانی سخت و کاملاً باز به من نگاه می کرد.

بدون هیچ احساسی فکر کردم: خانه عوض می شود. خانه خواسته ای دارد و با میل خودش عوض می شود. شاید تغییر بعدی این بود که

کف اتاق زیر پای من شکسته شود
یا این که سقف فرو بریزد تا مرا له کند؛ یا اینکه شاید
خانه به آسانی مرا در یک اتاق
بدون در زندانی کند و همانطور که شیاطین از شکاف
های بین تخته های کفپوش داخل
می شوند، در حال جیغ زدن بمیرم.
یا اینکه خانه فقط بخش دیگری از قدرت های ایگنیفکس
بود و او همین الان داشت من
وحشت زده را می دید و می خندید. برای همین نباید
ترسم را نشان می دادم. نفس آرامی
کشیدم و بعد یکی دیگر. اگر ایگنیفکس الان می خواست
که بمیرم پس نمی توانستم نفس
بکشم. مشخص بود که او قصد بازی با من را داشت و
این به این معنی بود که شانس
برای پیروزی داشتم.
اگر خانه را مانند یک هزارتو تصور می کردم، دیگر
هیچ امیدی نداشتم. همان موقع هم
در هزارتوی پرچینی پدر گم می شدم و هیچ وقت نمی
توانستم این هزارتو را حل کنم.
اما اگر آن را یک معما در نظر می گرفتم... این خانه

یک کار هرمتیک بود و من در تمام زندگی ام برای تسلط یافتن بر این کارها، آموزش دیده بودم.

یک مثل قدیمی هرمتیک وجود داشت: "آب از مرگ هوا، زمین از مرگ آب، آتش از مرگ زمین، و هوا از مرگ آتش متولد می شوند."

عناصر در رقص ابدی خود قوی تر شده و با این ترتیب از یکدیگر به وجود می آیند و هر کار هرمتیکی باید آن را دنبال کند.

شاید من هم باید معماهای این خانه را با همین نظم حل کنم.

هیچ وسیله ای برای نوشتن نداشتم. اما برای خنثی کردن زمین، دوباره و دوباره علامت هرمتیک را روی دیوار رسم کردم تا وقتی که توانستم خطوط نامرئی درخشان را با احتمال پیش بینی کنم.

دستم را روی علامت خیالی گذاشتم و به زمین فکر کردم: به خاک خوشبو و ضخیم پشت خانه، که یکبار من و آستریا دستانمان را برای

کاشتن رزهای دزدیده شده و در
خاکش فرو کردیم؛ به گرد و غبار خاکستری رنگی که
در باد تابستان به دهانم می رفت
و به دندان هایم می خورد؛ به مجموعه سنگ های پدر
مثل مالاشیت و رودونیت و تکه
ای سنگ آهک که اسکلت یک پرنده عجیب دندان دار با
چنگال هایی روی بال هایش
بود.

در سمت چپ و یک روشنایی حس کردم.
در اولین راهرو با وجود باریک بودن و داشتن سنگ
های خاکستری مرطوب و به سمت
چپ پیچیدم. فقط سه در آنجا وجود داشت. هیچ کدامشان
باز نشدند و بعد از آن هم
راهرو پایان می یافت. دوباره علامت را تکرار کردم.
الان روشنایی در پشت سرم بود.
چرخیدم و به همانجایی که بودم رفتم. تمام روز به دنبال
قلب زمین بودم اما هیچ وقت
نمی توانستم به آن نزدیک شوم. راهروها همیشه عوض
می شدند و به من خیانت می
کردند حتی ممکن بود تصور من باشد که آنها به من

خیانت می کنند تا چیزی را حس کنم.

بالاخره مسیرم را انتخاب کردم و از سه راهرو و پنج در دیگر گذشتم. به دری با چوب قرمز تیره رسیدم و کلیدم در قفل آن گیر کرد. با ناله ای کوتاه کلید را بیرون کشیدم. انگار چوب صیقلی و قرمز رنگ به من پوزخند میزد. ناامیدی مانند سنگی که در گلو گیر می کند، راه گلویم را بست. استخوان دستانم به خاطر نیاز ضربه زدن به چیزی می لرزیدند اما نمی دانستم از چه چیزی بیشتر از همه متنفرم: در خندان یا یا خود احمقم. با ناله ای سرم را روی در گذاشتم. از اعماق چوب، چیزی صدا داد و در باز شد. تلو تلو خوران به داخل اتاق کوچک و مربعی با سنگ های تیره وارد شدم. اتاق کاملاً خالی بود به جز یک چراغ هرمتیک کوچک که داخل در بود و آینه ای که روی دیوار مقابل آویزان شده بود. در مرکز آینه یک جای کلید وجود داشت.

فوراً کلیدم را امتحان کردم اما حتی کاملاً وارد نشد چه
 برسد به باز کردن قفل. برای
 ضعیف کردن اتصالات، نمودار هرمیتیک را رسم کردم
 اما آن هم هیچ اثری نداشت.
 البته آن تکنیک مسخره ای بود که خودم یاد گرفته بودم
 تا از تکالیفی که پدر به من داده
 بود، فرار کنم. او هیچ وقت علاقه نداشت تا چیزی به
 غیر از علائم و نمودارهایی که
 برای استراتژی اش لازم بود را به من آموزش دهد.
 شاید نگران بود که ممکن است از
 آنها برای فرار کردن استفاده کنم. احتمالاً اصلاً فکر نمی
 کرد که مهم باشد. دهن کجی
 کردم و آماده رفتن شدم.
 صورتم در آینه محو شد.
 لحظه ای بعد، تصویر اتاق اطرافم که در آینه منعکس
 شده بود هم ناپدید شد. به جای آن،
 آستریا را دیدم که با پدر و خاله تلومچ پشت میز نشسته
 اند. تصویر کمی تار بود مثل
 اینکه کسی روی شیشه نفس کشیده باشد، اما کاملاً قابل
 تشخیص بود. ربانی مشکی روی

پشتی صندلی ای که من همیشه رویش می نشستم، بسته شده بود و ظاهراً روش مناسبی برای نشان دادن چگونگی فروختن دخترت به یک شیطان بود. اما آستریا داشت می خندید.

می خندید!

انگار که هیچ وقت گریه نکرده است. انگار که هیچ وقت با او بی رحم نبوده ام. انگار که پدر و خاله تلومچ هیچ وقت به او امید بیخود نداده اند. انگار که من هیچ وقت وجود نداشته ام. حس کردم کسی قفسه سینه ام را خالی و آن را با یخ پر کرده است. حتی تا وقتی که دستانم به قاب آینه چنگ زدند و بینی ام یک اینچ از آینه فاصله داشت، متوجه راه رفتم نشدم.

پدر سرش را تکان داد و دستش را روی میز دراز کرد تا روی دستان آستریا بگذارد. خاله تلومچ لبخند زد. صورتش حالت آرامی داشت. آستریا در صندلی اش، در مرکز

جهان و تکان خورد.

به سختی گفتم: "تو.... چرا نمی تونستی جای من باشی؟"

و بعد از اتاق بیرون دویدم.

بالاخره در اتاق رقص که در شب قلب آب بود، ایستادم.

بخاطر دویدن پهلویم درد می

کرد و صورتم عرق کرده بود. به سختی نشستم. به

دیوار طلایی تکیه دادم و به سقف

خیره شدم. در آن بالا، آپولو از گوشه چشم به دافنه نگاه

می کرد که با وحشت از او

فرار می کرد. فریادهای خاموش پرسفون وقتی که

هادس Hades داشت او را به عالم

مردگان می انداخت، واقعی تر بود. اما او حداقل مادری

داشت که تا زمان نجاتش

استراحت نمی کرد.

آهی کشیدم و دستانم را روی صورتم گذاشتم. دردی

ضربان دار و آرام پشت کره چشمهایم وجود داشت. کف

و ساق پاهایم هم درد می کردند. همه اینها به خاطر این

بود

که مدت زیادی بود انقدر راه نرفته بودم. شاید پدر باید

مجبورم می کرد همانطور که
علائم هرمتیک را می کشم و بین تپه ها پیاده روی کنم.
شاید نباید وقت زیادی را صرف نگران بودن درباره
مخفی کردن نفرتم از آستریا می
کردم آن هم وقتی که کاملاً مشخص بود که خیلی کم
آزارش می دهد.
نه نه. باید به خاطر اینکه نتوانستم قلب خواهرم را
بشکنم و خوشحال باشم. مگر آرزو
نمی کردم که ای کاش می توانستم حرفهایم را پس بگیرم
و لبخند را به صورت آستریا
برگردانم؟ باید از تمامی خدایان برای این لطفشان تشکر
می کردم.
اما فقط احساس پریشانی می کردم.
با لمس ناگهانی شانه ام و از افکارم خارج شدم.
آنقدر آرام بود که برای لحظه ای فکر کردم جریانی از
هوا است. بالا را نگاه کردم و
شید را دیدم که روی دیوار قلب آب معلق است و دوباره
چیزی بیشتر از یک سایه
نیست. سریعاً
روی پاهایم ایستادم.

گفتم "وقت شامه؟" نمی دانستم که با دستانم چه کار کنم.
اگر آنها را بی حرکت نگه می
داشتم، شبیه عروسی شل و وارفته بودم. اگر آنها را به
هم گره می کردم، خیلی عصبی
به نظر می رسیدم...

شید مچ یکی از دستانم را گرفت و به داخل راهرو
کشاند که مشکل دست هایم را حل
کرد.

نمی توانستم سکوت را برای لحظه ای دیگر تحمل کنم
و پس ادامه دادم: "باید بگم مهمان
نوازی اربابت تحت تاثیرم قرار نداده. باید حداقل برام یه
نقشه آماده می کرد یا یه
ناهار".

شید متوقف نشد و همانطور مرا می کشید. از این زاویه
حتی نمی توانستم نیمرخش را
ببینم و انگار داشتم با خودم حرف می زدم.
"یا اینکه می تونست یه خونه ای آماده کنه که مثل یه
هزارتوی مَنگ عوض نشه اما فکر
کنم این براش خیلی سخت بوده. فکر می کنی به خودش
زحمت داده تا یه مینوتور

درست کنه یا اینکه برنامه اش اینه که منو به سمت مرگ بکشونه؟"

مینوتاوروس یا مینوتور در اسطوره‌های یونان و هیولایی با سر گاو و بدن انسان است.

پاسیفائه به گاو پوشیدون دل بست و از او صاحب مینوتاوروس شد. مینوس او را در

لابیرنت ساخته دایدالوس زندانی کرد. خوراک او جوانان آتنی بودند.

پوزئیدون، خدای دریاها، در خشمی که بر مینوس شاه جزیره کرت گرفته بود، همسرش

را دیوانهوار عاشق گاوی کرد که خودش برای قربانی به نزد مینوس فرستاده بود.

مینوتور در اثر عشق پازیفائه Pasiphaë همسر مینوس با این گاو وحشی به وجود آمد.

مینوس دستور داد تا ددالوس، صنعتگر کрти، زندانی هزار تو برای وی بسازد و هر

سال از آتنیها که خراجگذارش بودند، ده جوان سالم برای غذای او میستاند.

سرانجام تسئوس، با کمک دختر شاه کرت به این غول

دست پیدا کرد و او را کشت.
از افسانه های یونانی
ناگهان متوجه صدای بلند و معترضه شدم. کلمات در
گلویم گیر کردند. شید برای مدت
طولانی که کسی نمی دانست چقدر است، اینجا زندانی
بوده، قربانی ای برای تمام هوس
های او بوده و من داشتم به خاطر خستگی ناشی از راه
رفتن شکایت می کردم. انگار که
چیز مهمی است.
دیگر حتی نمی توانستم به نیمرخش نگاه کنم. می دانستم
که باید عذرخواهی کنم. نفس
لرزانی کشیدم.
اما شید مرا به داخل اتاق غذاخوری کشید و فوراً ناپدید
شد. ایگنیفکس هنوز نیامده بود و
تنها بودم. بشقاب های نقره ای درخشان روی میز بودند
اما غذایی در آنها نبود.
خودم را روی صندلی ام انداختم. از اضطراب گلویم
گرفته بود. با وجود تمام نابرابری
ها، یک متحد پیدا کرده بودم. کسی که مرا امید خودش
می نامید

اما در اولین روزم، هیچ کاری به جز غر غر کردن انجام نداده بودم. او احتمالا فکر می کرد که مانند یک بچه خودخواه هستم. با آهی، سرم را روی میز گذاشتم. به خودم قول دادم که تمام طول شب و همچنین تمام

فردا را جستجو کنم. اما کلمات حتی در سرم هم خالی بودند. الان که اندازه خانه را می دانستم، شک زیادی داشتم که بتوانم به زودی قلب های دیگر را پیدا کنم. از جا پریدم. ایگنیفکس کنار صندلی ام ایستاده بود و به من زل زده بود. پرسید: "مشکلی پیش آمده؟"

به او خیره شدم فکر کنم تو می دونی مشکل چیه سرورم."

"فکر کنم بدونم." شانه ای بالا انداخت و به سمت صندلی خودش رفت.

قبل از این که بتوانم جوابی بدهم، بوی غذا به دماغم خورد. غذای اصلی امشب، گوشت گاو خورشتی با زردآلو بود. زردآلو دوست نداشتم اما از صبحانه تا الان، چیزی نخورده

بودم و الان غذای بهشتی هم نمی توانست بوی بهتری داشته باشد. چنگالم را برداشتم و مشغول شدم. فقط وقتی که که احساس کردم شکم پر شده دست از خوردن کشیدم و متوجه شدم که ایگنیفکس با لبخند نصفه و نیمه ای و تماشایم می کند. هیچ شکی نبود که دیدن دختری از ریزرگاندی که داشت مثل یک روستایی معمولی غذایش را می بلعد، سرگرمش کرده است.

به آرامی چنگالم را پایین گذاشتم و آرزو کردم کاش می توانستم آن خنده را از صورتش پاک کنم.

پرسیدم: "کل روز کجا بودی؟"

جامی برداشت و آن را گرداند: "می خوامی در موردش بشنوی؟"

"از قبل می دونم که چه قراردادهایی انجام می دی و در کل زمین این کار رو انجام نمی دی، فقط آرکادیا".

اما ناگهان با توجه به تمام چیزهایی که می دانستم و برایم روشن شد که او بین دو دنیا

رفت و آمد می کند تا روی زمین واقعی بایستد و به آسمان واقعی نگاه کند.

به صندلی اش تکیه داد: "ا، درسته ،تو دختر ریزرگاندی هستی. می دونی که از چه چیزهایی محروم شدین".

با احتیاط پرسیدم: "چه برنامه ای داری؟"

"مشخصه. ازدواج." ظرفی برداشت. "لازمه در مورد دختری بهت بگم که چشم های مادرش رو معامله کرد تا یکبار قرارهایی مانند اینهایی که ما داریم رو تجربه کنه؟ نمی توئم بگم که وقتی سگ های هار بهش حمله کردن ،متاسف شدم".

"تو در مورد هیچ کدوم از کارهایی که انجام دادی متاسف نیستی".

لبخندی به من زد: "پس داری یاد می گیری".

"من این حقیقت رو در تمام زندگیم می دونستم".

"خب از وقتی که اینجا اومدی چی یاد گرفتی؟"

گفتم: "اینکه خونه ات عوض شه. اینکه تو خیلی کمتر از اونچه فکر می کردم،

آزاردهنده ای. و اینکه اگر خدایان لطف کنند ،راهی

برای نابود کردن تو پیدا خواهم کرد".

آن لحظه بود که فهمیدم قسمت آخر را بلند گفته ام. همانطور که روی پاهایم جهیدم و با بی حالی فکر کردم: قبلا خیلی بهتر جلوی حرف هام رو می گرفتم. چه چیزی در مورد این خانه و این شیطان وجود داشت که مجبورم می کرد حقیقت را بگویم؟

لااقل به این اشاره نکرده بودم که برنامه دارم تا از خانه بر ضد او استفاده کنم. ایگنیفکس بلند شد: "هنوز نمی تونی میز رو ترک کنی. تازه صحبت هامون داشت جالب می شد".

گفتم: "بله، البته." و آرام برگشتم. بدنم برای فرار کردن ضربان می زد اما میدانستم که فرار بی فایده است. مرگ همیشه برای تو جالبه، نه؟" مانند گربه ای که پرنده ای را دنبال می کند، به من نزدیک شد. "تو می خوای که من بیشتر در مورد مرگ خودم نگران باشم؟" قدم دیگری به عقب برداشتم و به یکی از ستون ها

خوردم. هیچ جایی برای فرار نداشتم
و می دانستم که فرار کردن هم نمی تواند مرا نجات
دهد. تمام کاری که می توانستم انجام
دهم و خیره شدن به او بود.
"اوه نه. احتمالا نمی توانم به تو آسیب برسونم. اون رو
نادیده بگیر."

"کشتن من توی خواب بهتره؟"
"بی ادبیه که اول بیدارت کنم."
مثل رقصیدن روی یخ ترک دار بود. احساس سرگیجه و
ترس داشتم اما تقریبا می
توانستم بخندم چون با او همراه شده بودم و هنوز زنده
بودم و این به معنی پیروزی من
بود.

ایگنیفکس تقریبا آماده خندیدن بود: "اما این هیچ
سرگرمی ای برای هیچ کدوممون نداره.
حداقل می تونی صبحانه ام رو با مرگ به تخت بیاری."
"چی؟ سم؟ تا اینکه بتونی نشون بدی مثل میتریدیتس
چقدر ایمن هستی؟"

"از این که به اون و نه تانتالوس فکر می کنی و خیلی
احساس راحتی می کنم."

"همونطور که تو شوهر من هستی و چیزهایی هم هستند که من برای تو انجام نمی دم".
در چشمان هم نگاه کردیم و برای لحظه ای چیزی جز سرخوشی بین ما وجود نداشت...
بین من و دشمنم.
لحظه ای که چشمانش باریک شد و ترسیدم. یکی از دستانش را روی ستون کنار من گذاشت و به جلو خم شد.
آرام گفت: "نیکس تریسکلیون"...
نفسم بند آمد.
او یک هیولا بود. حتی به انسان شبیه نبود. اما به چشمان گربه ای یا لبخند
تمسخرآمیزش نگاه نمی کردم. به خطوط شانه های قوی اش که حتی از زیر لباس هایش معلوم بود و به پوست صاف گلایش و او به منحنی چانه اش که می توانست در برابر لب هایم گرم باشد و خیره شده بودم. برای یک لحظه و حس می کردم رودخانه ای هستم که به اقیانوسش رسیده است.
خندید. صدا مانند چنگال های گربه پوستم را خراش داد.

یادم آمد که او کیست و چه کاری انجام داده و فهمیدم که دارد دستم می اندازد. بیشتر خم شد: "می خوای اسم منو حدس بزنی؟" نفسم را پیدا کردم. دندان هایم را روی هم کشیدم و با تمام قدرتی که برایم مانده بود، به او خیره شدم. گفتم: "ترجیح می دم بمیرم". دوباره خندید: "پس شب بخیر." و دوباره رفت و من تنها به اتاقم برگشتم. صدای زنگ ساعت بلند شد. به خودم لرزیدم و دوباره به در نگاه کردم. برای دو ساعت گذشته در اتاق خوابم منتظر نشسته بودم تا ببینم آیا ایگنیفکس برای رسیدن به حق و حقوقش از در وارد می شود یا نه. شید گفته بود که شب ها در امنیت هستم اما در این لحظه نمی توانستم آن را باور کنم. یک هیولا. و او باید، باید لحظه ای که شیفته اش شده بودم را دیده باشد. البته او برای گرفتن حقش حتی یک شب هم منتظر نمی ماند. اما هنوز هم تنها بودم.

بالاخره قبول کردم که شید راست گفته. در امنیت بودم.
این فکر باعث شد غرغرهایی
که در راهرو به او کرده بودم را به یاد بیاورم. روتختی
را چنگ زدم. تصور دوباره
دیدنش حسی شبیه خفه شدن زیر کوهی از پتو را داشت.
حتی اگر هنوز فکر کند که من
احمق و خودخواه هستم، حداقل می داند که برای غرغر
کردن مثل یک کودک لوس،
متأسف هستم.

هیچ وقت نمی توانستم از آستریا عذرخواهی کنم. اما
حداقل می توانستم در مورد شید
تلاش کنم.
برای همین به دنبال قلب آب رفتم. احتمالاً نمی توانستم
اتاق را پیدا کنم. اگر هم پیدا می
کردم، تضمینی وجود نداشت که شید آنجا باشد. در اتاق
را باز کردم و هزاران نور
رقصان روی آب ساکن را دیدم. وقتی شخصی رنگ
پریده را نشسته در مرکز اتاق دیدم
کمی تعجب کردم.

ترس کل بدنم را فرا گرفت. نمی خواستم با او روبرو

شوم. دندان هایم را روی هم کشیدم و جلو رفتم. می خواستم بدانم چقدر عصبی به نظر می رسم.

اگرچه از غروب کفش پوشیده بودم، باز هم پاهایم روی آب صدایی نداشتند. اما همانطور که به شید نزدیک میشدم، به بالا نگاه کرد. چشمانش باز و جدی و صورتش آرام بود. آسیب دیده و عصبانی نبود و این باعث توقفم شد.

"من..." صدایم گرفت. آب دهانم را قورت دادم و خودم را مجبور کردم به او نگاه کنم.

"متاسفم".

ابروهایش آهسته بالا رفت: "برای چی؟"

"به خاطر امروز و چیزهایی که گفتم. غرغر کردن هام. تو مدت هاست که اینجایی و من... نباید..."

"تو اومدی اینجا تا بمیری. اجازه داری که سوگواری کنی".

"من سوگواری نمی کردم. داشتم به خاطر راه رفتن زیاد غرغر می کردم".

به خاطر آرام بودن اتاق، صدایم خیلی بلند بود. نمی توانستم بهانه پیشنهادی اش را قبول کنم.

با حرکتی سریع بلند شد: "تو هیچ کاری جز سوگواری انجام ندادی." اگرچه صدایش مانند یک ظرف شیر آرام بود اما گلوی من بسته شد. "تو حق داشتی".

"نه." دوباره صدایم حالت ناله گرفت اما مراقب بودم. "سوگواری برای خودم؟ من این

حق رو ندارم. تو اسیری، مادرم مرده، شیاطین هر روز مردم رو دیوانه می کنن و تمام کاری که انجام دادم شکایت کردن بوده... محبت داشتن برای کسی که به تو آسیب زده.

این حرف ها را قورت دادم. "حتی نمی تونم راهم را توی این خونه پیدا کنم چه برسه به

پیدا کردن قلب ها. خواهرم منو فراموش کرده و این حقمه چون من... من..." راه گلویم

بسته شد. خودم را تکان دادم. "اون هیچی. متاسفم".

شید دستم را گرفت و گفت: "با من بیا".

عصبانی به نظر نمی رسید. او را تا راهرو دنبال کردم.

هنوز شکم از ترس به هم می پیچید. ممکن بود هر لحظه بچرخد و بگوید چقدر احمق و ضعیف و مایه ناامیدی خانواده ام بوده ام...

متوجه شدم که داریم به سمت اتاقی که آینه دارد می رویم.

ایستادم و دست او از من جدا شد. "من اینجا رو دیدم." از بلندی صدای متتفر بودم اما نمی توانستم جلویش را بگیرم. "لازم نیست دوباره ببینمش."

"نه." شید جلوی آینه رفت. "نگاه کن." آستریا روی تختش نشسته بود و یکی از لباس های سیاه قدیمی مرا بغل کرده بود و سرش پایین بود. شانه هایش می لرزیدند. به بالا نگاه کرد و دیدم که دارد گریه می کند. چشمانش قرمز بود و دسته ای از موهای مرطوبش روی صورتش افتاده بود.

فکر کردم: من تنها کسی نبودم که چیزهایی را پنهان می کرد. اما هیچ احساسی نداشتم.

حتی وقتی که چرخیدم و از اتاق خارج شدم نمی توانستم

قدم هایم را احساس کنم.
 وقتی روی زمین نشستم و به دیوار تکیه دادم و ضربه ای
 که دیوار به من وارد کرد را
 حس کردم. شروع به گریه کردم.

بعد از مدتی، شید کنارم زانو زد و یکی از دستانش را
 نزدیک شانه ام نگه داشت. باید
 خجالت می کشیدم اما خیلی خسته بودم. بدون هیچ
 قصدی، بینی ام را بالا کشیدم.
 دست سرد و جامدش را روی شانه ام گذاشت بعد از
 مدتی گفتم: "آینه واقعیت رو نشون می ده؟ یا فقط
 توهمه؟"
 گفت: "چیزی جز حقیقت رو نشون نمی ده."
 پس آستریا واقعا برای من عزاداری کرده بود. با اینکه
 می دانستم نباید خوشحال باشم،
 اما بودم.

به شید نگاه کردم: "آینه یه جای کلید داره. باید دری به
 جای دیگه باشه."

در حالی که فکش را روی هم فشار می داد، به من و
 سپس به جای دیگری نگاه کرد.

پس حتما به جای مهمی ختم می شد که ایگنیفکس می خواست مخفی نگهش دارد... حتی شاید یکی از قلب ها بود... اما دانستن آن بدون یک کلید و برای من سودی نداشت.

گفتم: "ممنون." برای لحظه ای همه جا سکوت بود. از گوشه چشم به شید نگاه کردم. جلوی دیوار نشسته بود و یک آرنجش را روی زانویش گذاشته بود. انقدر آرام بود که انگار همین الان چایی بعد از ظهرمان را تمام کردیم و انگار نه انگار که در خانه یک هیولا گیر افتاده ایم.

صورتش آرام و مثل شیر سفید بود. دوباره فهمیدم که چقدر شبیه ایگنیفکس است همان گونه ها و همان خط فک زاویه دار و باز هم خیلی با هم فرق داشتند. علاوه بر چشمان گربه ای، رنگ صورت و حالت خبثت و بدجنسی شان هم فرق می کرد.

می خواستم صورتش را حس کنم. می خواستم دوباره بخندد، فقط برای من. و می

خواستم تا فراموش کردن خودم و زشتی درونم، او را

ببوسم و مانند چشمان او آرام
شوم.

اما حق نداشتم که او را لمس کنم. نه در جایی که یک
اسیر بی گناه بود و من به فردی
که اسیرش کرده بود نگاه کرده بودم و می خواستم....
در هر صورت شید مرا نمی خواست.

چندین بار دهانم را باز کردم تا چیزی بگویم اما
نتوانستم. در نهایت توانستم بگویم
:"شید"، اما آن هم خیلی آرام بود. به سمتم برگشت و
نفسم برای لحظه ای بند آمد. دستانم
را به هم فشردم و خودم را مجبور به حرف زدن کردم.
"چرا.... چرا دست منو
گرفتی؟"

تنها چیزی بود که می توانستم درباره اش از او بپرسم.
سرش را پایین انداخت: "متاسفم".
"عصبانی نیستم." مهم نبود که دلایلش چه هستند، نمی
توانستم از آن چشمان موقر که
تظاهر نمی کرد همه چیز درست است، متنفر باشم.
"اما می خوام بدونم چرا".

"تو قهرمان منی." انگار از او پرسیده بودم که آب چرا

مرطوب است." قهرمان ما.
 برای همه آرکادیا".
 فکر کردم: اینو می دونستم و در هر صورت وقتی برای
 خواستن اون ندارم.
 هنوز هم حسش مانند غده های سرد و دردناک بود. تنها
 یک دلیل وجود داشت که کسی
 مرا بخواهد.
 پرسیدم: "و تو فکر می کنی که من می تونم نجاتت بدم؟"
 "من اینجا بودم برای ...". متوقف شد. سرش را تکان داد
 و دوباره شروع کرد.
 "من مرگ تمام زن های دیگر اونو دیدم. ناامید شده
 بودم. اما تو... تو یه چاقو آوردی.
 تو یه برنامه داری. باور دارم که تو همه ما رو نجات
 خواهی داد".
 زمزمه کردم: "نه." گلویم گرفت. "حتی اگه اونو شکست
 بدم... تو نقشه منو نمی دونی،
 درسته؟ اون..."
 دست شید جلوی دهانم را گرفت و گفت: "به من نگو.
 هنوز باید از اون اطاعت کنم".
 دستش را پایین کشیدم و نتوانستم رهایش کنم. انگشت

هایم دور دستش پیچید و دوباره از سردی پوست و استخوان های جامد زیر آن دلسرد شدم اما آن را نگه داشتم.

گفتم: "تو همراه اون خواهی مرد." تقریباً داشتم می گفتم: یا اینکه برای همیشه با اون اسیر می شی. اما حق با او بود. نمی توانستم حتی کلمه ای از نقشه را بگویم مبادا ایگنیفکس به او دستور دهد که آن را بگوید.

مستقیم در چشمانم نگاه کرد. "من نیازی به زندگی کردن ندارم. فقط نیاز دارم که شکست خوردن اونو ببینم. مهم نیست چه بهایی داشته باشه و من پرداختش می کنم."

"تو.... تو نباید...." صدایم شکست و نتوانستم ادامه دهم.

تا به حال هیچ کسی پیشنهاد تحمل چیزی را به من نداده بود.

استراحت کن."

صبح روز بعد، در قرمز رنگی را باز کردم و اتاقی کوچک با دیوارهای سفیدی که روی آن قفسه های کتابخانه قرار داشت را دیدم. در وسط اتاق یک میز گرد آهنی بود که

روی آن یک نسخه کتاب خطی قدیمی و بزرگ قرار داشت. روی قسمتی از دیوار که کتابخانه نداشت، یک کنده کاری با سائز طبیعی از میوز کلیو الهه شعر و موسیقی وجود داشت و به من خیره شده بود. کتیبه اش را به سینه اش چسبانده بود و چشمان سفید و کورش همه چیز را می دانستند.

آنجا کتابخانه بود. ابتدا فکر کردم خیلی کوچک است اما وقتی به داخل اتاق قدم گذاشتم، درگاه دیگری را دیدم که به کتابخانه کوچک دیگری راه داشت و خود آن هم به دو اتاق دیگر راه داشت. دیوار اتاق ها با قفسه های کتاب پوشیده شده بود و کنده کاری هایی از میوزها هم روی آن وجود داشت که به دقت نگاه می کردند.

وقتی وارد شدم، نمی خواستم مدت زیادی را در آنجا بگذارم. فقط زمانی می خواستم تا مطمئن شوم که یکی از قلب ها آنجا مخفی نشده است. اما بوی آشنای چرم و کاغذ خاک خورده هوایی ام کرده بود. وقتی بچه بودم، کتابخانه پدر

همیشه برایم حکم پناهگاه را داشت. شاید این یکی هم متحد من باشد. مطمئناً در یکی از کتاب های لرد جنتل باید نشانه ای درباره این خانه وجود داشته باشد. نزدیک ترین کتاب را از قفسه برداشتم و آن را باز کردم. کلمات بالای صفحه "در پنجمین" بود. به قفسه نگاه کردم. پلک زدم و دوباره به صفحه نگاه کردم. "از حکومتش" و به دستانم نگاه کردم. سرم را تکان دادم. وقتی پنج سالم بود، خواندن را یاد گرفته بودم. چند روز دور ماندن از خانه نمی توانست باعث از یاد رفتنش بشود. دندان هایم را روی هم کشیدم. خودم را مجبور کردم که کل صفحه را بخوانم. در پنجمین برج حکومت او روی قدیمی ترین اما امپراطوری به وقتی که رومانا گریشیا و بچه های دیگر اگر نه برای شایدها. تا جایی که ممکن بود تلاش کردم. همه آنها کلماتی بودند که می توانستم بخوانم و وقتی

به انتهای صفحه رسیدم و پشت چشمانم درد می کرد.
پیشانی ام را مالش دادم. کتاب را
روز زمین نزدیک میز انداختم و فوراً درد از بین رفت.
پس کتاب نفرین شده بود. کتاب دیگری از قفسه برداشتم.
و یک کتاب دیگر. اما همه
کتاب ها همان گونه بودند. نمی توانستم بیشتر از یک
عبارت را بخوانم چون نگاهم به
جای دیگری می افتاد. اگر تلاش می کردم یک صفحه
را بخوانم، با دردی که در
چشمانم ایجاد می شد به سختی می توانستم بیشتر از یک
کلمه را تشخیص دهم تا وقتی
که مجبور می شدم آن را رها کنم.
کمرم تیر کشید. به قفسه ها نگاه کردم. چند دقیقه قبل
خیلی خوب بودند اما الان مانند
دشمن به نظر می رسیدند. می خواستم به آرامی بیرون
بروم و همزمان انگیزه ای دیوانه
وار برای خیره شدن به اتاق داشتم.
صدای ناقوس شنیدم. صدایش بلند نبود اما تُن واضحی
داشت که مستقیماً از سرم گذشت.
لرزیدم و از آنجایی که کتابخانه برایم چیزی نداشت

و تصمیم گرفتم دوباره جستجو کنم.
 ناقوس دوباره و دوباره زنگ زد. صدایش را در بیرون
 از کتابخانه دنبال کردم و به
 راهرویی رفتم که فرش قرمز مخملی داشت و به پلکانی
 از عاج فیل می رسید. دری را
 باز کردم و به یک اتاق نشیمن که کاغذ دیواری های
 قرمز و طلایی داشت، وارد شدم.
 پنجره ها با پرده های مخمل بنفش پوشیده شده بودند. در
 گوشه ای از اتاق مجسمه
 مرمری به هم پیچیده ای از Leda و قو وجود داشت.
 در گوشه دیگر اتاق مجسمه
 ای طلایی از کودک هرکول وجود داشت که مارها دور
 گلویش پیچیده بودند. در کنار
 من، ایگنیفکس با پاهای طلایی روی یک صندلی باشکوه
 و قرمز نشسته بود.
 در سمت دیگر اتاق مرد جوانی ایستاده بود.
 لحظه ای طول کشید تا بفهمم که او نه یک مجسمه است
 و نه یک توهم بلکه یک مرد
 واقعی فانی با گوشت و خون است: جوانی با دماغ
 بزرگ که موهایی نامرتب و ریش

داشت. یک کت خاکستری وصله و پینه شده پوشیده بود
و با دستانش به کلاهی قهوه ای
رنگ چنگ زده بود. وقتی که به من نگاه کرد، چشمان
بزرگ سیاهش که مانند یک گاو
نر بود را دیدم که چشم های آشنایی بودند اما نمی
توانستم به یاد بیاورم که او را قبلا کجا
دیده ام.

وقتی در چشمانم نگاه کرد، جا خورد و به سختی آب
دهانش را قورت داد. انگار که مرا
شناخته بود. یا شاید هم از هر چیزی که در این خانه بود
و ترسیده بود؟
ایگنیفکس با تنبلی به من نگاه کرد: "سلام همسر. من یه
معامله انجام دادم. دوست داری
تماشا کنی؟"

سوال و کل شرایط موجود انقدر عجیب و غریب بود که
برای یک لحظه نمی توانستم
هیچ چیزی بگویم. بعد متوجه شدم: اینجا جایی بوده که
پدر مرا معامله کرده.

دهان ایگنیفکس به لبخندی باز شد و لبخندش مانند وقتی
بود که تقاضا کرد با من ازدواج

کند.

خانواده ام به من لطفی کرده بودند. به من یاد داده بودند تا وقتی می خواهم جیغ بزنم و به جای آن بخندم و سکوت کنم. به جلو قدم برداشتم و همان طور که خاله تلومچ به من یاد داده بود، موقرانه راه رفتم — صاف راه برو، فرزند و پشت صندلی او ایستادم و دستانم را روی پشتش گذاشتم.

پرسیدم: "اون کیه؟" تلاش کردم صدایم طوری باشد که بی میل به نظر برسم.

ایگنیفکس گفت: "اسمش داموکلیسه Damocles و راه زیادی رو از کورسیا Corcya تا اینجا اومده." صدایش طوری بود که انگار دارد در مورد کاغذیواری صحبت می کند. "و..."

با تته پته گفتم: "تو داموکلیس هستی..." بالاخره او را شناختم که مانند جریانی از یخ سرد بود. "داموکلیس سیکولوس Siculus."

سال ها پیش، منالئون Menalion سیکولوس کالسکه

چی ما بود. داموکلیس پسر او بود. خاطرات محو اما شادی از او داشتم که به من کمک می کرد تا دزدکی به طویله بروم و اسب ها را نوازش کنم. وقتی که ۱۱ سالم بود، منالئون مرد و مدت کوتاهی بعد از آن، خانواده اش دهکده را ترک کردند. شانه هایش کمی خمیده شد اما سرش را تکان داد: "صبح بخیر، دوشیزه".

ایگنیفکس گفت: "البته اون الان یک خانوم متاهله پس باید اونو مادام خطاب کنی". زمزمه کردم: "چرا اینجایی؟" ایگنیفکس گفت: "اوه، اون برای یه ماموریت خیلی مهم اومده. دختری که عاشقشه..." در حالی که کلاهش را تا می زد، زیر لب گفت: "فیلیپه".

... "ازدواج کرده برای همین می خواد شوهره بمیره". داموکلیس قرمز شد اما چیزی نگفت. می دانستم بعضی از کسانی که با لرد جنتل معامله می کردند ساده لوح و بی گناه نبودند و با دلایل شیطانی پیش او می آمدند. و فکر می کردم

که آنها لایق چیزی هستند که در ادامه برایشان اتفاق می افتد.

اما پسر سر به هوا و ساده ای را به یاد آوردم که حبه قندی به من داد تا به مادیان مورد علاقه ام بدهم. همچنین می دانستم که معاملات لرد جنتل هیچ وقت فقط یک نفر را مجازات نمی کند.

گلویم را صاف کردم و روی شانه ایگنیفکس خم شدم :

"پس لرد بزرگ معاملات وقتش را برای جور کردن عروسی ها صرف می کنه؟ این یه کم کمتر از اون چیزیه که انتظار داشتم".

بعد یکی از دستانم را روی دهانش و دیگری را روی فکش گذاشتم تا بسته نگهش دارم.

به بالا نگاه کردم و سریعاً گفتم: "فرار کنن. اون تو رو گول می زنه. هر قولی که داده قیمتش بیشتر از چیزیه که فکر می کنه. برای تمام زندگیت پشیمون خواهی شد..."

ایگنیفکس از بین انگشت های من غرید اما حرکتی نکرد.

"داستان هایی که در مورد خانواده من بوده رو نشنیدی؟
 پدر معامله کرده و هنوز من
 دارم هزینه اش رو پرداخت می کنم. تا جایی که می
 تونی با سرعت فرار کن".

داموکلیس سرش را تکان داد. "متاسفم که پدرت انقدر
 خودخواه بوده. من هم همیشه
 خودخواه بودم. می تونم ببینم ...". دوباره آب دهانش را
 قورت داد: "اما همه داستان ها
 میگن که لرد جنتل هیچ وقت دروغ نمی گه و اون قول
 داده که من تنها کسی هستم که
 بهاش رو پرداخت می کنه. من فیلیپه رو از وقتی دوازده
 سالم بود دوست داشتم. این کار
 رو برای اون انجام می دم حتی اگه به قیمت روحم تموم
 بشه".

"تو نمی فهمی. فیلیپه باید پرداخت کنه... پدر درخواست
 فرزند کرد و مادرم هنگام
 زایمان مرد...".

"اون باید آرزوی اشتباهی کرده باشه".
 داموکلیس کلاهش را آنقدر فشرده بود که به نقطه ای
 تبدیل شده بود اما چشمان تیره اش

قاطعانه به چشمان من نگاه می کرد. "شاید اون فقط
 برای خودش بچه می خواسته برای
 همین اون آرزو بهش خیانت کرده. اما من فقط می خوام
 فیلیپه شاد باشه و اهمیتی نداره
 که من رنج بکشم. چون می دونم که می تونم همه چیز
 رو برای اون درست کنم."
 اگر او فکر می کرد که کشتن شوهر فیلیپه راه خوشحال
 کردن اوست و در خودخواهی
 خودش گم شده بود و من هیچ وقت نمی توانستم او را
 قانع کنم.
 در پشت سر او نیمه باز شد و گوشه ای از یک اتاق
 خواب کهنه نمایان شد. اگر می
 توانستم او را مجبور کنم که برگردد و در را قفل کند...
 ایگنیفکس را رها کردم و جلو رفتم.
 قبل از این که ایگنیفکس انگشتش را تکان دهد تنها دو
 قدم خیز برداشته بودم. ناگهان
 سایه ای دور مچ دست هایم پیچید و شید مرا روی
 زانوهایم انداخت. مقابل چنگال بدون
 جسمش تکان خوردم اما او مثل همیشه بیرحم بود.
 داموکلیس به خاطر خیز برداشتن من و عقب رفته بود اما

الان بدون هیچ حرکتی ایستاده
 بود. چشمان وحشت زده اش نشان می داد که به شید
 خیره شده است.
 به او نگاه کردم: "تو قدرت اونو می بینی. اون یه
 شیطانیه. فرار کن..."
 ایگنیفکس گفت: "خب دیگه کافیه همسر عزیزم." دست
 شید آنقدر محکم جلوی دهانم را
 گرفت که به سختی می توانستم چانه ام را تکان دهم.
 هنوز می توانستم از بینی ام نفس
 بکشم اما ترسیده بودم.
 از پشت سرم شنیدم که ایگنیفکس از روی صندلی اش
 بلند شد
 و گفت: "این مهربونی نیست که مهمون ها رو بترسونی.
 این مرد بیچاره راه زیادی رو
 اومده تا برای فیلیپه عزیزش شجاعت به خرج بده و تو
 سعی می کنی که اون رو فراری
 بدی؟"
 از کنار من گذشت تا با داموکلیس رو به رو شود: "دیدي
 که من یک شیطانم بنابراین این
 قدرت رو دارم که خواسته تو رو اجابت کنم."

صدایش آرام شد: "می خوام بهاش رو بپردازم؟"
 داموکلیس با تردید بین من و ایگنیفکس نگاه کرد.
 پرسید: "می خوام به اون آسیب
 بزنی؟"

"همسر من نگرانی تو نیست".

"اما هنوز هم دوست دارم که بدونم و قربان".
 "اوه، به خاطر هیچی بهم لرد جنتل نمی گن. به محض
 اینکه تو بری، اون آزاد می شه تا
 دوباره منو سرزنش کنه. سوال اینه که تو می خوام با
 آرزوی برآورده شده ات اینجا رو
 ترک کنی؟"

برای لحظه ای فکر کردم که داموکلیس فرار خواهد کرد
 اما بعد او شانه هایش را صاف
 کرد و گفت: "من هر چیزی که به فیلیپه آسیب نزنه رو
 پرداخت خواهم کرد".

ایگنیفکس گفت: "پس من این معامله رو برای تو انجام
 خواهم داد. همسر فیلیپه ی تو
 امروز می میره و تو فردا اونو توی خونه ات می بینی.
 اما سه روز بعد بینایی ات رو
 از دست می دی".

داموکلیس با حالتی احمقانه سرش را تکان داد: "برای دیدن زیباییش نیازی به چشمام ندارم".

"بعلاوه اون در حالی پیش تو میاد که هدیه ای از همسرش حمل می کنه. تو باید قول بدی که اون رو طوری بپذیری که انگار مال خودته. می تونی این کار رو انجام بدی؟"

"این چه سوالیه که از من می پرسی؟ هر بچه ای که از اون باشه، مثل گوشت و خون خودمه".

"پس می گی که اونو قبول خواهی کرد".

"قول می دم".

ایگنیفکس شانه هایش را بالا انداخت و یکی از دستانش را دراز کرد: "پس حلقه منو ببوس و آرزوی تو برآورده خواهد شد".

نمی توانستم هیچ کاری انجام دهم جز تماشا کردن داموکلیس که به جلو قدم برداشت، دست ایگنیفکس را گرفت و حلقه را به حرکتی احمقانه بوسید و سپس عقب آمد.

"آیا..."

ایگنیفکس گفت: "اون همین الانم مرده. برو خونه".
 داموکلیس به من نگاه کرد: "برای نگرانیتون ممنونم
 مادام. متاسفم اما این بهترین راه
 بود." مکثی کرد. "روز بخیر." سپس به اتاق خواب
 برگشت. لحظه ای بعد درگاه با آجر
 پر شد.

چنگ شید از صورتم کنار رفت و با آسودگی نفس
 کشیدم.
 "می بینم که وقت انجام معاملات خیلی کمک کننده
 نیستی." به بالا نگاه کردم و دیدم
 ایگنیفکس دارد به من لبخند می زند انگار که بچه گربه
 ای ملیح هستم.
 می خواستم جیغ بکشم. می خواستم در صورتش تف
 کنم. می خواستم چشمانش را در
 بیاورم. می خواستم هرکاری که آن لبخند را دور کند
 و انجام دهم. اما می دانستم
 عصبانیتم تنها باعث سرگرمی او می شود. بنابراین لب
 هایم را روی هم فشار دادم و به
 او خیره شدم.
 ایگنیفکس شانه هایش را بالا انداخت: "همچنین به نظر

می رسه که خیلی سرگرم نشدی.
 شید واونو ببر".
 شید سریعا مرا بلند کرد و به بیرون از اتاق برد. به
 محض اینکه از دید
 اینگنیفکس خارج شدیم، مرا رها کرد.
 به دیوار تکیه دادم و روی زمین نشستم. با یادآوری
 خاطرات داموکلیس، گلویم بسته شد.
 او حتی با آستریا بیشتر از من بازی کرده بود. خاله
 تلومچ وقتی آنها را در حال گرفتن
 قورباغه با هم دیده بود، برای یک ساعت سخنرانی کرده
 بود.
 تو امید مردم ما هستی.
 نه فقط خانواده ام. نه فقط ریزرگاندی. احتمالا من امید
 همه افراد در آرکادیا بودم از
 جمله داموکلیس.
 اما چون ماموریتم یک راز بود، به جز افراد ریزرگاندی
 هیچ کسی نمی دانست که
 امیدی وجود دارد. بنابراین مردم هنوز هم خودشان را با
 معاملات احمقانه نابود می
 کردند.

شاید اگر درباره آن می دانستند هم فرقی نداشت. من چه نوع امیدی بودم که کاری جز تماشا کردن از من بر نمی آمد؟ شید را دیدم که روی دیوار شناور شد و به سمت چپ من آمد. حتی در حالت بدون بدن، نگاهش حالت توبیخ کننده داشت. غریدم: "منو تنها بذار".

بعد یادم آمد که قرار بود با او مهربان باشم اما او رفته بود

غروب آن روز، وقتی که پشت میز شام نشستم، فکر کردم که ایگنیفکس به خاطر تلاشم برای توقف او، هنوز ممکن است تنبیهم کند. به من آسیب نرسانده بود و به جایش سرگرم شده بود. مطمئناً هر لحظه ای که دیگر موجب سرگرمی اش نشوم...

اما به نظر می رسد که من یک سرگرمی تمام نشدنی بودم. وقتی که ایگنیفکس آمد، به سکوتم خندید و گفت: "هیچ سرزنش و توبیخی نداری؟ حداقل انتظار و عده قضاوت خدایان رو داشتم".

جامم را برداشتم و تلاش کردم دستانم را فشار ندهم: "تو می دونی که خدایان برای مجازاتت چه کارهایی کردند".

"معمای قشنگیه که چرا اونا جلوی منو نگرفتند." جرعه ای از شربتش نوشید. چیزی

که عجیب تره اینه که چرا مشتری های منو تنبیه نمی کنن. البته فکر می کنم قبلا

خودشون کارهای لازم رو برای سرنوشت بدشون انجام دادن".

داموکلیس را به یاد آوردم که می خندید و پدرش او را می چرخاند و روی یونجه ها می انداخت. چه چیزی آن پسر بچه را به یک قاتل تبدیل کرده بود؟

آرام گفتم: "نمی دونم کدوم یکی از شما هیولاتره. تو به خاطر پیشنهادی که دادی یا اون برای پذیرفتنش".

"اوه نگران نباش. همسر فیلیپه آدم حیوان صفتی بود که اونو کتک می زد. قسمت هیجان

انگیزش اینه که هدیه ای که فیلیپه برای عشق عزیزش حمل می کنه، آبله است. هرچند

که فکر می کنم این هم به همون اندازه رمانتیکه. مگه
 تمام شاعران التماس نمی کنن که
 با محبوبشون بمیرند؟"
 به او که داشت با آرامش شیرینی کشمشی می خورد
 و خیره شدم. مگر دیروز نبود که
 فکر می کردم او زیباست؟ که می خواستم او را لمس
 کنم و آن هم کسی را که به رنج
 دیگران لبخند می زد؟
 از بین دندان هایم گفتم: "گفتی که فیلیپه بهای معامله اونو
 نمی ده. تو قول دادی."
 انگشتانش را لیس زد: "اوه واون در هر صورت آبله می
 گرفت و چیزی نیست که به من
 ربط داشته باشه. اگر معامله ای در کار نبود و شوهرش
 خوب می شد و زندگی می کرد
 تا زن دیگه ای رو کتک بزنه. پس داموکلیس عزیز ما
 و با مرگش چیزی رو خریده. شاید
 چیزی نبوده که انتظارش رو داشته اما چه کسی می
 دونه؟"
 قسم می خورم مرگت رو با جان خودم خواهم خرید.
 اما این کلمات را بلند نگفتم. به جایش گفتم: "با

استانداردهای تو و من می توئم بکشت و
هنوز یه زن وظیفه شناس باشم".
ایگنیفکس خندید: "چون نمی تونی برای من نگران باشی
و باید به اون ترحم کنی. فکر
می کردم بین تمام زن ها و تو از اونهایی هستی که طاقت
دیدن کسانی که فکر می کنن از
معاملات من سود می برن رو نداری".
محاسبات بعید پدر و رضایت خودخواهانه خاله تلومچ را
به یاد آوردم. داموکلیس شبیه
آنها نبود چون حداقل تلاش کرده بود که بهای معامله اش
را خودش بپردازد. شاید شبیه
آستریا بود چون هر دوی آنها باور داشتند که عشق آنها
می تواند هر چیزی را حل کند.
هر دوی آنها احمق بودند اما تقصیر آنها نبود.
گفتم: "اون می خواست زنی که عاشقش هست رو نجات
بده. تو از عشقش برای گول
زدنش استفاده کردی".
ایگنیفکس به من نگاه کرد و ناگهان تمام خنده موجود در
چشمان قرمزش از بین رفت.
"اون خیلی خوب می دونست که من کی هستم و

معاملاتم چطوری کار می کنن. ولی باز
هم با خواست خودش پیش من اومد برای این که یک
مرد کشته بشه تا اون زندگیش رو
به خطر نندازه یا دست هاش رو کثیف نکنه. همسر
مهربونم، به من بگو کدوم بخش اینها
لایق بخشش هست؟"

مستقیم به او خیره شدم: "و اگه اون لایق عدالت بود
و فکر می کنی که تو لیاقتش رو
داستی که عدالت رو براش اجرا کنی؟"

"ما همه مون باید وظیفه خودمون رو انجام بدیم."
بلند شدم تا اتاق را ترک کنم ولی ایگنیفکس دستانم را
گرفت. انگشتانش، گرم و خشک
بودند.

"نیکس تریسکلیون، می خوای اسم منو حدس بزنی؟"
به او، به شانه هایش، به لب هایش و به پوست صاف
گلایش، خیره شدم. هیچ احساسی نداشتم.
"چه چیزی برای حدس زدن وجود داره؟ من از قبل می
دونم که تو یه هیولایی."

برای ساعت ها خانه را گشتم تا وقتی که پاهایم درد
گرفت و چشمانم از خستگی تار می

دید. حتی بعد از اینکه قدم هایم لرزان شده بود باز هم به حرکت ادامه دادم. به سختی متوجه اتاقهای اطرافم بودم. اما نمیتوانستم توقف کنم چون به معنی پذیرش شکست برای شب دیگری بود. احتمالا همین الان آستریا داشت گریه میکرد و داموکلیس فردا آلوده می شد. در حالی که آنها داشتند آسیب می دیدند و چگونه میتوانستم استراحت کنم؟ در نهایت دری را باز کردم و به شید خوردم. به عقب تلو تلو خوردم. قلبم از غافلگیری تند تند می زد. با نفس نفس گفتم: "شید!" چشمانمان به هم افتاد و بعد سریعا نگاهمان را از هم گرفتیم. "متاسفم..." در یک لحظه هر دو با هم شروع به صحبت کردیم و بعد ساکت شدیم. به نرمی تکرار کرد: "متاسفم. من نمی توانم متوقفش کنم." صورتش حالتی شرمسار داشت. حالت صحبت کردنش، مانند لبخندش بسیار انسانی بود به طوری که دقیقا درون من نفوذ میکرد.

دستش را گرفتم: "می دونم. نمی تونی ازش سرپیچی کنی. متاسفم که ازت عصبانی شدم. عصبانی نبودم. من... " نفسی کشیدم " می دونستم چه کاری انجام می ده اما تا حالا ندیده بودم".

دست دیگرم را گرفت و گفت: "بیا." و مرا به سمت در کشید و به سمت قلب آب برد.

مثل قبل، نورها روی آب می چرخیدند.

شید گفت: "تو نیاز به استراحت داری".

سرم را تکان دادم: "داموکلیس همین الان داره می میره به خاطر... به خاطر شوهر من." این دو کلمه در گلویم ماندند سنگ بود اما حقیقت داشتند. "من نمی تونم فقط اینجا بشینم و از خونه ای که توسط قدرت اون ساخته شده لذت ببرم".

"وقتی خسته ای نمی تونی به مردم کمک کنی".

در حالی که هنوز دستان مرا نگه داشته بود، نشست به همین دلیل انتخاب دیگری جز نشستن با او نداشتم. به محض اینکه نشستم، آنقدر احساس راحتی کردم که مطمئن نبودم

بتوانم دوباره آن را برگردانم. نورها از ما دور شدند و دوباره با سرعت پایین آمدند.
 انعکاس شان در سطح آب می رقصید. مثل قبل زیبا و آرام بودند اما خاطرات آستریا و داموکلیس مانند خرده شیشه در زیر پوستم بود.
 به شید نگاه کردم. صاف و بدون حرکت نشسته بود و به نورها نگاه میکرد. انعکاس آنها در چشمان آبی اش می درخشیدند و نور ضعیفی روی صورت بی رنگش انداخته بودند که مانند مجسمه مرمری حس صلح و آرامش داشت. او شبیه یک شاهزاده بود نه یک برده.
 پرسیدم: "چطوری تحملش می کنی؟ همه این سال ها..."
 ناگهان سوال کودکانه و بدون احساسی به نظر رسید پس دهانم را بستم.
 اما شید به نظر ناراحت نشده بود: "برای اینکه تصور نمی کنم که بتوانم اونو متوقف کنم."
 فکر کردم: اما من مجبورم. داموکلیس می میره چون من با سرعت کافی جلوی

ایگنیفکس را نگرفتم".

انگار می دانست دارم به چه چیزی فکر می کنم. گفت :
 "برای هر کاری که بخوای انجام
 بدی خیلی دیره. اون باید نهصد سال پیش می مرد".
 خنده لرزانی کردم: "این مایه تسلی هست".
 چشمان آبی اش به چشمانم نگاه کرد: "تو هنوز می
 خوای ما رو نجات بدی. تو تنها امید
 ما هستی".

"امید." به جای دیگری نگاه کردم چون نمیتوانستم خشم
 بچه گانه موجود در صدایم را
 نگه دارم. "من حتی نمی دونم چه حسی داره".
 دستش را دراز کرد و آن را به سمت
 بالا گود کرد. بعضی از نورها بدون حرکت و آرام روی
 دستش نشستند. به سمت من
 برگشت.

گفت: "اونا رو بگیر".

نفسم را حبس کردم. دستانم را دراز کردم و او نورها را
 به دستان من ریخت. مانند
 مشتی مروارید بودند که در برابر پوست گرم می شدند
 اما آنها طوری لرزش داشتند که

انگار باد باعث چرخش آنها شده. مثل قطرات آب روی کف دستم می ریختند. بعد از چند لحظه، شروع به بالا رفتن کردند؛ شید دستانش را روی دست های من گذاشت و نورهای رقصان بین دستانمان گیر افتادند. دوباره لبخند زد؛ همان لبخند واقعی اش باز هم نمیتوانستم جلوی خودم را بگیرم که به او لبخند نزدم. میتوانستم حرکت شانه ها و جابجایی اندک ماهیچه های گلویش را در هنگام نفس کشیدن ببینم. میتوانستم تمام قسمت های دستش که در تماس با دستان من بود را حس کنم. اگرچه مانند یک روح رنگ پریده بود اما بدنش کاملاً واقعی بود. اما نمیتوانستم با نابود کردن آرامش چشمانش خطر کنم. همچنین نمیتوانستم احتمال پس زدنم توسط او را تحمل کنم. شید گفت: "در مورد ستاره ها شنیدی؟" سرم را تکان دادم. برای صحبت کردن به خودم اعتماد نداشتم. "این نورها شبیه ترین چیزهایی هستند که باقی موندن".

گفتم: "اما اونا خیلی کوچیکن." صدایم می لرزید. شعرها می گفتند که ستاره ها چیزهای زیبایی در دوردست ها هستند نه نورهایی که می توانستی آنها را بین دستانت نگه داری. دوباره تکرار کرد: "شبیه ترین چیزهایی که ما باقی گذاشتیم. اونا نزدیک ترین چیزهایی هستند که بهشون امید دارم".

نفسم گرفت. خیلی راحت این حرف ها را زد انگار که داشتیم در مورد آب و هوا بحث میکردیم. اما فکر کردن به این که او در خانه تنها بود و آسایشی جز گرفتن نورها نداشت و در طول روز یک سایه بود و جسم شبانه اش هم شبیه به اسیر کننده اش بود... شید گفت: "بعد تو اومدی و الان یک امید واقعی دارم".

زمزمه کردم: "جوری اینو می گی که انگار من یه قهرمانم".

گفت: "آره هستی".

"یه قهرمان باید داموکلیس رو نجات می داد." گلویم بسته شد. فقط اگر حرف درست را زده بودم...

مردمی مثل او هر روز داشتند می مردند. هر روز! و
 من هیچ کدامشان را نجات نداده
 بودم.
 شید گفت: "تو نمی تونی همه اونها رو نجات بدی.
 همونطور که من نمی تونم".
 با بغض خندیدم: "باعث دلگرمیه".
 شید گفت: "اما می تونی متوقفش کنی. هیچ کس دیگه ای
 نمی تونه. این باعث میشه که
 تو امید ما باشی حتی اگه هیچ کس در مورد تو ندونه".
 آه کشیدم: "اینو وقتی بگو که واقعا به شوهرم آسیب
 زدم".
 شید گفت: "این کار رو می کنی".
 زمزمه کردم: "مطمئن نیستم".
 پیشانی اش را به پیشانی من
 گفتم: "به من اعتماد کن".
 و من اعتماد کردم.
 روز بعد دوباره صدای زنگ را شنیدم.
 در راهرو ایستادم. دستانم را مشت کردم و صدای
 ناقوس را شمردم. یک، دو، سه. از
 شوهرم متنفر بودم. چهار، پنج، شش. بالاخره جلویش را

می گرفتم. هفت، هشت.

جلویش را می گرفتم. نه، ده. بهای آن اهمیتی ندارد
 و بالاخره قدرتش را از بین خواهم
 برد.

صدای ناقوس متوقف شد. برای لحظه ای دیگر محکم
 ایستادم و بعد برای جستجو کردن
 ادامه دادم.

حق با شید بود. راه زنده ماندن، فهمیدن این بود که
 نمیتوانستم امروز او را متوقف کنم.

فقط یک احمق در خانه لرد جنتل احساس امنیت میکند.
 روزها با یک الگوی ساده می گذشتند. شروع کرده بودم
 تا ترسم را فراموش کنم.

غروب ها با ایگنیفکس شام می خوردم. اهمیتی نداشت
 که چه بگویم، او می خندید و مرا
 دست می انداخت... اما اهمیتی نداشت که چه می شد، او
 هیچ وقت عصبانی نمی شد. در
 پایان هر شام، او از من درخواست میکرد تا اگر می
 خواهم اسم او را حدس بزنم و من
 می گفتم نه. اگرچه گاهی اوقات به طرز ناراحت کننده
 ای از فاصله دقیق

بینمان آگاه بودم یا اینکه بعد از رفتنش قسمتی از پوستم که لمس کرده بود را لمس میکردم، اما هیچ وقت دوباره آن حس عجیب خواستن را احساس نکردم.

شاید فقط به خاطر اینکه خیلی شبیه شید بود او را میخواستم. این چیزی بود که به خودم می گفتم و بعد از مدتی آن را باور کرده بودم. شب و روز، آزاد بودم که خانه را بگردم. هر جایی که میتوانستم می رفتم و کلیدم تقریباً نیمی از درها را باز میکرد. یک باغچه رز زیر یک گنبد شیشه ای پیدا کرده بودم. با رزها یک هزارتو ساخته شده بود که الان هم مثل همیشه در آن گم می شدم و به خاطر وجود ساعت دیواری فاخته دار که روی در بود، میتوانستم دقیقاً ۳ دقیقه بعد از

آنجا بیرون بیایم. گلخانه ای پیدا کرده بودم که پر از گلدان های سرخس و درختان پرتقال بود. هوا گرم و زمین مرطوب بود. زنبورها در هوا ویز ویز میکردند و روی دیوارهای شیشه ای قطرات آب وجود داشت. اتاق گردی

پیدا کرده بودم که دیوارهایش با
موزاییک های نیلوفر آبی پوشیده شده بود و هوا همیشه
بوی نمک می داد. اهمیتی
نداشت در کدام جهت حرکت کنم و در اتاق همیشه دقیقا
در پشت سرم قرار می گرفت.
هر روز به اتاق آینه می رفتم و آستریا را می دیدم.
بیشتر شب ها و حتی کوتاه هم که
شده و قلب آب را می دیدم و روی آب راه می رفتم و
نورها را تماشا میکردم. معمولا
شید هم آنجا بود؛ اجازه نداشت چیزهای زیادی بگوید و
ما در سکوت دوستانه ای کنار
هم می نشستیم. او معمولا نورها را به پایین هدایت
میکرد. گاهی اوقات آنها را به من
می داد و گاهی آنها را در هوا یا سطح آب اطرافمان به
صورت تور در می آورد. من
بیشتر تماشا میکردم و خیلی کم صحبت میکردم. در این
موقع ها، تقریبا ماموریتم را
فراموش میکردم و هیچ نفرت سوزنده ای را در قلبم
حس نمیکردم. آرامش و آسایش
تنها چیزی بود که میشناختم و نمیخواستم آن را از دست

بدهم.

واقعا نمیخواستم آن را از دست بدهم. برای همین هیچ وقت دوباره او را نبوسیدم. او بعضی وقت ها گونه و یا مچ دستم را لمس میکرد. بعد من میخواستم که انگشتانمان را به هم قفل کنم و در آب شناور شوم و در آرامش کامل گم شوم. اما نمی

دانستم که او هم چنین چیزی را می خواهد یا نه. هر زمان دیگری که کسی را دوست داشتم، این دوست داشتن در قلبم پیچیده شده بود. نمیتوانستم روی شید ریسک کنم. کنارش نشستم. قلبم تند میزد اما صورتم به اندازه او آرام بود. از گوشه چشم به او نگاه می کردم. صدها بار آرزو کرده بودم که می توانستم از او بپرسم؟ اما همیشه کلمات در گلویم گیر می کردند. این

حرف ها خیلی پرنیاز، خودخواهانه و احمقانه بودند. وقتی که خیلی چیزها به من داده بود، چگونه می توانستم چیزهای بیشتری از او بخواهم؟ هنوز مطمئن نبودم که عاشق او هستم. عشق آن عشقی

که برای آفرودیت مقدس بود،
چیزی بود که هیچ وقت به خودم اجازه نداده بودم تا
درباره آن خیلی فکر کنم. اگر تو
کسی را می خواستی، اگر او تو را آرام می کرد، اگر
فکر می کردی که ممکن است
زهر را از قلبت بیرون بکشد، اینها عشق بود؟ یا فقط
بیچارگی و ناامیدی بود؟
هر وقتی که احساسات در قفسه سینه ام سنگین می شدند
و از جایم می پریدم و از قلب آب
تا اتاقم را با سرعت می دویدم تا تمرین دویدن کنم. وقتی
که زمانش می رسید باید تمام
الگوها را به سرعت می کشیدم. به محض این که یک
قلب شکسته می شد، اینی فکس
مطمئناً متوجه می شد و تلاش می کرد تا مرا متوقف
کند.
سرعتم را بیشتر کردم. یاد گرفته بودم که در راهروها
بدوم و تقریباً بدون نگاه کردن،
درهای درست را برای برگشتن به اتاقم باز کنم و وقتی
به آنجا می رسیدم هنوز آرام
نفس می کشیدم. وقتی که در اتاقم بودم _ و به اندازه ای

از قلب ها دور بودم که نگرانی
 ای برای یک واکنش تصادفی نداشتم – کشیدن الگوها را
 تمرین می کردم و خودم را
 آموزش می دادم تا آنها را نه تنها با دقت بلکه با سرعت
 رسم کنم تا وقتی که حرکات
 شبیه یک رقص شوند. اما اهمیتی نداشت که چقدر
 جستجو کنم، هیچ وقت ردی از دیگر
 قلب ها پیدا نکرده بودم.
 صبح یکی از روزها، پنج هفته بعد از آمدنم، سعی کردم
 دری جدید را باز کنم و به
 راهرویی وارد شوم که برای اولین بار ایگنیفکس را
 آنجا دیده بودم. هنوز چاقوام هم هنوز هیچ چیز زنده ای
 را نبریده بود و دقیقا آنجا بود هرچند
 ۴متر بالاتر در دیوار فرو رفته بود.
 هیچ وقت شعر را باور نکرده بودم. وقتی ایگنیفکس
 چاقو را از من دور کرد، با آن مانند
 یک جوک برخورد کرد نه اسلحه ای که می تواند او را
 نابود کند.
 اما وقتی شوهرم زندان تارتاروس را هم به صورت یک
 جوک تعریف کرد، شک کردم.

اگرچه به من اجازه می داد تا با کارد و چنگال در سر
 میز شام به او حمله کنم و از این
 کار خوشحال هم بود اما در چشم به هم زدنی چاقویم را
 از من گرفته بود. این ثابت نمی
 کرد که شعر درست است... اما او مرا برای تلاش های
 قبلیم برای چاقو زدنش، تنبیه یا
 زندانی نکرده بود که به این معنی بود که تلاش من
 آسیبی به او نمی رساند.
 تمام صبح طول کشید تا به چاقو برسم. در خانه هیچ
 نردبانی نبود بنابراین مجبور بودم
 مبلمان مناسبی برای گذاشتن روی هم پیدا کنم. نتوانستم
 در اتاق ها میز پیدا کنم، فقط
 صندلی و چارپایه بود. چیزی که ساخته بودم شبیه یک
 هرم لرزان بود اما وقتی از آن
 بالا رفتم، سر جایش باقی ماند. بالاخره توانستم دوباره
 به دسته چاقویم چنگ بزنم.
 پوزخند زدم. امشب ایگنیفکس یک سورپرایز ناخوشایند
 دریافت خواهد کرد، چه زنده
 بماند چه بمیرد.
 با تقلا چاقو را کشیدم. حرکتی نکرد. دوباره محکم تر

آن را کشیدم که این بار کمی حرکت کرد. تکانی ناگهانی به چاقو دادم و طوری بیرون آمد که انگار اصلا گیر نکرده بود. در یک لحظه تلوتلو خوردم و بعد به عقب سقوط کردم...

اما در یک جفت بازو افتادم. این شوک به اندازه ای بود که برای لحظه ای گیجم کرد و در آن لحظه ایگنیفکس مرا روی پاهایم گذاشت و چاقو را از دستم گرفت و آن را جایی پیش خودش پنهان کرد و یکی از ابروهایش را بالا برد. با ملایمت گفت: "دارم باور می کنم که اصلا نمی توانم تو رو تنها بذارم." بدنم منقبض شد. گفتم: "پس اتهام نذار. همین جا بمون و هیچ وقت هیچ معامله ای نکن."

"اوه ،انقدر دوست داری که با من باشی؟" به جلو خم شد در حالی که هنوز دستش روی شانه ام بود . لمسش خیلی ضعیف بود اما برای من دقیقا مانند این بود که کاغذ است و دارد روی آن حکاکی می کند.

گفتم: "من می خوام تو رو متوقف کنم." میل خواستنش

دوباره برگشته بود انگار که هیچ وقت ندیده بودم می تواند چه کارهایی انجام دهد. "حالت خیلی وحشتناکه".

فکر کردم: فقط به خاطر اینه که شبیه شید هست. اما در آن لحظه می دانستم دروغ است. این خنده و چشمان قرمز موجودی که ممکن بود صورت شید را داشته باشد... اما من او را به خاطر هیچ کدام از شباهت ها نمی خواستم. ناگهان فهمیدم که کت او باز است. می توانستم برجستگی گلایش را ببینم اما کمر بند چرمی ای که به قفسه سینه اش بسته بود و کلیدها به آن آویزان بود را هم می دیدم. ایگنیفکس تنها کسی نبود که می توانست از حرف های مردم علیه آنها استفاده کند.

گفتم: "تو هر روز درباره مردمی که کشتی برای من رجز می خونی." سعی کردم در حالی که دارم به چشمانش نگاه می کنم، مکان کلیدها را ردیابی کنم. دو دسته کلید در بالا و نزدیک گردنش آویزان بودند. "معلومه که ناامید می شم".

آرام گفت: "من مردم رو نمی کشم. اونا از من درخواست می کنن و من باهاشون موافقت می کنم. اگه اونا بهایی که قدرت من نیاز داره رو نمی دونن، تقصیر خودشونه".

مدت ها پیش، یک بار آستریا به من جرات داد تا به پشت بام برویم. الان حسی شبیه آن موقع داشتم که دستمالم را بالا گرفته بودم و باد آن را تکان می داد: احساس گیجی و سرزندگی.

ترسناک بود که او را بخواهم. اما او برای نجات آرکادیا، کاملاً شیطانی نبود، نه؟

گفتم: "پس فرض کنیم که ازت درخواست کردم؟" گفت: "پس اینطوریه".

او دشمن من بود. او شیطان بود. او حتی انسان نبود. باید حالم به هم می خورد اما مثل دفعه قبل، مثل آبی که نمی تواند جاری شدنش را متوقف کند من هم نمی توانستم به خودم کمکی کنم. یکی از دستانم را روی شانه اش گذاشتم و دو کلید از بند چرمی

برداشتم و دستم را دور آنها مشت کردم. بعد از آن در احساساتم غرق شدم اصلا شبیه شید نبود. مانند رویایی بود که به آرامی مرا در بر می گرفت. شبیه یک جنگ و یا شاید یک رقص بود. همدیگر را با تعادلی کامل نگه داشته بودیم مثل تعادلی که در گردش سیارات بود.

صدای ناقوس زنگ از دوردست آمد. به سختی متوجه آن شدم اما ایگنیفکس مرا رها کرد. عقب عقب رفتم تا وقتی که به دیوار خوردم. سرش را خم کرد: "یه روح ضعیف منو احضار کرده. تا بعد، همسرم".

هنوز به دیوار تکیه داده بودم. تا وقتی که رفت به او خیره شده بودم و با پشت دستم لب هایم را پاک می کردم. باعث خجالت بود که مرا اینطور تحت تاثیر قرار داده.

مایه حقارت بود که او هم این را می دانست. نمی توانستم این فکر را خفه کنم: شاید بد نباشد که او همیشه حقش را بخواهد.

به دو کلیدی که دزدیده بودم نگاه کردم. یکی از آنها طلایی بود و شبیه سر شیری در

حال غرش بود. کلید دیگر از استیل صاف بود.
پوزخندی زدم. بگذار او پیروزی
کوچکش را داشته باشد. من باید به جستجو پردازم.
مستقیم به اتاق آینه رفتم. اما هیچ کدام از کلید ها حتی به
سوراخی که در مرکز آینه بود
نمی خورد بنابراین به دنبال درهای جدید رفتم. به نظر
می رسید که امروز خانه با من
مهربان است. یکی یکی اتاق هایی را پیدا می کردم که
تا به حال ندیده بودم و درهایی
که هیچ وقت باز نکرده بودم. اما هیچ کدام از درها با
کلیدهای جدیدم باز نمی شدند.
بالاخره ،اتاقی را پیدا کردم که پر از قفس های طلایی
خالی ای بود که از میله های
آهنی به شکل درخت ،آویزان شده بودند. هیچ در دیگری
ندیدم و برگشتم تا از اتاق
خارج شوم اما ناگهان صدای آواز پرنده ای را شنیدم.
انقدر ضعیف بود که برای لحظه
ای فکر کردم آن صدا را تصور کرده ام.
لار گنجشک را به یاد آوردم. آستریا آن کسی بود که
دوست داشت تا نشانه ها را در

پرواز پرنده ها ببیند نه من. اما باز هم در اتاق چرخیدم
 و یکبار دیگر به اطراف اتاق
 نگاه کردم. آنجا بود که دری در گوشه چپ اتاق در پشت
 بزرگترین توده قفس ها دیدم که
 قبل از آن فقط دیوار خالی بود.
 مثل یک در طبیعی ولی کوچکتر بود. کوتاه و باریک.
 اندازه اش به قدری بود که به
 سختی می توانستم بدون خم شدن از آن رد شوم. در
 چوبی و به رنگ خاکستری بود.
 برای لحظه ای بدون هیچ ترسی به آن خیره شدم.
 مثل همیشه که یکی از تغییرات خانه را می دیدم و پوستم
 مور مور شد. این عجیب ترین
 چیزی نبود که دیده بودم اما هنوز این احساس بد را می
 رساند که خانه هر وقتی که
 بخواهد می تواند مرا بکشد.
 اما تا به حال این کار را نکرده بود. احتمالا ایگنیفکس
 اجازه اش را نداده بود. اگر
 گنجشک می خواست که مرا برگرداند پس... هنوز هیچ
 تضمینی نداشتم که در آن چیز
 خوبی برای من بوده باشد اما برای چند لحظه به من

آرامش داده بود و از فضای خانه دورم کرده بود.

راهم را از بین قفس ها به سمت در باز کردم و کلیدم را امتحان کردم. کار نکرد. کلید استیل را امتحان کردم. چرخید اما گیر کرد. پس به سراغ کلید طلایی رفتم.

قفل صدای تیک داد و در باز شد. وارد شدم.

بوی چوب و کاغذ اولین چیزی بود که متوجهش شدم:

بوی اتاق مطالعه پدر. به نظر می رسید این اتاق هم اتاق مطالعه باشد. زمین موزاییک های آبی تیره داشت. چندین میز با توده هایی از کتاب ها، کاغذها و عتیقه جات که رویشان بود، در گوشه های اتاق بودند و بین آن ها قفسه های کوچک کتاب وجود داشت. سقف گنبدی شکل بود و مانند آسمان به رنگ کاغذ پوستی بود. حتی لامپی که از آن آویزان شده بود یک قاب فلزی داشت که شبیه چشم شیطان بود. در لبه های گنبد با کلمات طلایی نوشته شده بود AS ABOVE, " :

SO BELOW" که جزو عبارات مهم کارهای هرمتیک بود.

اما چیزی که در مرکز اتاق بود چشمان مرا به آن سمت کشاند. یک میز گرد بزرگ در آنجا وجود داشت که با یک گنبد شیشه ای پوشیده شده بود و در داخل آن ماکتی از آرکادیا وجود داشت.

آرام به آن نزدیک شدم. جزئیات آن بسیار دقیق و ظریف بود. احساس می کردم اگر

مقابل شیشه نفس بکشم، فرو می ریزد. در آن اقیانوسی وجود داشت که با شیشه رنگی

ساخته شده بود و به همین دلیل مانند آب واقعی می درخشید. کوهستان های جنوبی به

ورودی های معادن ذغال سنگ ختم می شد. رودخانه Severn هم در آن وجود داشت

که آنجا پایتخت ساردیس Sardis بود که هنوز هم به خاطر آتش سوزی بیست سال

پیش نیمه خراب بود. دهکده من هم دیده می شد که در حاشیه جنوبی و نزدیک خانه

ایگنیفکس بود که از بیرون ویرانه به نظر می رسید.
 به جلو خم شدم. با استفاده از بعضی حقه های مربوط به
 شیشه، روی دهکده ام تمرکز
 کردم که باعث شد بزرگ تر شود. سقف های کاهگلی و
 سفالی، فواره میدان اصلی، خانه
 خودم و سنگی که در آنجا ازدواج کردم را دیدم. همه
 آنها بی نقص و با جزئیات کامل
 بودند. با اشتیاق به خانه ام خیره شدم تا وقتی که
 بزرگنمایی باعث شد سرم درد بگیرد.
 از ماکت دور شدم. روی نزدیک ترین میز، جعبه ای
 قرمزقهوه ای از جنس چوب
 گیلان وجود داشت. قفلی نداشت و فقط یک ضامن ساده
 داشت. تزئین خاصی هم نداشت
 و فقط یک نوشته کوچک بالای آن وجود داشت.
 جعبه را برداشتم و به دقت به نوشته
 کنده کاری شده نگاه کردم AS WITHIN, SO :
 WITHOUT یک پند هرمتیک
 دیگر.

"داری چی کار می کنی؟"

جعبه را پایین انداختم و به عقب برگشتم. ایگنیفکس

جلوی در ایستاده بود. قبل از این که
 نفسی بکشم در کنار من بود و با شدت بازوهایم را
 گرفت. صورتش فقط چند سانت از
 من فاصله داشت.

"فکر کردی که داشتی چه کاری انجام می دادی؟"
 لرزان گفتم: "جستجو کردن خونه. اگه من همسرتم..."
 صدایم قطع شد. قرمزی چشمانش مانند رگه های چشم
 انسان یا حیوان نبود. یک قرمزی
 بی نظم بود که مانند شعله ای زنده، تغییر می کرد.
 چقدر احمق بودم که هر احساسی به
 جز وحشت از او داشتم. یادم آمد که او دشمن من است
 اما فراموش کرده بودم که او
 برای من یک خطر و سرنوشت بد من است و احتمالاً
 باعث مرگم خواهم بود.

از بین دندان هایش گفت: "فکر می کنی که پیش من
 امنیت داری؟"
 زمزمه کردم: "نه".

"تو هم مثل بقیه احمقی. فکر می کنی باهوش و قوی و
 خاص هستی. فکر می کنی اومدی
 تا پیروز بشی".

ناگهان چرخید و مرا به بیرون اتاق کشید.
 "من می دونستم پدرت کی بود وقتی که پیش من اومد."
 حالا صدایش سرد و خونسرد
 شده بود و هر کلمه از بین دندان هایش بیرون می آمد.
 "لئونیداس تریسکلیون، جوان
 ترین استاد ریزرگاندی. وقتی از من درخواست کمک
 کرد، به خاطر شرمساریش به
 سختی می تونست حرف بزنه اما حتی یک لحظه برای
 فروختن تو درنگ نکرد."
 به راهرویی سنگی برگشتم که تا به حال هیچ وقت آن را
 ندیده بودم.
 "البته که یه احمق بود که فکر می کرد می تونه با من
 معامله کنه و برنده بشه. اما
 برنامه اش برای فرستادن تو به عنوان یه خرابکار، مثل
 بقیه انتخاب هاش خیلی احمقانه
 نبوده. اون، دختری که شبیه همسرش بوده رو پیش
 خودش نگه داشته و دختری که شبیه خودش بوده رو
 برای بهای معامله اش فرستاده...
 انسان ها نمی تونن گناهانشون رو جبران کنن اما من که
 می گم اون خیلی خوب عمل

کرده".

ایستاد و مرا جلوی دیوار کشید. "تو به اینجا فرستاده شدی تا بمیری. تو کسی که هستی که بهت نیازی نداشتن و نمی خواستنت و اونا تو رو اینجا فرستادن چون می دونستن که هیچ وقت بر نمی گردی".

نمی توانستم جلوی ریختن اشک هایم را بگیرم اما تا جایی که می توانستم به او خیره شدم: "اینا رو می دونم. چه نیازی داری که اونا رو به من بگی؟"

"تنها راه دیدن فردا، یا روز بعدش، یا روزهای بعد از اون اینه که دقیقا چیزهایی که بهت می گم رو انجام بدی. یا اینکه به همون سرعتی که بقیه زن هام مردن، می میری".

مرا رها کرد و صدای تیکی شنیدم و فهمیدم که به یک در تکیه داده بودم نه یک دیوار.

در پشت سرم باز شد و به درون جایی تاریک و سرد تلو تلو خوردم تا وقتی که به گوشه میزی خوردم.

ایگنیفکس گفت: "برای مدتی بهش فکر کن." و در را

بست.

برای لحظه ای فکر کردم که در تاریکی رها شده ام اما وقتی چشمانم عادت کردم، فهمیدم نوری خاکستری رنگ از بین پنجره ای کوچک که در بالای دیوار بلند اتاق وجود دارد، به درون می تابد. هنوز نمی توانستم خیلی دقیق اطراف را تشخیص دهم. هوا سرد بود. چرخیدم و کورمال کورمال میز را گرفتم. سنگی بود نه چوبی.

انگشتانم یک لباس و سپس چیزی نرم و سرد را لمس کردند. لرزیدم اما برای تشخیص دادن آن ادامه دادم تا وقتی که کورمال کورمال جلو رفتم و انگشتانم دندانهای درون یک دهان سرد و مرطوب را لمس کردند.

جیغ کشیدم و به سمت در پریدم. دستم را با دامنم پاک کردم اما پارچه نمی توانست خاطره لمس زبان دختر مرده را پاک کند.

زبان همسر مرده. چون الان چشمانم به نور محیط عادت کردم بود و می توانستم هر

هشت نفر آنها را ببینم که روی تخته های سنگی شان
دراز کشیده بودند انگار که برای
آینده نگهداری شده بودند.

وقتی ده سالم بود، وقتی من و آستریا داشتیم در بین
چوب ها بازی می کردیم یک گربه
مرده پیدا کردیم. نیمی از بدنش زیر توده ای از برگ ها
بود. تا وقتی که آن را تکان
دادم، نفهمیده بودیم که مرده است. بوی گندی می داد که
باعث شد آستریا در حال شیون
کردن فرار کند ولی من نشستم و با وحشت اشک ریختم.
الان، همانطور که نفسم سریع
و سریع تر می شد، احساس کردم می توانم دوباره آن
بوی گند را استشمام کنم که مقدار
بسیار کمی از آن در هوای سرد و ساکن پخش شده
است.

ناخن هایم در بازوهایم فرو رفتند. صدای نفس های تندم
تنها صدایی بود که بین سکوت
مرگبار می آمد. ایگنیفکس مرا اینجا گذاشت. وقتی که
آخرین اشتباهم را انجام دهم، او
مرا خواهد کشت و در این اتاق خواهد گذاشت. و باید

روی این سنگ سرد در حالی که
 مرده ام با دهان باز دراز بکشم.
 با تلاش فراوان و نفسی عمیق و آرام کشیدم و اجازه دادم
 با صدایی بلند خارج شود. مشتم
 را به دیوار کوبیدم و بعد چرخیدم و دو بار به در ضربه
 زدم و فریاد کشیدم. اگرچه در با
 لولاهایش تکان می خورد اما سریعاً ثابت شد. وقتی که
 ساکت شدم. نفس نفس می زدم و
 دیگر وحشت زده نبودم. عصبانی بودم.
 نه. متنفر بودم.
 در تمام طول زندگی ام، از لرد جنتل متنفر بودم اما
 تنفرم مانند کسی بود که از طاعون
 یا آتش متنفر بود. او یک هیولا بود که زندگی مرا نابود
 کرده بود، کسی که تمام دنیایم
 را از بین برده بود اما هنوز فقط یک داستان بود. الان
 او را دیده بودم و با او غذا خورده
 بودم و او را در حال کشتن تماشا کرده بودم. اسمی برای
 او داشتم
 حتی اگر درست نبود. پس می توانستم واقعا از او متنفر
 باشم. از چشمانش و خنده اش و

پوزخندش متنفر بودم. متنفر بودم که می تواند مرا
بکشد یا به آسانی مرا
زندانی کند. بیشتر از همه از این متنفر بودم که باعث
شده تا او را بخواهم.
نفرت چیز جدیدی نبود. در تمام طول زندگی ام از
خانواده ام متنفر بودم. اما همیشه
وظیفه داشتم خانواده ام را دوست داشته باشم و اهمیتی
نداشت که آنها چگونه به من
ضرر می رسانند. در مورد ایگنیفکس وظیفه ام نبود
کردنش بود. در حالی که در
تاریکی قوز کرده بودم، فهمیدم که از نابود کردن او
بسیار لذت خواهم برد.
چیزی را در لباسم احساس کردم. کلید طلایی را احمقانه
روی در جا گذاشته بودم و
بدون شک ایگنیفکس آن را برداشته بود. اما کلید استیل
هنوز با امنیت کامل در تماس با
پوستم بود و منتظر بود تا استفاده شود.
خودم را مجبور کردم که دیوارهای اتاق سنگی را با
لمس کردن جستجو کنم اما فقط یک
در آنجا وجود داشت و هیچ ضربه ای هم قادر به تکان

دادن آن نبود. در نهایت به در
تکیه دادم و منتظر ماندم. احتمالاً ایگنیفکس فردا صبح
،وقتی که کاملاً ترسیده و وحشت
زده ام اجازه می داد تا بیرون بیایم. من هم تظاهر می
کردم که همین طور است و به
محض این که پشتش را می کرد دوباره شروع به
جستجو می کردم.
تازه خوابم برده بود که صدای تیک قفل بیدارم کرد.
سریع روی پاهایم ایستادم و به
سمت در که داشت باز می شد، برگشتم. اما کسی که در
سمت دیگر ایستاده بود،
ایگنیفکس نبود. شید بود. "متاسفم. به محض اینکه
تونستم او مدم".
خودم را آماده کرده بودم تا با نفرت و شجاعت به
ایگنیفکس سلام کنم اما غم و اندوه شید
همانطور که در لحظه های اول ترسیده بودم، مرا
لرزاند. به طور غیر منتظرانه ای به
حصارش رفتم.
مقابل شانه هایش گفتم: "ممنون. چرا اونا رو اینجا نگه
می داره؟"

شید شانه اش را تکان داد و گفت: "نگاه کن." و مرا
 چرخاند. دستش را بلند کرد و نور
 ضعیفی در اتاق روشن شد. با روشن شدن اتاق می
 توانستم ببینم که تمام دخترها جوان و
 زیبا هستند. همه آنها در حالی روی سنگ ها دراز
 کشیده اند که دستانشان روی قفسه
 سینه شان بود و روی چشمانشان سکه و در موهایشان گل
 بود. بدن هایشان خیلی عالی
 حفظ شده بود طوری که اگر صورت هایشان حالت خالی
 و رنگ پریده مرگ را نداشت،
 فکر می کردم خوابیده اند.
 شید گفت: "من سعی کردم چیزی که شایسته شون هست
 رو انجام بدم اما نمی توانستم
 مراسم و سرود تدفین رو به یاد بیارم."
 چند سال بود که در اینجا دراز کشیده بودند آن هم بدون
 اینکه مراسم نهایی را بگذارند
 که به آنها اجازه می داد تا از رودخانه استیکس بگذرند
 و به آرامش برسند؟
 چند سال بود که او آنها را تماشا می کرد و تلاش می
 کرد که حداقل یک مراسم شایسته

برای آنها برپا کند و می دانست که شکست خورده؟
دستش را گرفتم و گفتم: "با من زانو بزن. من بهت یاد میدم."
به عنوان دختر یک خانه اربابی، این وظیفه من بود که
در مراسم تشییع جنازه فقرا و
یتیمان کمک کنم. وقتی که شش سالم بود سرود مربوط
به مراسم تدفین را یاد گرفته
بودم. کتابی روی سرم می گذاشتم و با تعادل راه می
رفتم تا مطمئن شوم که حالت بدنم
صحیح است در حالیکه خاله تلومچ با دهان کج روی من
خم شده بود.
این یکی از محدود وظایفی بود که هیچ وقت از انجامش
تتفر نداشتم. مهم نبود چقدر
گردنم درد بگیرد و زبانم به خاطر لغاتی که رایج نبود
،بگیرد. سرودها در زمان های
بسیار قدیم وقتی که آتن فقط مجموعه ای از زمین های
کشاورزی بود و رومانا گریشیا
اصلا وجود نداشت، توسط دو برادر دوقلو، هومر و
هزیود، نوشته شده بود. وقتی که
آنها را می گفتم - کودکی در اتاق نشیمن پدر، ایستاده در

زیر تاجی که از موهای مادر
 مرده ام بود و یقه توری لباس عزاداری ام گلویم را
 خراش می داد احساس می کردم
 دیگر جزو تراژدی خانواده ام نیستم و فقط دختر دیگری
 در اقیانوس عزاداران هستم که
 سه هزار سال است که این کلمات را می گوید.
 حالا دستم را بالا گرفته بودم، چشمانم را بسته بودم و
 شروع به خواندن کردم.
 هفت سرود مربوط به مراسم تدفین وجود داشت: برای
 هادث خدای مرگ؛ همسرش
 پرسفون؛ هدایت گر روح ها، هرمس؛ دایاناسیز که
 مادرش را از زیر زمین نجات داد؛
 دیمیتتر، حافظ محصولات و مادران؛ خدای جنگ، آرس؛
 و زئوس ارباب خدایان و
 مردان. معمولاً فقط یک سرود خوانده می شد که آن هم
 برای خدایی بود که در زندگی
 فرد مرده حامی بوده است اما من همه آنها را خواندم و
 امیدوار بودم برای تمام هشت
 دختر کافی باشد. وقتی که کارم را تمام کردم، گلویم
 خشک و دردناک شده بود.

شید گفت: "ممنونم".

در سکوت کنار هم نشستیم.

گفتم: "هنوز نمی دونم چرا اونها رو اینجا نگه داشته".

شید آرام گفت: "اون گاهی اوقات منو هم به اینجا می فرسته. می گه برای فکر کردنه".

گفتم: "فکر کردن به چی؟" تقریباً می توانستم صدای خنده ایگنیفکس را بشنوم که داشت دستور شکنجه را می داد و آرزو کردم او آنجا بود تا می توانستم به او حمله کنم. به عمق شیطان بودنش؟ هیچ کس زنده ای باقی نمونده که اینو ندونه".

شید به آرامی از من فاصله گرفت: "به خاطر این که من شکست خوردم".

صدایش کمی بلندتر از زمزمه بود و باعث شد نفسم بگیرد. می خواستم اعتراض کنم که این فقط تقصیر او نیست چون او یک زندانی بود. مطمئناً در جایگاه او نبود که شیطانی را شکست دهد که می تواند دنیا را از هم جدا کند و حتی قبل از به دنیا آمدن او به آرکادیا حکومت کند...

اما وقتی که به خطوط رنگ پریده شانه و صورتش نگاه کردم، به یاد آوردم که او نورها را به من نشان داده بود: نزدیک ترین چیزهایی که ما باقی گذاشتیم.

او ستاره ها را دیده بود. او فقط یک روح بیچاره نبود که ایگنیفکس در نهمصد سال گذشته گولش زده باشد. او یک اسیر از دوران ساندورینگ و جنگ اولیه بود.

زمزمه کردم: "اون تو رو نگه داشته... اون تو رو به عنوان یه غنیمت نگه داشته. مثل این دخترهای بیچاره".

فکر می کردم ایگنیفکس شید را مجبور کرده تا صورت اربابش را داشته باشد. اما شاید چیز دیگری هم وجود داشت: شاید ایگنیفکس انتخاب کرده تا به طور بی رحمانه ای صورت اسیرش را داشته باشد.

و از بین تمام اسیران احتمالی، احتمالا فقط یکی از آنها بود که ایگنیفکس بیشتر از همه از او متنفر بود.

قلبم تند تند می زد. همه می گفتند که لرد جنتل نسل

پادشاهان را از بین برده است.
کلماتی که روی زبانم می آمدند احمقانه بودند اما اینجا
در این خانه عجیب و منطقی به
نظر می رسیدند.
"آخرین شاهزاده... نمرده و درسته؟"
شید برگشت. چشمان آبی اش به چشمانم نگاه کرد.
دهانش باز شد اما دوباره قدرت
اربابش او را متوقف کرد. آب دهانش را قورت داد و
طوری به من خیره شد که انگار
امید داشت چشمانش بتواند همه چیز را به من انتقال
دهد. شاید هم آنها انتقال دادند؛ وقتی
که به چشمانش خیره شدم و مطمئن بودم که او آخرین
شاهزاده آرکادیا بوده است که از
زمان ساندیرینگ در این خانه اسیر شده بود.
هفده سال انتظار برای ازدواج و مرا تلخ و بی رحم کرده
بود. نهصد سال بردگی او را
آرام کرده بود و هنوز سعی می کرد به قربانیان
ایگنیفکس کمک کند حتی وقتی که می
دانست ممکن است شکست بخورد. حتی وقتی که آن
قربانی من بودم.

نفسم گرفت. متوجه نبودم که دارم به او نزدیک می شوم تا وقتی که او فاصله باقی مانده را هم طی کرد و درست قبل از این که به پایین نگاه کند و نگاه درخشانش به صورتم خیره بود.

بدون نفس کشیدن گفتم: "تو..." و بعد او پیشانی اش را روی شانه ام گذاشت. احساس می کردم که او در من به دنبال آرامش می گردد اگرچه نمی توانستم دلیلش را تصور کنم. اما این حداقل کاری بود که می توانستم برای او انجام دهم پس یکی از دستانم را روی شانه اش گذاشتم و دوباره شگفت زده بودم که می توانم خطوط جامد تیغه شانه اش را حس کنم. همچنین شگفت زده بودم که او مرا می خواست. او مرا می خواست.

به نرمی گفتم: "شید؟" به آرامی صحبت کرد و اگرچه نمی توانستم صورتش را ببینم اما می دانستم که دارد با مانعی که روی لبهایش است مبارزه می کند. آرزو

داشتم... می تونستیم همدیگه رو...
جای دیگه ای ببینیم".
هوا در ریه هایم متوقف شد. اگر این اعتراف عشق نبود
، تقریباً نزدیک آن بود.
گفتم: "آره من هم همینطور".
تا وقتی که همه چیز از جمله دختران مرده،
همسر هیولایم ،سرنوشت شوم کشورم و وظیفه ام برای
درست کردن آن را فراموش
کنم.
اما بعد فکر کردم: من برای چنین چیزهایی وقت ندارم.
ایستادم: "من باید برم. من... من هنوز باید قلب های
دیگه رو پیدا کنم".
شید دستم را گرفت و انگشتانش را بین انگشتان من قفل
کرد. احساسی مانند برق گرفتی
از بازوهایم بالا رفت.
گفت: "اون در مورد یک چیز درست می گه. این خونه
خطرهای زیادی داره. من نمی
تونم تو رو از بیشتر اونا نجات بدم".
انقدر دستم را فشار دادم که می توانستم استخوان های
انگشتش را احساس کنم.

بعد دستش را رها کردم و خودم را مجبور کردم لبخندی
بزنم: "من به دنیا نیومدم تا
نجات پیدا کنم".

شب ها ، راهروها بلندتر و عجیب تر به نظر می رسیدند
و انگار تناسب نداشتند. بعضی
وقت ها از گوشه های خیلی تاریک نوری می تابید که
غیر منتظره بود و گفتن اینکه
دقیقا نور از کجا می آید ، سخت بود. برای همین مجبور
بودم به این خرافات برگردم که
سایه ها در داخل نور افتاده اند و برای گرما و موجود
زنده گرسنه هستند.
شیاطین از سایه ها ساخته شده اند.

اما سایه ها قبلا هیچ وقت به من حمله نکرده بودند حتی
اگر در شب و دیر وقت به خانه
برمی گشتم. احتمالا ایگنیفکس به آنها دستور داده که مرا
تنها بگذارند. باید این را باور
می کردم وگرنه از وحشت دیوانه می شدم. تقریبا آن را
باور کرده بودم اما ترس هنوز
هم ستون فقراتم را خراش می داد.
در هر صورت ادامه دادم. وارد راهرویی شدم که با

قالب های طلایی ظریف تزئین شده
 بود. فکر کردم که آنها نشان دهنده خدایان هستند اما در
 سایه ها فقط می توانستم دست و
 پاهای در هم فرو رفته را ببینم. در انتهای مسیر یک در
 ساده چوبی وجود داشت. آیا
 وقتی داشتم به سمت آن در می رفتم، صدای قدم هایم
 کمی بلندتر در فضا پخش می شد؟
 شانه هایم تیر کشیدند. وقتی به در رسیدم، توقف کردم
 اما هیچ صدایی نمی شنیدم. نفس
 عمیقی کشیدم. هیچ شیطانی برای کشتن من از سایه ها
 بیرون نپرید. هیچ اتفاق بدی برای
 من نیفتاد. با کشیدن نفسی عمیق، کلید استیل را از لباسم
 بیرون کشیدم. کلید به راحتی
 وارد قفل شد و من دستگیره در را چرخاندم.
 در را باز کردم و فقط سایه دیدم.
 در تمام طول زندگی ام، به من هشدار داده شده بود که:
 برای مدت طولانی به سایه ها
 نگاه نکن وگرنه ممکن است یک شیطان به تو نگاه کند.
 این هشدار باعث شده بود که من
 از اتاق های بسته و تاریک، از آینه های تیره و از

صدای به هم خوردن چوب ها در سکوت شب بترسم. در آن لحظه ،فهمیدم که قبلا هیچ وقت سایه ای ندیده بودم. آنها فقط اشیایی مثل اتاق ها ،آینه ها و کل حومه شهر در غیاب نور بودند. اما در این اتاق چیزی جز سایه ای کامل و اولیه وجود نداشت که برای ساخته شدنش به هیچ شیئی جز خودش نیاز نداشت. به طور طبیعی همان بود و حضورش قابل لمس ،جوشان و زنده بود. چشمانم سوختند و به خاطر خیره شدن اشک در آنها جمع شد اما نمی توانستم به جای دیگری نگاه کنم. و بعد سایه به من نگاه کرد. هیچ تغییر قابل ملاحظه ای وجود نداشت اما زیر فشار این احساس که تنها نیستم ،گیر کرده بودم. در حال نفس نفس زدن ،در را گرفتم و شروع به بستن آن کردم. وزنم را روی آن انداختم و اما در به آرامی حرکت کرد انگار که داشتم آن را در بین عسل می کشیدم. وقتی به شکافی که به آرامی در حال بسته شدن

بود خیره شدم و چیزی بین در
 ندیدم اما وقتی که به دستانم نگاه کردم و از گوشه چشمانم
 توده سایه در هم تنیده ای را دیدم
 که با رشته هایش به قاب در پیچیده است.
 تمام این ها در سکوتی محض رخ داد. انقدر وحشت زده
 بودم که نمی توانستم جیغ
 بکشم. وقتی که در تقریباً داشت بسته می شد و صدای
 خواندن دسته جمعی بچه هایی را
 شنیدم. صدا، آهنگِ لالایی محبوب من بود اما کلمات
 فرق داشتند:
 ما برای تو نه چیز می خوانیم!
 نه برای تو چیست؟
 نه برای نه ستاره درخشان است،
 شب آنها را خاموش کرده است.
 صدا مانند هزاران پای سردِ کوچک روی پوست من می
 خزید. من طلسم هایی که در
 برابر تاریکی استفاده می شد را یاد گرفته بودم که
 دعا‌های آپولو و هرمس بود، اما
 صداها اندک اندک آگاهی ام را از بین بردند و من در
 حالی که سعی می کردم در را

ببندم ،بدون هیچ صدایی گریه می کردم.
هشت برای هشت دختر مرده
که همه آنها در تاریکی مرده اند.
الان دیگر در تقریبا بسته شده بود اما سایه از سمت
دیگر به من فشار می آورد. رشته
ای گونه مرا لمس کرد که باعث شد آن نقطه از سرما
بسوزد. هوا در ریه هایم ماند و
احساس خفگی داشتم.
شش برای حواس شش گانه تو هست
دیگر هیچ وقت حسی نخواهی داشت.
با نهایت بیچارگی ،در را بستم. در حالی که نفس نفس
می زدم و می لرزیدم ،بهت زده
به دیوار تکیه زدم. سایه رفته بود اما هنوز می لرزیدم و
چشمانم پر از اشک بود. وقتی
که داشتم چشمانم را پاک می کردم ،اشک ها مانند تکه
ای یخ پوستم را سوزاندند. به
دستانم نگاه کردم.
سایه های مایع از کف دستم می چکیدند.
مردمی را به یاد آوردم که پشت پدرم کشیده می شدند و
می خواستند پوست خود را

بکنند. فکر کردم: این همان چیزی است که برای آنها
 اتفاق افتاده.
 بالاخره جیغ کشیدم.
 آنها از تمام زوایای اطراف آواز می خواندند. هزاران
 کودک بدون جسم و در گوش های
 من آوازی را زمزمه می کردند:
 پنجمی نشانه هایی است که روی در اتاق توست،
 که اسم تو را به ما می گوید.
 چهارمی مربوط به گوشه های دنیای توست،
 که ما همیشه در آنجا کمین کرده ایم.
 سایه آرام آرام از روی صورتم پایین و از روی پوستم
 بالا می آمد. سایه هایی که در
 راهرو بودند جواب دادند و داشتند زنده می شدند. می
 خواستم پوستم را جدا کنم و گوشت
 روی استخوان هایم را گاز بگیرم و یا هر کاری که می
 توانم انجام دهم تا سایه ها را از
 خودم بیرون کنم. ناخن هایم را در بازوهایم فرو کردم و
 همانطور که تاول هایی ایجاد
 می کردم دوباره صدای خنده شنیدم و یادم آمد که اینها
 شیاطین لرد جنتل بودند. قسم

خورده بودم که آرکادیا را از حمله آنها نجات دهم. آنها می خواستند که من خودم را نابود کنم. نمی توانستم اجازه بدهم که پیروز شوند. سه برای زندانی هایی است که در این خانه هستند، ما همه آنها را خواهیم خورد. سعی کردم که فرار کنم اما سایه ها روی پوستم پیچیده بودند و اگرچه پاهایم کمی تکان می خوردند، اما نمی توانستم به جلو حرکت کنم. بعد هوا موجدار شد و مرا به سمت دیوار پرتاب کرد. همانطور که سایه ها در اطرافم می چرخیدند، روی زمین افتادم و آخرین توانم هم از بدنم بیرون رفت. دو برای اولین و آخرین تو هست، ما هر دوی آنها خواهیم بود. آخرین بخش آهنگ اصلی را می دانستم و به طور ناخوشایندی می دانستم که همان را می خوانند و مطمئن بودم اگر آخرین کلمات را بشنوم، از بین خواهم رفت. یک، یک است و کاملاً تنهاست و هر چیزی.... حلقه ای طلایی روی یک دست می

درخشید. شعله آتش را
از گوشه های چشمانم می دیدم.
ایگنیفکس غرید: "بچه های تایفون، به جایگاهتون
برگردید".

سایه ها همانطور که دور می شدند و به زیر در و درون
تاریکی می خزیدند، مانند
لولایی زنگ زده ناله کردند. آنها ناله کردند و ناله کردند
تا وقتی که گلوی من درد
گرفت و چشمانم خیس شد. آن موقع بود که فهمیدم ناله
ها از گلوی من بیرون می آیند و
هنوز هم از چشمانم سایه بیرون می آید. ایگنیفکس مرا
از طریق مچ دستانم به دیوار
تکیه داده بود؛ وقتی که سایه ها داشتند از منافذ پوستم
بیرون می آمدند، پشتم درد گرفته
بود و انگشتانم تکان های دردناکی می خوردند. می
خواستم که سایه ها بروند اما
احساس آن شبیه این بود که بدنم و تمام وجودم مانند
دستمال کاغذی است و سایه ها
همانطور که دارند می روند، دارند آن را پاره می کنند.
اگر می توانستم به دنبال آنها می خزیدم و به سمت در و

تاریکی کامل می رفتم. هنوز باید وجود داشته باشم. باید برای همیشه وسیله بازی آنها می شدم اما من باید زندگی کنم. با هر ضربان قلبم، اطمینان را حس می کردم، بنابراین در برابر ایگنیفکس که مرا نگه داشته بود، تکان خوردم. باید آنها را دنبال می کردم. باید این کار را می کردم. ایگنیفکس غرید: "نیکس تریسکلیون، بهت دستور می دم که بمونی".

صدای خوانده شدن اسمم مانند چاقویی دنداندار، حس اجباری که در من ایجاد شده بود را برید و از بین برد. همانطور که داشتم آخرین سایه هایی را می دیدم که به سمت در می رفتند و از بین شکاف های آن می گذشتند، در مقابل دیوار سقوط کردم و بدون حرکت باقی ماندم. لحظه ای بعد سایه ها رفته بودند. بدون سایه ها، جهان خالی و بدون هیجان به نظر می رسید. دیوارهای راهرو صاف و بی حرکت بودند و بقیه تاریکی، مرده و بدون قدرت بود. قلبم در گوش هایم می زد.

پوستم همزمان هم بی حس و هم زخمی بود. تصور می کردم می خواستم آنها را دنبال کنم اما هنوز هیچ احساسی در مورد این ایده نداشتم. ایگنیفکس مرا رها کرد. به لب هایش که در حال تکان خوردن بود نگاه کردم و فهمیدم که دارد صحبت می کند.

"حالت خوبه؟" وقتی که جواب ندادم، به آرامی به صورتم سیلی زد. "به من گوش کن. می تونی صحبت کنی؟"

"آره." این کلمه با صدایی کوتاه و خشن از گلویم بیرون آمد.

بازوهایم را بررسی کرد: "باید باور کنم که زنده می مونی. برای امشب".

تُن صدایش عصبانیت را برگرداند. سرم را بلند کردم و دندان هایم را روی هم کشیدم...

به پیشانی ام سیخونک زد: "اصلا هیچ محدودیتی برای حماقت وجود داره؟"

"منظورت اینه که حماقت من به این دلیل نبوده که بهم گفته نشده که شیاطینت در خونه

می چرخن؟" او را به عقب هل دادم: "شک ندارم که این

تقصیر توئه".

"من بهت گفته بودم که بعضی از درهای این خونه خطرناکن. و من تو رو شب ها در یک اتاق امن و زیبا میذارم. تقصیر من نیست که تو از تختت بیرون اومدی".

"تو منو درون یه مقبره زندانی کردی".

"امن و گرم و نرم بوده." صدای ایگنیفکس هنوز آرام بود اما تقلایی در آن وجود داشت.
"و الان از زمان خواب من گذشته".

ناگهان سه چیز را فهمیدم: او لباس ابریشمی تیره می پوشید. طوری تکان می خورد که انگار دارد غش می کند. و تاریکی داشت او را می خورد.

آنها سایه ها نبودند. عجیب به نظر می رسید اما رشته های تاریک کوچک که روی

پوست او می خزیدند، تاول های قرمز باقی می گذاشتند و اصلا شبیه شیاطین وحشتناکش

نبودند. آن سایه ها، زنده و آگاه بودند اما این یکی به سادگی تاریکی شبانگاه بود که

اطراف بدن او گره خورده بود؛ درست مانند خونی که

اطراف یک زخم لخته می شود و داشت مانند اسیدی که پوست را می سوزاند و او را می سوزاند.

پوستم از دیدن این صحنه مور مور شد. ایگنیفکس دستش را به دیوار گرفت تا بتواند بایستد. از بین دندان هایش گفت: "تو باید به من کمک کنی تا به اتاقم برم." خستگی ناگهانی ای در صدایش وجود داشت، تقریباً انگار ترسیده بود.

همانطور که من وقتی شیاطین از در بیرون می آمدند، ترسیده بودم؛ همانطور که وقتی با زن های مرده زندانی شدم، ترسیده بودم؛ و همانطور که هر روز زندگی ام ترسیده بودم چون می دانستم لرد جنتل می خواهد مرا داشته باشد و هیچ کس نمی تواند مرا نجات دهد.

سرما مانند دوستی قدیمی در قفسه سینه ام پیچید. دست به سینه شدم: "چرا؟" طوری پلک زد که انگار اصلاً سوال را متوجه نشده بود. یا شاید فقط گیج شده بود.

لحظه ای بعد روی زانوهایش افتاد. تاریکی به دورش پیچید و او را در برگرفت. تاول های قرمز روی صورتش ظاهر شدند. ضربان قلبم تندتر شد اما دیگر نمی ترسیدم. برای اولین بار، من آن کسی نبودم که درمانده بود.

صدایم سرد، دوست داشتنی و غریبه شد انگار که شیشه ای در گلویم بود: "در هر صورت چرا باید بهت کمک کنم؟" اگرچه جلوی دیوار افتاده بود، اما تلاش کرد به بالا نگاه کند تا مرا ببیند. مردمک های گربه ایش آنقدر گشاد شده بودند که تقریباً انسانی به نظر می رسیدند. "خب... من زندگی تو رو نجات دادم." بعد دردش بیشتر شد و روی زمین افتاد.

تا جایی که یادم می آمد، خشم درون من می پیچید و چنگ می انداخت. هرچقدر هم که درد داشت باز هم آن را قورت می دادم. اما الان در نهایت از کسی متنفر بودم که شایسته تنفر بود و حس می کردم رعد زئوس هستم.

حس می کردم طوفان های پوسایدن
روی دریا هستم. از خشم می لرزیدم و هیچ وقت این
چنین احساس خوشحالی نمی کردم.
"تو مادر منو کشتی. تو دنیای منو اسیر کردی. و اگه
توجه کرده باشی، من اینجا تا وقتی
که بمیرم به عنوان اسیر تو زندگی خواهم کرد. لرد
عزیزم، بهم بگو چرا باید ازت به
خاطر زندگیم تشکر کنم؟"
نفس نفس می زد و از درد می لرزید و به نظر نمی
رسید که دیگر مرا ببیند. زمزمه
کرد: "لطفاً".
کنارش زانو زده و در صورتش خندیدم. بدنم سرد شده
بود و صدایم از دوردست ها می
آمد.
"فکر می کنی که با من امنیت داری؟"
سپس بلند شدم و شروع به راه رفتن کردم و او را در
تاریکی تنها گذاشتم.
وقتی که داشتم از راهرو به سمت پایین می رفتم
،احساس قدرت و غرور و زیبایی می
کردم. بگذار "او" ترسیده و درمانده و تنها باشد. بگذار

او حس تنهایی دراز کشیدن در
 تاریکی برای آن هشت دختر مرده را بچشد؛ بداند که
 برده بودن برای شید در قلعه ای که
 روزی شاهزاده اش بوده چه حسی دارد؛ و این را بچشد
 که من چه سرنوشت بدی داشتم
 و می دانستم که هیچ کس مرا نجات نخواهد داد.
 بگذار این را بچشد و بمیرد... البته اگر بمیرد. می
 خواستم باور کنم که تاریکی او را
 خواهد کشت؛ که تاریکی او را تا گوشت روی استخوان
 خواهد سوزاند و بعد هم
 استخوان را سوزانده و به خاکستر تبدیل می کند. بعد از
 آن بود که چیزی که غیر ممکن
 بود اتفاق می افتاد: وظیفه من عوض می شد. دیگر لازم
 نبود که خانه را وقتی که هنوز
 خودم در آن هستم، نابود کنم. در صورتی که لرد جنتل
 می مرد، ریزرگاندی زمان زیاد
 و آزادی کاملی که نیاز داشتند را در اختیار داشت تا
 بدون قربانی کردن من، ساندربینگ
 را برگردانند. و من می توانستم به خانه برگردم و به
 پدر بگویم که انتقام مادر را گرفته

ام. و به جای زمزمه کردن کلمات در آینه، مقابل صورت آستریا صحبت کنم و برای بخشش التماسش را بکنم.

اما بعد داستان تمام مردمی که سعی داشتند لرد جنتل را بکشند و شکست خوردند را به یاد آوردم. این تاریکی سوزان ممکن بود بیشتر از یک چاقو مناسب باشد اما نمی توانستم باور کنم که واقعا کار کند و شیطانی که به تمامی شیاطین دیگر دستور می داد به این راحتی بمیرد. به احتمال زیاد ایگنیفکس فقط تا طلوع خورشید رنج می کشید و بعد بهبود می یافت.

داستان هایی در مورد مردمی که گول او را خورده بودند و به سرنوشتی وحشتناک دچار شده بودند، وجود داشت و آنها برای مرگ التماس می کردند اما زنده می ماندند.

حتی اگر تمام چیزی که می توانستم داشته باشم این بود که او چندین ساعت درد بکشد، حداقل مقدار کمی انتقام گرفته بودم... برای مادرم، برای داموکلیس و برای همه مردمی

که او آنها را گول زده بود و باعث مرگشان شده بود؛
 برای تمام مردمی که او اجازه داده
 بود تا شیاطینش، نابودشان کنند. و در حالی که او در
 حال رنج کشیدن بود، شاید می
 توانستم یک بار برای همیشه، راهی برای کشتن او پیدا
 کنم.

درهای مقابلم را باز کردم و به قلب آب نگاه کردم.
 مشتاقانه صدا زدم: "شید!" شاید او بداند که چه اتفاقی
 برای چاقوی من افتاده است. شاید
 او بداند که در مرحله بعدی باید چه کاری انجام دهم.
 شاید ایگنیفکس امشب می‌مرد و
 من می‌توانستم آزاد شوم.
 اما شید هیچ جایی نبود. به وسط اتاق رفتم اما او نیامد.
 تنها بودم و امشب، نورها نمی
 توانستند توجهم جلب کنند؛ به آب ساکن خیره شدم که
 انعکاس صورتم در آن افتاده بود.
 این تصویر باعث شده صورت آستریا را به یاد بیاورم
 که وقتی داشتم ترکش می‌کردم،
 رنگ پریده بود و چشمانش گشاد شده بود.
 فکر کردم: او آستریا اکنون انتقام گرفته است. اما این

فقط باعث شد صورت ایگنیفکس را به یاد بیاورم که همانطور که تاریکی او را در بر می گرفت، صورتش از ترس سفید شده بود.

سرم را تکان دادم. آنها اصلاً شبیه هم نبودند. آستریا مهربان و آرام بود و لایق چیزی جز عشق من نبود در صورتی که ایگنیفکس زنان مرده اش را به عنوان غنیمت نگه داشته بود و لیاقت چیزی جز نفرت من را نداشت. قلب آب و که همیشه زیبا بود، ناگهان حسی پوچ و اشتباه داشت. بیرون رفتم. درها را کورکورانه باز کردم و در راهروها راه رفتم تا اینکه به اتاق غذاخوری برگشتم. به جز هلال نقره ای ماه، بقیه آسمان صاف و مخملی بود؛ لوسترها از سقف آویزان بودند و نور گرم را روی میز پخش کرده بودند. روی میز بشقاب های خالی و تمیز وجود داشت. جلوتر رفتم. به میز خیره شدم و ایگنیفکس را به یاد آوردم که از پشت لیوان نوشیدنی اش به من لبخند می زد.

من همسری رو دوست دارم که یه کم کینه توزی در قلبش داره.

یکی از جام ها را برداشتم و به آن سمت اتاق پرتاب کردم. بعدی را هم پرتاب کردم. بعد بشقاب ها را روی زمین انداختم. بعد از آن هم نوبت ظروف نقره بود. شمعدان نقره را به سمت دیوار انداختم؛ یک دیس نقره را برداشتم و با آن به میز ضربه زدم.

آنجا بود که متوجه شدم چقدر مسخره به نظر می آیم. دیس را انداختم. اشک چشمانم را پر کرد؛ آنها را پاک کردم اما بیشتر شدند تا وقتی که روبروی میز شام نشستم و گریه کردم.

من چیزی را انجام داده بودم که ریزرگاندی، تمام افراد آرکادیا و تمامی خدایان آن را در دویست سال اخیر غیر ممکن می دانستند. من از لرد جنتل انتقام گرفته بودم. او را مجبور کرده بودم تا دردی که خودش هر روز به دیگران می دهد را بچشد. حتی اگر

برای چند ساعت باشد این مرا یک قهرمان می کرد. قلبم باید آواز می خواند.

اما ناراحت بودم. اهمیتی نداشت چند ظرف را خرد کرده ام، اهمیتی نداشت چقدر درباره کسانی که دنبال انتقام بودند فکر کنم، من نمی توانستم ترسی که در چشمان ایگنیفکس بود یا نفس های وحشت زده او در حالی که به من التماس می کرد را فراموش کنم. فکر کردم: این وظیفه من بوده. اما آخرین حرف هایم به او را به یاد آوردم و آنها هیچ ربطی به وظیفه ام نداشت و همه آنها به خاطر خوشحالی شیطانی ام بود.

می خواستم به عصبانیتم ادامه دهم و این اتاق و کل این خانه را نابود کنم. می خواستم به

عقب برگردم و ایگنیفکس را با دستان خودم خفه کنم. می خواستم شید را پیدا کنم و

مجبورش کنم تا فراموش کردن همه چیز، مرا نگاه کند می خواستم از خواب بیدار شوم و بدانم تمام این ها یک رویا بوده است.

بالاخره اشک هایم بند آمد. نفسی آرام و لرزان کشیدم و

صورت‌م را پاک کردم. بعد
فهمیدم چیزی که بیشتر از همه می‌خواستم این بود که
برگردم و به ایگنیفکس کمک کنم.
فورا ناخن‌هایم را در بازوانم فرو کردم و دندان‌هایم را
از شرمندگی روی هم کشیدم.
انقدر احمق نبودم که که فراموش کنم که به زور در کجا
انداخته

شدم. انقدر احمق نبودم که فکر کنم یک مرد چون کسی
را از عواقب جنایت خودش
نجات داده و شریف است. مطمئناً دختری هم نبودم که
شوهرش را مهم‌تر از وظیفه‌اش
بداند.

اما من دختری بودم که قلب خواهرش را شکسته بود و
برای یک لحظه آن کار را
دوست داشت. من کسی را در عذاب و درد باقی گذاشته
بودم و آن کار را دوست داشتم.

نمی‌خواستم چنین شخصی باقی بمانم.
بنابر این صورت‌م را پاک کردم و به سمت خروجی اتاق
رفتم. در نیمه راه رسیدن به در

بودم که فکر دیگری به ذهنم رسید: اما اگر تاریکی

بتواند او را بکشد یا حتی او الان
 مرده باشد، چه؟ اگر تاریکی دست ها و صورتش را
 خورده باشد اما به طرز وحشتناکی
 زنده مانده باشد، چه؟ اگر گلایش آنقدر متلاشی شده باشد
 که نتواند فریاد بکشد، چه؟
 معده ام بهم خورد. برای لحظه ای نمی توانستم تصور
 کنم که اتاق را ترک کنم. اگر
 ایگنیفکس مرده بود اهمیتی نمی دادم؛ می توانستم از بی
 رحمی ام پشیمان باشم و
 خوشحال باشم که انتقام مادرم را گرفته ام و به خانه و
 پیش آستریا بروم. اما اگر او نیمه
 جان، صدمه دیده و در حال درد کشیدن باشد... اگر
 مجبور شوم به او نگاه کنم و بدانم
 که من این کار را انجام داده ام و فقط به دلیل نفرت هیچ
 کاری برایش نکرده ام....
 بعد فکر کردم: اگر اینجا بمونی، دقیقا مثل پدر خواهی
 بود که حتی نمی تونست اعتراف
 کنه که دختر خودش رو قربانی کرده.
 از اتاق به بیرون دویدم.
 انگار ساعت ها طول کشید تا راه برگشتم به سمت او را

پیدا کنم اما احتمالا بیشتر از
 سی دقیقه طول نکشید. هر دری را که باز می کردم، به
 جای جدیدی وارد می شدم و
 دوباره خودم را در راهروهایی که در خودشان پیچ
 خورده بودند پیدا می کردم که در
 آنها هیچ دری برای باز کردن وجود نداشت. راهروهایی
 که قبل از ناپدید شدن، می
 پیچیدند و در دوردست ها به تاریکی می رسیدند.
 فکر می کردم این خونه به اون تعلق داره.
 درون راهرویی که روی دیوارهایش آینه ها آویخته شده
 بود، دویدم. عرق روی کمرم
 جاری بود. برای توقف جلوی یک در، سر خوردم و آن
 را باز کردم. دیواری آجری رو
 به رویم بود.
 فریادی عصبانی و کوتاه از گلویم بیرون آمد. خانه نباید
 به من کمک می کرد تا اربابش
 را نجات دهم؟
 اگر ایگنیفکس بود احتمالا می گفت: فکر می کنی یک
 شیطان باید یه خونه مهربون
 داشته باشه؟

در بعدی را باز کردم و داخل شدم فقط برای این که
توقف نکنم. در اتاق آینه بودم و از
بین شیشه آستریا را دیدم که در تختش خوابیده و چراغ
هرمتیکِ قو شکل روی میز
کناری اش می درخشید چون او هنوز از تاریکی و
شیاطین می ترسید. شیاطینی مانند
همان هایی که من از آنها فرار کرده بودم.
بریده بریده گفتم: "آستریا، آرزو داشتم می تونستی
صدای منو بشنوی".
البته که نمی توانست. قفسه سینه ام درد گرفت.
"تو نمی خوای که من بیرحم باشم و درسته؟ تو همیشه با
همه مهربون بودی".
او وقتی که فکر می کرد من سر لرد جنتل را خواهم
برید و آن را داخل یک کیسه به
خانه خواهم آورد، بسیار خوشحال و مغرور بود برای
همین بر خلاف خواسته پدر،
برنامه ریخته بود که آن چاقو را برای من بیاورد.
او یک بچه بود. هنوز هم هست و هیچ ایده ای ندارد که
کشتن چه معنی ای دارد
همانطور که نمی داند بیرون آمدن سایه های زنده از

پوست چه احساسی دارد. اگر چه خوردن ایگنیفکس توسط تاریکی متفاوت بود، اما همان هم کافی بود که نتوانم او را آنجا تنها رها کنم. حتی اگر خواهرم از من متنفر شود. گفتم: "اون یه هیولاست. شاید من هم به خاطر ترحم به او یه هیولا هستم. اما نمی تونم اون رو تنها بذارم".

بعد از اتاق بیرون دویدم. بالاخره راهم را به راهروی باریک پیدا کردم. وقتی که به آنجا رسیدم، اول فکر کردم که او رفته است. اما بعد فهمیدم که توده ای که در وسط تاریکی گره خورده، ایگنیفکس است.

جلو دویدم اما در نزدیکی تاریکی توقف کردم. صدا زدم: "ایگنیفکس؟" همانطور که با دقت به او نگاه می کردم، به جلو خم شدم. تکانی نخورد. نمی توانستم صورتش را ببینم و فقط تاریکی بود که اطرافش پیچیده بود.

کنارش زانو زدم. وقتی یادم آمد که انگشتانم را داخل دهان همسر مرده کرده بودم،

پوستم کش آمد اما الان نمی توانستم عقب بکشم. با احتیاط دستم را به سمت تاریکی بردم تا صورتش را لمس کنم.

تاریکی اطراف دستم چرخید انگار که از پوست من می ترسید. در زیر تاریکی، تاول های کبود صورت او را پر کرده بود. دستم را عقب کشیدم اما بعد فهمیدم که هنوز نفس می کشد. همانطور که داشتم نگاه می کردم، تاول ها به زخم های سفید و صافی تبدیل شدند که کم کم شروع به سمت خوب شدن می رفتند. شانه اش را تکان دادم. تاریکی عقب تر رفت. "بیدار شو!"

یک چشم قرمز کمی باز شد. به آرامی صدای هیسی درآورد و چشمش دوباره بسته شد.

تاریکی دوباره روی بدنش خزید.

به نظر می رسید که تاریکی از من می ترسد. برای همین او را به سمت بالا کشیدم تا سر و شانه هایش را روی پایم قرار دهم. بعد از لحظه ای خودش را جمع کرده و به سمت من کشاند و تاریکی دور شد.

"داری چی کار می کنی؟"

سرم را بلند کردم. شید کنارم ایستاده بود و دستانش در جیب های کتش بود. از صورت رنگ پریده اش هیچ چیزی خوانده نمی شد. "من... تاریکی..."

"تو باید تنه اش بذاری."

زمزمه کردم: "نمی تونم." سعی کردم شانه هایم را خم نکنم. این خیلی بدتر از دیدن آستریا بود. شید آخرین شاهزاده آرکادیا بود. شاهزاده من که در پنج هفته گذشته به من کمک کرده بود و دلداری ام داده بود. این خیلی بد بود. شید کنارم زانو زد: "مگه نمی خواستی شکستش بدی؟" چشمانش می گفت: تو امید من نبودی؟ "بودم. هنوز هم می خوام. می خوام اما... اما..."

احساس می کردم که ده ساله هستم و به اتاق مطالعه پدرم خوانده شده ام تا توضیح دهم که چگونه عسل را در اتاق نشیمن ریخته ام. این باعث شکست دادن اون نمی شه. من فقط برای انتقام بهش صدمه زدم.

"می دونی اون چه صدماتی رو باعث شده؟ این حداقل

چیزی که لیاقتش رو داره".

ایگنیفکس هیچ علامتی از شنیدن مکالمه ما نشان نداد اما فهمیدم که دارد می لرزد.

گفتم: "می دونم." زمانی را به یاد آوردم که من و آستریا در راهرو ایستاده بودیم و به فریادهایی که از اتاق مطالعه پدر می آمد و گوش می دادیم. اما من نمی تونم... نمی تونم هیچ کسی رو در تاریکی تنها بذارم".

سکوت شید طوری بود که انگار محکوم می کرد.

گفتم: "کمکم کن که اونو به اتاقش ببرم. بعد تنهانش میذارم".

دهان شید به هم فشرده شد اما اطاعت کرد. او شانه های ایگنیفکس و من پاهایش را گرفتم و با هم او را از راهروهای پیچ در پیچ به اتاق خوابش بردیم.

هیچ وقت کنجکاو نبودم که بدانم او کجا می خوابد اما الان تقریبا انتظار غاری مرطوب با محرابی خونی به عنوان تخت را داشتم. اما به جای آن اتاقی را دیدم که دقیقا شبیه اتاق من با رنگ قرمز بود: به جای کاغذ دیواری یک

دست اتاق من و در اینجا پرده های
قرمز و سیاه وجود داشت؛ به جای تور و پرده های گلدار
قرمز و طلایی از تخت آویزان
بود؛ و به جای کاریاتیدها و عقاب هایی سایه بان تخت را
نگه داشته بودند که از فلزی
سیاه و صاف ساخته شده بودند و در نور شمع ها می
درخشیدند. در تمام کناره های اتاق
ردیف شمع ها وجود داشت که می سوختند و نور طلایی
را به اطراف پخش می کردند
به همین دلیل تقریباً هیچ سایه ای وجود نداشت.
به محض این که ایگنیفکس را در تختش قرار دادیم و شید
ناپدید شد. نمی توانستم او را به
خاطر این کارش سرزنش کنم. الان که حس عذاب
وجدانم از بین رفته بود و می خواستم
مثل همیشه فرار کنم. به شوهر و زندانبانم نگاه کردم.
تاول ها و بسیاری از زخم ها محو
شده بودند اما او هنوز هم مانند مرده ها رنگ پریده بود
و مثل پارچه ای مرطوب،
وارفته بود. طوری در خودش جمع شده بود که انگار
دل درد دارد. اگرچه خنده دار بود

اما داشتم فکر می کردم که اگر می خواهم به او کمک کنم ،باید آن را درست انجام بدهم.
آهی کشیدم و او را به پشت خواباندم و پاهایش را صاف کردم.

چشمانش باز نشد اما یکی از دستانش را بلند کرد و مچ دستم را گرفت.

شوکه شدم و بدون حرکت باقی ماندم اما او حرکت دیگری نکرد. بعد از آن انقدر آرام زمزمه کرد که به سختی آن را شنیدم: "لطفا بمون".
مچ دستم را آزاد کردم و تقریبا داشتم می گفتم که اگر او را نجات داده ام دیگر قرار نیست پرستارش باشم... اما بعد آخرین باری که خواهش کرده بود را به یاد آوردم.

گفتم: "فقط یه کم دیگه می مونم." و روی تخت نشستم.
دوباره دستم را گرفت انگار که

آن تنها امیدش بود. لحظه ای تردید کردم اما به نظر می رسید خیلی ضعیف تر از آن

است که برای چیزی تلاش کند و اینکه خودم هم خسته بودم. کنار او نشستم او

بلافاصله برگشت و مرا در حصار گرفت. با کشیدن آهی

به خواب رفت.

انگار به من اعتماد داشت. انگار هیچ وقت به او آسیبی نرسانده بودم.

حتی آستریا و در تمام این سال ها، با تمام بغل ها و بوسه هایش، اینقدر در کنار من آرام نبوده است. او دیگر چه احمقی بود؟

حتما همان احمقی که من بودم چون می دانستم او دشمنم است و هنوز هم از او احساس راحتی داشتم.

به خودم گفتم که فقط برای ادای دینم اینجا هستم و هر کسی، باعث می شود که چنین حس آرامشی داشته باشم. با آن حس آرامشی که مرا در بر گرفته بود، به خواب رفتم.

صبح روز بعد که بیدار شدم ایگنیفکس رفته بود. شمع ها تا آخر سوخته بودند. روی میز کناری سینی صبحانه ای بود که از آن بخار بلند می شد و حاوی نان تست، ماهی شور، میوه و قهوه بود. از در کمد، یک لباس با ریشه های سفید آویزان بود. همانطور که

صبحانه ام را می خوردم و تمام مدت به لباس خیره شده بودم. زیبا و تمیز بود و در نهایت آن را پوشیدم. کلیدی را که ایگنیفکس به من داده بود در جیبم انداختم و کلید استیل که سایه ها را آزاد کرده بود در لباسم سُر دادم و بیرون رفتم.

اولین جایی که رفتم، اتاق آینه بود. آستریا پشت میز صبحانه نشسته بود و سوسیس های نیم پزش را با چنگالی تکه می کرد و کتابی قطور می خواند. وقتی که برای برداشتن فنجان قهوه اش جا به جا شد تصاویر کتاب را دیدم و فهمیدم که کتاب "راهنمای تکنیک های هرمتیک مدرن" کوزماتوس و برنهام است؛ یکی از اولین کتاب های درسی ای که پدر به من داد تا آن را بخوانم. پدر وارد اتاق شد. آستریا به بالا نگاه کرد و چیزی گفت. نمی توانستم صورتش را واضح ببینم اما پدر لبخند زد. پس برای نجات دادن من مطالعه نمی کند. پدر هیچ وقت به او اجازه نخواهد داد تا چیزی به این خطرناکی را

انجام دهد و آستریا هم نمی تواند او را گول بزند.

شاید او می خواهد با امتیاز من به ریزرگاندی ملحق شود. آیا هیچ کدام از آنها هنوز باور دارند که ممکن است موفق شوم؟

شاید نباید باور داشته باشند. شب گذشته لرد جنتل را نجات داده بودم. چه کسی می دانست که من به قدر کافی قوی هستم تا در اطرافش باشم و خانه اش را نابود کنم و او را با تمام شیاطینش گیر بیندازم؟

به آرامی در آینه گفتم: "این کار رو خواهم کرد".

پدر خم شد تا بوسه ای روی پیشانی آستریا بنشاند اما من آن حس تلخی شدید و همیشگی را نداشتم اگرچه او آخرین بار در ده سالگی ام مرا بوسیده بود.

به آستریا گفتم: "من اونو نابود خواهم کرد. این کار رو انجام می دم. تو نیازی به یاد گرفتن هیچ چیزی نداری".

پدر کنار او نشست. کتاب را بین خودشان کشید و یکی از تصاویر را با انگشتش دنبال

کرد. آستریا به جلو خم شد و دست آزاد پدر روی شانه او قرار گرفت انگار که این طبیعی ترین اتفاق جهان است. به نظر می رسید که هنوز هم می توانم حسادت کنم و متنفر باشم چون برای لحظه ای می خواستم آستریا را از پشت میز بلند کنم و در صورتش تف بیندازم. در تمام زندگی ام با این فکر که پدر حداقل به من احترام می گذارد و خودم را آرام کرده بودم. من شاگرد و دختر باهوشش بودم که همه نمودارها را در زمان مشخصی یاد می گرفت و یک مرتبه فهمیدم که هیچ وقت نمی توانم آنقدری مطالعه کنم که پدر مرا دوست داشته باشد. همیشه درسی بود که من باید یاد می گرفتم ولی آستریا نه.

الان آستریا شاگرد و همچنین محبوبش بود. رویم را برگرداندم و تقریباً به در رسیده بودم که خودم را متوقف کردم. به عقب نگاه نکردم چون این کار فقط باعث می شد دوباره نفرت راه تنفسم را ببندد.

در حالی که به قاب در خیره شده بودم، گفتم: "دوستت دارم. ازت متنفر نیستم. دوستت دارم".

شاید این، روزی حقیقت پیدا کند.

بعد برای جستجو کردن از اتاق بیرون دویدم.

بلافاصله در قرمزی که به کتابخانه باز می شد را پیدا کردم. آن را به آرامی باز کردم.

نفسم در گلویم ماند. شبیه همان اتاقی بود که در خاطرم بود: قفسه ها، میز با پایه های شبیه پای شیر و مجسمه سفید کلیو همه همانطور بودند.

اما الان، رشته هایی از پیچک های سبز تیره بین قفسه ها رشد کرده و بین کتاب ها رفته بود گویی که برای خواندن گرسنه بودند. غبار سفیدی روی زمین نشسته بود که موجدار و لرزان بود انگار که توسط باد تکان می خورد. در سرتاسر سقف، شبکه ای از طناب های یخ زده که مانند ریشه های درخت بود، بافته شده بود. از طناب ها چیز هایی چکه می کرد که مانند قطره های کوچکی که از یک درخت یخ زده ذوب می

شد نبودند، بلکه قطراتی اندازه انگور بودند، مثل اشک های غول، که روی میز می پاشید یا تلی روی زمین می افتاد.

به سرعت از درگاه عبور کردم و از روی نزدیک ترین میز یک کتاب قدیمی برداشتم.

آب روی صفحاتش می ریخت اما جذب کاغذ نمی شد یا جوهرش را پخش نمی کرد.

با این وجود من سریعاً خیس شدم. به محض این که من وارد اتاق شدم، سقف سریعتر چکه کرد.

کتاب قدیمی را روی میز انداختم. لرزیدم و رشته موی خیزی را از صورتم کنار زدم.

آب از روی کمرم به پایین سُر می خورد. الان می دانستم که آنجا هیچ شرایط اضطراری ای وجود نداشت. یادم آمد دفعه پیش کتاب ها چگونه از خوانده شدن خودداری می کردند. تقریباً داشتم می رفتم اما وقتی که به قفسه ها نگاه کردم هیچ حس ناخوشایندی از آنها دریافت نکردم. شاید دفعه پیش فقط تصور کرده بودم. در هر صورت

کتابخانه جایی نبود که شیاطین زندگی کنند.
 به خودم لرزیدم. ما همه آنها را خواهیم خورد! دستانم را
 به میز کوبیدم. حس سوزشی
 که در کف دستانم ایجاد شد مربوط به میلیون ها سایه
 خورنده نبود و صدای شلپ و
 شلوپ هم مربوط به نجوا کنندگانی که آواز می خواندند
 نبود.

در کتابخانه چرخیدم. به جز صدای چکه کردن یخ های
 در حال ذوب و شلپ شلوپ آنها
 صدای دیگری نمی آمد تا وقتی که یک گودال پیدا کردم.
 غبار از پایم فاصله گرفت و
 مانند گربه ای ترسیده اما مهربان دوباره دور مچ پاهایم
 پیچید. لرزیدم. هوای سرد طعمی
 تیز و تمیز داشت که به شیرینی عسل بود و مجبورم می
 کرد که بخواهم بمانم.

لحظاتی را به یاد آوردم که در کتابخانه پدر گذرانده بودم
 و خودم را در کتاب ها غرق
 می کردم تا بتوانم سرنوشت بدم را برای ساعتی
 فراموش کنم؛ یادم آمد که چگونه به
 تصاویر خیره می شدم و دستانم را روی صفحات فشار

می دادم و آرزو می کردم می
توانستم در خطوط امنِ یک حکاکی ناپدید شوم. الان
حس می کردم که درون یک
تصویر یا یک رویا افتاده ام؛ مکانی غیرطبیعی که هیچ
چیز ترسناکِ پنهانی در آن
وجود ندارد.

بعد در اتاقی کوچک که یک پنجره داشت، ایگنیفکس را
پیدا کردم. در گوشه ای نشسته
بود، زانوهایش را جمع کرده بود و گونه اش را روی
آنها گذاشته بود. پلک چشمانش
پایین بود و داشت فکر می کرد. موهای سیاهش
سرکشانه دور صورتش پخش شده بود.

گُت او نیز خیس بود. غبار تا زانوهایش آمده بود و یک
پیچک بلند و باریک داخل
موهایش فرو رفته بود.

وقتی او را دیدم، پاهایم متوقف شد. کلمات در گلویم گیر
کردند. نمی توانستم بعد از
کاری که کرده بود مهربان باشم. نمی توانستم بعد از
کاری که کرده بود، بیرحم باشم.

نمی توانستم خشمش یا بازویش که بود تا مرا از سایه ها

نجات

دهد را فراموش کنم.
متوجه شدم که دارد به من نگاه می کند.
با قدم هایی بلند به سمت یک قفسه کتاب رفتم و پرسیدم :
"الان نباید در حال گول زدن یه
روح بی گناه باشی تا به سمت سرنوشت بدش
بفرستیش؟"

به نظر کمی سرگرم شده بود: "بهت گفته بودم که هیچ
کدوم از کسانی که پیش من میان
بی گناه نیستن".
از فاصله بسیار نزدیک به کتاب ها خیره شده بودم
طوری که دماغ تقریبا شیرازه کتاب
ها را لمس می کرد. تعدادی از پیچک ها را کنار زدم و
کتابی از قفسه برداشتم و بازش
کردم. امید داشتم طوری به نظر برسم که انگار تمام
مدت در جستجوی آن بوده ام.
پرسیدم: "قصد نداری دوباره با یه تنبیه وحشتناک منو
تهدید کنی؟" چشمانم را روی
کتاب نگه داشتم. کتاب مربوط به تاریخ آرکادیا بود.
آنقدر قدیمی بود که به جای چاپ

شدن و دستنویس بود و با خطی زیبا نوشته شده بود. هدفم این بود که فقط تظاهر به خواندن آن کنم اما بعد متوجه شدم که می توانم همه کلمات آن صفحه را بخوانم. آن قدرتی که دفعه پیش باعث می شد چشمانم جای دیگری بیفتد و از بین رفته بود.

اما من یک صفحه آسیب خورده را باز کرده بودم. سوراخ های کوچک ناشی از سوختگی در بین کاغذ وجود داشت و به اندازه کافی بزرگ بودند تا یک یا دو کلمه را نابود کنند اما در هر صفحه هشت تا ده سوراخ وجود داشت. صفحه های دیگر را نگاه کردم. همه سوراخ بودند.

"برات هیجان انگیزه؟"

"بیشتر قابل پیش بینیه." نگاه کوتاهی به او کردم. از جایش بلند شده بود و به قفسه کتاب تکیه داده و به هوا خیره شده بود.

"می دونی، فقط دو تا از همسرها هم فکر دزدین کلیدهامو کردن."

"این درباره سلیقه ات در مورد زن ها خیلی چیزی رو

نمی رسونه".

"من نمی توئم در مورد اینکه بیشتر مردمی که با من معامله می کنن دخترای احمقی دارن و کاری بکنم".

صفحه ای را باز کردم. سوراخ ها بیشتر می شدند. "و چه اتفاقی برای اون دخترای احمق افتاده؟"

"دیشب اونها رو دیدی و بعدش هم با سرنوشتشون مواجه شدی. فکر کنم می تونی تصور کنی چی شده".

در حالی که سایه های سوزاننده و سرود شاد و بچگانه شان را به یاد آوردم و لرزیدم. یک، یک است و همیشه تنهاست.

گفتم: "من در حالی بزرگ شدم که پدرم سعی می کرد به مردمی که شیاطین تو بهشون حمله کردن و کمک کنه. همیشه می دونستم اون سرنوشت چه معنی ای داره".

تمام کتاب آسیب دیده بود. آن را داخل قفسه گذاشتم و کتاب دیگری برداشتم.

"در خوندن مشکل داری؟"

گفتم: "تو باید از کتاب هات بهتر مراقبت کنی. نگاه کن
و این یکی هم سوخته." در چشم
به هم زدنی در حالی که پوزخند می زد و از روی شانه
ام خم شد. کتاب را به سمت او
کشیدم. آن را گرفت و ورق زد. چرا تا به حال دقت
نکرده بودم که چقدر دستانش زیبا
حرکت می کند؟

پرسیدم: "قبلا توی کتابخانه با مجموعه ای از شمع ها
بازی می کردی؟ به نظر می رسه
که کار مورد علاقت باشه." دهانم را محکم بستم چون
چیزی که گفتم خیلی به شب
گذشته نزدیک بود و این دقیقا تمام چیزی بود که نمی
خواستم درباره اش بحث کنم یا آن
را به یاد بیاورم هرچند که در هوایی که بین ما بود
جریان داشت.

کتاب را با ضربه ای کوتاه اما محکم بست. نه. در
حقیقت سوراخ های درون کتاب ها
احتمالا تنها چیزهایی در جهان هستن که تقصیر من
نیستن. "قطره ای آب از گلویش به
سمت استخوان ترقوه اش سر خورد.

دست به سینه شدم: "چطوری میشه که هیچ چیزی در این قلعه تقصیر تو نیست؟ دفعه قبل هیچ سوراخی در کتاب ها نبود." "تو قبل از امروز نمی تونستی اونها رو ببینی. و در مورد کتاب ها من مقصر نیستم چون اربابانم کسانی بود که اونها رو سانسور کردن." بلند گفتم: "ارباب ها؟" ابروهایش را بالا برد: "بهشون اشاره نکرده بودم؟" "البته که نه." می خواستم کلمات را فریاد بزنم اما با صدایی کوتاه بیرون آمدند. او پرسید: "فکر می کنی چه کسی همه این قوانین رو برای همسر من وضع کرده؟ اون من نبودم وگرنه تو باید بهم یک شب بخیر می دادی." احساس می کردم که زمین زیر پاهایم در حال ذوب شدن است. لرد جنتل بعد از تایفون، شیطانی ترین و بعد از خدایان قویترین موجود بود. همه این را می دانستند. همه اشتباه می کردند. چه نوع موجودی انقدر قوی و شرور بود که به شاهزاده شیاطین دستور دهد؟

"اما این اهمیتی نداره. یه چیز دیگه ای هم هست که تا قبل از امروز نمی تونستی ببینی.

بیا نگاه کن." با اشاره مرا به سمت پنجره فراخواند.

از پنجره به بیرون نگاه کردم و نفس در گلویم ماند. تپه های سرسبز مثل قبل بودند اما آسمان پوستی با سوراخ های پراکنده که کناره های قهوه ای و سوخته داشتند و پُر شده بود

که از میان آنها فقط می توانستم تاریکی را ببینم. سایه.

"اونا خیلی شبیه سوراخ هایی هستن که توی کتاب هان درستیه؟ اما بر خلاف کتاب ها، فکر کنم نمی تونی بگی که اینها تقصیر منه. اربابان من اونها رو درست کردن فقط به خاطر اینکه فکر می کردن وقتی که من یه چالش دارم، این سرگرم کننده تره."

"منظورت چیه؟"

"یه پسری بود که توی دهکده شما دیوانه شده بود، اگرچه که پدرت مالیات ها رو کامل پرداخت کرده بود، درستیه؟ گاهی وقت ها بچه های تایفون بر خلاف خواسته من فرار می کنند و من باید اونا رو شکار کنم."

به سوراخ های موجود در آسمان و حاشیه های سوخته
 آنها خیره شدم. نمی توانستم به
 جای دیگری نگاه کنم. انگار یک پودینگ سیاه بزرگ
 و سنگین و سرد که از خون ساخته
 شده بود را قورت داده بودم.
 گفت: "سوراخ های آسمان راهی برای ورود اونهاست.
 تو الان می تونی سوراخ ها رو
 ببینی چون به بچه های تایفون نگاه کردی و جون سالم
 به در بردی."
 زمزمه کردم: "این منطقی نیست."
 "تو به اونها و اونها به تو نگاه کردن. فکر می کنی اون
 نگاه خیره واقعا تموم می شد؟"
 سوراخ ها مانند چشم بودند. مثل پنجره. مانند آن سیاهی
 بی نهایتی که در قابِ درِ با آن
 مواجه شده بودم. وقتی یادم آمد که سایه ها مثل اشک از
 چشم و مثل حباب از پوستم
 بیرون می آیند خودم را در آغوش گرفتم. اگر ایگنیفکس
 مرا پیدا نکرده بود ممکن بود به
 کالبد پوستی ای پر از سوراخ تبدیل شوم که تاریکی از
 دهان باز می کرد.

ایگنیفکس روبرویم ایستاد: "داری می لرزی".
 "نمی لرزم!"
 با یک حرکت مرا به حصار کشید: "به نظر سردت شده." به سمت در رفت. "به یه جای گرمتر می برمت."
 "چی..." تقلا کردم اما خیلی محکم نگهم داشته بود... و گرمای حصارش ناخوشایند نبود.
 "نگران نباش. جای دلپسندیه."
 "چرا باید هر چیز دلپسندی برای من انجام بدی؟" می خواستم کلمات را با عصبانیت بگویم اما وقتی بیرون آمدند بیشتر تردیدآمیز بودند.
 "من لرد معاملاتم. اگه بخوام می تونم بهت پاداش بدم."
 با هر قدمش تکان می خوردم و حس می کردم که به آرامی در رودخانه ای جاری شده ام.
 گفتم: "مجبور نیستی منو حمل کنی. می تونم راه برم."
 "من همسر و لرد تو هستم."
 اخم کردم اما او فقط خندید و بوسه ای روی پیشانی ام گذاشت. فکر کردم اگر این انتقام شب گذشته اش است، خیلی بد هم نیست. از پنج اتاق

دیگر عبور کرد و یک در سبز را باز کرد که تا به حال آن را ندیده بودم و به سمت نور رفت.

تمام چیزی که در لحظه اول توانستم ببینم این بود: نور طلایی سفید درخشانی که چشمانم را خیره کرد به طوری که مجبور شدم چشمانم ببندم و با پلک زدن از چشمانم اشک می آمد. بعد چشمانم عادت کرد و با شگفتی نفسی کشیدم. در دشتی پر از چمن و گل های زردی که به سمت افق کشیده شده بودند، ایستاده بودیم. در آنجا دیگر آسمان مثل چیزی که همیشه دیده بودم، پوستی نبود بلکه آبی روشن و صاف بود.

به بالا نگاه کردم. فقط یک لحظه بود آن هم قبل از اینکه نور شدید چشمانم را بزند و مجبورم کند که به پایین نگاه کنم در حالی که حباب های بنفش و سبز در تصویر پشت چشمانم می رقصیدند اما همان هم کافی بود. خورشید را دیده بودم.

خورشید را دیده بودم.

اما این امکان نداشت. خورشید از بین رفته بود و پشت
 بینهایتی که آرکادیا را از بقیه
 جهان جدا کرده بود، گم شده بود. نمی توانستم آن را
 ببینم، نمی توانستم گرمای آن که
 روی بینی ام مانند گرمای شومینه بود را حس کنم.
 آرام گفتم: "آیا ما..."
 ایگنیفکس مرا نشاند و گفت: "نه. اینجا یه اتاق دیگه
 است. یه تصویره." نشست و خودش
 را روی چمن ها انداخت. "اما تقریبا شباهت داره."
 مشتاق به نظر می رسید.
 به آرامی به اطراف چرخیدم. پشت من یک در باریک
 چوبی قرار داشت که از بین آن
 می توانستم کتابخانه را ببینم اما به جز آن، تصویر
 خیالی، بی عیب بود. نسیمی گل ها
 را تکان داد و بر گردنم نشست. لطافتش شبیه نسیم هایی
 بود که در حال دویدن در بین
 زمین های دهکده، حسش می کردم. بوی تابستان، چمن
 گرم و فضای باز می داد.
 با وجود شباهت هوا و اینکه می دانستم اینجا یک اتاق
 است، هنوز به نظر می رسید که

از تپه های آرکادیا پهناورتر است. ابتدا مطمئن نبودم که چرا اینگونه است. فکر می کردم آنها واقعا ممکن است آسمان آبی یا خورشید درخشان باشند اما بعد متوجه شدم که سایه هستند. در آرکادیا، خورشید سایه های ملایم و منتشر پخش می کند که شبیه بخشی از تاریکی است. در اینجا سایه ها مشخص و واضح بودند انگار که توسط یک چراغ هرمتیک بدون شیشه ایجاد شده بودند اما نور اینجا به طور بیکرانی روشن تر، تمیزتر و زنده تر بود. حس آن طوری بود که گویی من تمام عمرم را درون یک نقاشی مسخره زندگی کرده ام و الان به دنیای واقعی قدم گذاشته ام.

نمی توانستم به خودم کمک کنم. در اطراف چرخیدم و نفس های عمیقی در هوای آفتابی کشیدم تا اینکه نهایتا فهمیدم که احتمالا شبیه یک بچه احمق به نظر می رسم. ایستادم و به ایگنیفکس نگاه کردم. او روی پشتش دراز کشیده بود و با چشمان نیمه بازش به

خاطر نور خورشید به بالا نگاه می کرد. باد در موهای
 نمناکش می پیچید. صورتش
 نسبت به همیشه آرام تر و انسانی تر به نظر می رسید.
 او حقیقت را به من گفته بود. او مرا به جایی گرم آورده
 بود و مکانی آرام و درخشان با
 آسمانی که توسط سایه ها پاره نشده بود. او به من پاداش
 داده بود اگرچه شب قبل تلاش
 کرده بودم که به تاریکی اجازه دهم تا او را بخورد.
 کنارش نشستم و گفتم: "تو جهان قبلی رو به یاد میاری."
 تکانی نخورد. "احتمالا چون من شیطانی هستم که تو رو
 از اونجا جدا کرده."
 "این یه جواب نبود."
 "تو سوالی نپرسیدی."
 "پس یادت نمیاد."
 آرام گفتم: "من شب رو یادمه. آیا کتاب هاتون به ستاره
 ها اشاره کرده؟"
 یاد جمله ای که شید گفته بود افتادم: من شبیه ترین
 چیزی که پشت سر گذاشتیم رو نگه
 داشتم. اما هیچ شانسی وجود نداشت که حتی بخواهم به
 او بگویم که چقدر در مورد شید

می دانم. به جای آن، انگشتانم را در هم قفل کردم و با خونسردی گفتم: "شمع های شب، آره".

یک خط از اشعار کوتاه هزیود بود. صدها بار در این صفحه غرق شده بودم و کلمات را خوانده بودم و سعی کرده بودم که شعله های آتش را در آسمان شب تصور کنم.

غریب: "افسانه هاتون احمقانه تر از اون چیزی هستن که فکر می کردم. اونها مثل شمع نیستند. اونها... تا حالا روشنایی چراغ رو در هوای غبار گرفته دیدی؟ انگار که نقطه های غبار روی آتش هستن؟" یکی از دستانش را تکان داد: "اونو در بین آسمان شب تصور کن اما ده ها هزار نقطه ای که ده هزار برابر روشن تر و درخشان تر هستند مانند چشمان تمام خدایان".

دستش روی چمن افتاد. متوجه شدم وقتی که حرفها و تصویرسازی های جالبش در سرم می رقصیدند، نفس کشیدن را فراموش کرده بودم.

گفتم: "اگه انقدر آسمان واقعی رو دوست داشتی چرا خودت رو اینجا و همراه ما گیر انداختی؟"

"بدون شک عمدی نبوده".

آرام گفتم: "یادت نمیاد. تو خاطراتت رو از دست دادی".

"خب، من بیرون اومدن از شکم تارتاروس رو یادم نمیاد".

"اسمت رو یادته؟"

لبانش را به هم فشرد.

ادامه دادم: "فکر کنم منطقیه که تو از همسرانت می خوای که اسمت رو حدس بزنن. اگه کسی اون رو درست حدس بزنه، چه اتفاقی برای تو میفته؟"

به پهلوش چرخید و به من لبخند زد: "اون موقع دیگه اربابی ندارم. شاهزاده خانم دوست داشتنی، می خوای منو نجات بدی؟"

"من شاهزاده خانم نیستم".

"پس باید به ناله کردنم ادامه بدم." به پشت دراز کشید و با بی حالی دستش را تکان داد:

"افسوس".

"تو خیلی نگران به نظر نمی رسی".
 "اگه فقط یک چیز باشه که از لرد معاملات بودن یاد
 گرفتم ،اون دونستن اینکه که حقیقت
 همیشه خوب نیست".
 "این یه نتیجه گیری خیلی مناسب برای شیطانیه که با
 دروغ ها زندگی می کنه".
 غرید: "من تقریبا به جز حقیقت چیزی نمی گم. تا حالا
 چند تا مسئله راست باعث آسایش
 تو شده؟"
 یادم آمد که پدر به من می گفت: "خانه ما یک بدهی دارد
 و تو آن را پرداخت می کنی".
 یادم آمد که خاله تلومچ می گفت: "وظیفه تو گرفتن انتقام
 مرگ مادرته." این حقایق را
 شنیده بودم و در اصل اگر نگفته بودند ،زندگی هر روز
 من همین بود.
 آخرین کلماتم به آستریا و نگاهش وقتی که حقیقت را در
 مورد من و شعر فهمید ،را به
 یاد آوردم.
 گفتم: "هیچ کدوم. اما حداقل هیچ وقت یاد نگرفتم که با
 دروغ زندگی کنم".

بلند شد. "بذار برات داستانی تعریف کنم. در مورد
 اتفاقی که وقتی افراد فانی حقیقت رو
 یاد گرفتند، رخ داد. روزی روزگاری، زئوس پدرش
 و کرونوس رو کشت اما چون اون
 یه خدا بود، به نظر نمی رسید که هیچ کسی برای این
 کار سرزنشش کنه."
 با افتخار گفتم: "من Theogony نسب نامه خدایان رو
 خوندم. می دونم که خدایان
 چجوری به وجود اومدن."
 "پس می دونی که تایفون شیطان یکی از هیولاهاییه که
 برای انتقام کرونوس جنگیده."
 لرزیدم و گلویم بسته شد. دیشب، او سایه های شیطانی
 را بچه های تایفون صدا کرده
 بود. آنها هنوز پشت در و پشت آسمان پاره منتظر و
 برای برگرداندن من آماده بودند...
 یک، یک است و همیشه تنهاست...
 ایگنیفکس دقیقا مانند گربه ای که یک موش را دنبال می
 کند، به من نگاه می کرد. ترس
 را از صورتم خوانده بود. آرام گفتم: "آره. تایفون یه
 خانواده داشت."

خودم را مجبور کردم که به نگاه خیره اش نگاه کنم. از بین دندان هایم گفتم: "قبلا اینو می دونستم. نسب نامه خدایان اونو «پدر هیولاها» نامیده و زئوس تمام هیولاها رو به تارتاروس انداخته. اینهایی که اینجا هستن چجوری به خونه تو راه پیدا کردن؟"

"خب این یه داستان خنده داره. وقتی که زئوس بالاخره بچه های تایفون رو مجبور کرد که به اعماق تارتاروس برن، به مادرش، گایا، Gaia، التماس کرد که جلوی اونها رو بگیره تا دوباره باعث ویرانی روی زمین نشن."

صدایش نرم شده بود و آن حالت دست انداختن را نداشت و مانند یک نوار ابریشمی روی پوستم سُر می خورد. "برای همین گایا تمام تارتاروس رو در یک برج عظیم قرار داد، اون برج رو درون یک خانه و خانه رو درون یک جعبه، و جعبه رو درون یک صدف، و صدف رو درون یک مهره، و مهره رو درون یک مروارید، و مروارید رو درون یک ظرف میناکاری شده قرار داد

و اونو با چوب پنبه و موم و محکم کرد.
 بادی ناگهانی، چمن های اطرافمان را تکان داد. پلک
 زدم و بعد دست به سینه شدم.
 صدای دشمنم نباید انقدر آرامش دهنده باشد.

—
 سایه مانند حباب از پوستم بیرون می زد و همانطور که
 از بازوهایم بالا می آمد به من
 نگاه می کرد.

ناخن هایم در بازوهایم فرو رفت. پرسیدم: "پس اونا
 چطور بیرون اومدن؟"

"خب پرومئتئوس، عاشق نژاد بشر بود و بر خلاف
 خواسته زئوس، به اونها آتش داد."

"و زئوس اونو به تخته سنگی زنجیر کرد و عقابی رو
 اونجا گذاشت تا هر روز کبد اونو

بخوره." داستان را به خوبی می دانستم. کتابی با یک
 تصویر زننده در این مورد وجود

داشت که باعث جیغ زدن آستریا از وحشت شده بود.

"اون با بچه های تایفون چه کار کرد؟" سعی کردم آن
 اسم را بدون لرزش بگویم.

"اوه، نکنه ریزرگاندی این قسمت رو فراموش کرده؟"

زئوس اونو به خاطر آتش تنبیه
 نکرد. اون جرات نداشت روی جنگ دیگری بین خدایان
 ریسک کنه. به جاش یه تله
 گذاشت. هنوز هیچ زنی که فانی باشه وجود نداشت و
 زئوس از خلقش خودداری می
 کرد؛ می گفت که ممکنه نسل های آینده علیه خدایان
 شورش کنند. می دونست که
 پرومتئوس که بیشتر از هرچیزی عاشق انسان هاست
 نمی تونه تحمل کنه که این نژاد از
 بین بره. بالاخره پرومتئوس پیشنهاد بستن یک شرط رو
 داد. زئوس یک زن فانی خلق
 کنه و به اون اجازه بچه دار شدن بده اما باید اونو برای
 فرمان برداری هم امتحان کنه.
 اگه شکست می خورد، بشریت نفرین می شد و
 پرومتئوس برای عقاب زنجیر می شد اما
 اگر قبول می شد، بشریت برای همیشه در شادی زندگی
 می کرد".
 زمزمه کردم: "شرط احمقانه ای بوده".
 ایگنیفکس یک گل آفتابگردان چید و آن را بین انگشتانش
 چرخاند: "من فکر می کنم

خدایان هم درست مثل انسان ها وقتی که شانس اینو دارن که هر چیزی رو که می خوان داشته باشن ،احمق می شن." گل را له کرد. صورتش برای لحظه ای بیرحم شده بود.

بعد به سادگی به من لبخند زد" :در نهایت زئوس ،پاندورا ،اولین زن فانی رو خلق کرد و شیشه ای از سایه ها رو به عنوان مهریه به اون داد و دستور اکید داد که نباید هیچ وقت اونو باز کنه. پاندورا با یک مرد فانی ازدواج کرد و براش فرزندی آورد و احتمالا فکر می کنی که همه اونها برای همیشه با خوشحالی زندگی کردن. اما زئوس ظاهر پاندورا رو به اندازه غروب آفتاب ،زیبا و روحش رو مانند باد ،سرگردان آفریده بود به همین دلیل طولی نکشید که پرومتهئوس عاشق او شد و پاندورا هم عاشق پرومتهئوس. پاندورا به اون التماس کرد که اونو از شوهرش دور کنه اما پرومتهئوس این کار رو نکرد چون در هر صورت پاندورا به زودی می مرد و فکر می کرد بهتره بهش

اجازه بده تا روزهای باقی مونده اش رو با یک فانی
 دیگه زندگی کنه".
 می دانستم که ادامه آن چه می شود. دستانم را به هم
 فشردم. نمی خواستم کلمات را
 بشنوم. نمی خواستم ترسم را نشان دهم.
 "پاندورا در حالی که به خاطر سرنوشتش زار می زد به
 جنگل های خاموش رفت و
 اونجا بود که از درون جنگل زمزمه ای بلند شد. شاید
 اربابان من بودن یا شاید چیز دیگه
 ای به همون اندازه بدجنس و شیطانی بود. زمزمه گفت:
 شیشه رو باز کن. اگر تو
 شجاعت رو به رو شدن با هر چیز شیطانی ای که
 پدیدار می شه رو داشته باشی، در ته
 شیشه این امید رو پیدا خواهی کرد که: هیچ وقت
 نخواهی مرد و برای همیشه مانند
 پرومتئوس خواهی شد. پس شیشه رو باز کرد..."
 غرولند کردم: "چون باید همیشه به صداهای غیر
 جسمانی که در جنگل هست اعتماد
 کنی!" ناخن هایم کف دستانم فرو رفته بودند و همانطور
 هم سعی می کردم باز شدن

چوب پنبه و اولین زمزمه آهنگی که از شیشه بیرون آمده را تصور نکنم.

"و همه بچه های تایفون به بیرون هجوم آوردن و شروع به تخریب جهان کردند و باعث بیماری و مرگ و جنون بشریت شدند".

سایه هایی که مانند حباب از پوستم بیرون می آمدند و مردمی که در اطاق مطالعه پدر فریاد می کشیدند را به یاد آوردم. اگر تمام اینها به یک باره برای کل جهان اتفاق افتاده بود...

"اما چون وقتی داشتند پراکنده می شدند به چشمان پاندورا نگاه کرده بودن، به چشمان او متصل شدن. اگر پاندورا درون شیشه انداخته می شد، بچه های تایفون دوباره می توانستند زندانی شوند و وقتی پاندورا برای بخشش التماس می کرد، این همان کاری بود که پرومتئوس انجام داد. بعد چون شرط را باخته بود، خودش را به زئوس معرفی کرد، که او را برای عقاب زنجیر کرد.

پس زئوس به چیزی که می خواست رسید: پرومتئوس

زندانی شد و آسیب هایی که
توسط بچه های تایفون زده شده بود تضمین کردند که
بشریت هیچ وقت انقدری پیشرفت
نکند که بتونه خدایان رو تهدید کند. پرومتئوس هم به
چیزی که می خواست رسید:
دختران پاندورا زنده موندن و نسل بشر ادامه پیدا کرد.
و پاندورا هم به خواسته اش
رسید: هیچ وقت نمرد اما دقیقا شبیه پرومتئوس شد چون
هر دوی آنها در شکنجه ای
ابدی گیر کرده بودن".

حرف هایش را تمام کرد و یکی از ابروهایش را برای
من بالا انداخت انگار که منتظر
واکنشی بود.

به او خیره شدم. هنوز پوستم از ترس باقیمانده مور مور
می شد اما نمی خواستم هیچ
ترسی به اون نشان دهم.

سرسختانه گفتم: "من متوجه نمی شم که این داستان
چجوری موضوع تو رو اثبات می
کند. اگه پاندورا همه حقیقت رو می دونست احتمالا هیچ
وقت شیشه رو باز نمی کرد".

و اگر اون آنقدر احمق نبود، هیچ وقت حتی فکر نمی کرد که آرزوی غیر ممکنش می تواند به حقیقت بپیوندد. اما نمی خواستم این حقیقت را در این لحظه اعتراف کنم. دلیل تمام تحقیرهای ایگنیفکس به قربانیانش را فهمیده بودم. به سمت من خم شد و برای لحظه ای هیچ چیز جز خنده در چشمانش نبود: "اون دقیقا شبیه تو بود. اون به اندازه کافی شجاع بود تا برای هر چیزی که می خواست، ریسک کنه و از یه کمی، بیشتر در مورد حقیقت می دونست". آخرین کلماتش را با صدایی نرم و تلخ بیان کرد. قبل از امروز، هیچ وقت او را انقدر جدی ندیده بودم و این باعث می شد حس کنم که زمینی که روی آن نشسته بودم در حال لرزیدن است. به جلو خم شدم و از روی خشم دندان هایم را نشان دادم: "پس تو خیال می کنی که پرومتئوس هستی؟ می خوای منو داخل یه شیشه بندازی تا دنیا رو نجات بدی؟" "من لرد شیطان هستم، یادته؟" موها را از صورتم کنار

زد که باعث شد عقب بروم.

"من تو رو به خاطر چیزی که حتی نصف اون خوب باشه، نمی کشم. اما تو مجبوری

اعتراف کنی که دقیقا مثل پاندورا هستی البته با خودخواهی کمتر. دقیقا شب گذشته تو شیشه خودت رو باز کردی."

برای لحظه ای کوتاه سایه هایی که مانند حباب از پوستم بیرون می آمدند را حس کردم

اگرچه در امنیت کامل زیر نور خورشید نشسته بودم.

پرسیدم: "آره و اگر تمام اون شیاطین همراه پاندورا زندانی شدن، پس چطوری پشت اون در یا پشت آسمان و بیرون دنیای ما هستن؟"

"من گفتم همه شون؟ زئوس اجازه داد یک یا دو تا از اونا برای ضعیف کردن نژاد انسان بیرون بمونن."

"یک یا دو تا؟"

"یا سه تا، یا چهار تا یا ده هزار تا. اما برای نابودی بشریت کافی نیستن پس سرنوشت شوم پاندورا به یه نتیجه ای رسیده."

بازوهایم را مالش دادم و به افق نگاه کردم: "دیشب

تاریکی داشت تو رو می خورد. اون
فرق داشت."

"اوه و من. من تاریکی رو دوست ندارم."
"تو... " تصادفا به او خیره شدم و دقیقا در چشمانش نگاه
کردم. ترسی که هنگام گفتن
لطفا در چشمانش بود را به یاد آوردم. گلویم گرفت و
سرم را برگرداندم.

"چیه؟ فکر می کنی که تقریبا مرده بودم؟ باید بهت بگم
که من آنقدر راحت کشته نمی
شم." به چمن ها خیره شده بودم اما شنیدم که او جابجا
شد. "یا این که فکر می کنی اولین
باری بوده که توسط تاریکی گیر افتاده بودم؟"
زمزمه کردم: "نه..." اگرچه قبلا هیچ فکری در مورد
آن نکرده بودم.

"بهم نگو که متاسفی چون باعث میشه یه قاتل رقت
انگیز به نظر برسی."
"من قاتل نیستم!" سرم را بلند کردم و او را دیدم که دقیقا
کنار من زانو زده است.

"اوه. متاسفم. اون باعث می شه که تو یه خرابکار رقت
انگیز به نظر برسی که بدون

هیچ هدفی یه چاقو رو حمل می کردی. "چشمان گربه
ای قرمزش به من
می خندیدند.

لبخند زدم: "این دقیقا همون چیزیه که من به خاطرش
متاسف نیستم. آرزو می کنم کاش
تو رو بیشتر تنها گذاشته بودم."
"خب این جای افسوس داره..." به سمت من خم شد.
ترقوه اش مرطوب بود و ناگهان
متوجه شدم که هنوز لباسم به بدنم چسبیده و نمناک
است. "چون من داشتم به راه هایی
فکر می کردم که تو بتونی کوتاهیت رو برای من جبران
کنی."

هوای درون گلویم ساکن و گرم بود.
وکلید را چرخاند و بعد آن را به یکی از کمربندهایی که
روی سینه

اش بود ،آویزان کرد.

"تو..." ساکت شدم. بعد به سمت گلویش خیز برداشتم.
به راحتی با یک بازو مرا متوقف کرد اما هر دویمان
روی زمین افتادیم

گفت: "می بینی؟ کلا قاتل خوبی نیستی."

غریدم": خفه شو. "دهانش را بستم.
 در لحظه اول غافلگیر شد و برای چند دقیقه هیچ چیز
 نگفت.
 نمی دانستم اصلا چرا حس می کردم که او می تواند مرا
 از بین ببرد یا نابود کند؛ من همانطور که نمی توانستم
 ضربان قلبم را متوقف
 کنم و در برابر او هم ناتوان بودم.
 بالاخره او را رها کردم. هنوز پهلو به پهلو دراز کشیده
 بودم و فقط به اندازه یک نفس
 از هم فاصله داشتیم. شبیه صبح هایی نبود که برای
 بیرون آمدن از تخت تنبلی می کردم. می
 دانستم که او دشمن من و خانه ام و تمام جهانم است. می
 دانستم که احتمالا او هیچ گونه
 مهربانی ای برای من انجام نخواهد داد و مطمئنا من هم
 نباید به او رحم کنم. و می
 دانستم که من برای جنگیدن با او آماده شده بودم اما نه
 الان. هنوز وقتش نبود.
 مطمئنا می توانستم کمی بیشتر در کنارش دراز بکشم و
 به صدای نفس های یکنواختش
 گوش دهم در حالی که قلب خودم تند می زد. مطمئنا می

توانستم کمی بیشتر چُرت بزنم
و در این رویای شاد و روشن شده از نور خورشید باشم
که در آن احساس عشق و
امنیت می کردم.

"تا الان هیچ کدوم از همسرانم موهایی به
بلندی و سیاهی تو نداشتن. وقتی که در کنار بقیه دراز
بکشی، لازم نیست که احساس
خجالت بکنی."

البته که همیشه رویاها پایان می یابند.
دستش را کنار زدم و بلند شدم. "قبل از این که غنایمت
بمیرن، اونها رو نشمر."
او هم بلند شد: "فکر می کردم دارم ازت تعریف می
کنم."

"این دلیل زن گرفتن توئه؟ چون اونا زیبا هستن، در یک
ردیف دراز کشیدن؟"

به جای دیگری نگاه کرد و بدون احساس گفت: "من به
دستور اربابانم اون ها رو گرفتم.
اونها می خواستن مطمئن بشن که من بدونم هیچ کسی
نمی تونه اسمم رو حدس بزنه."

صداقتی که در حرف هایش بود باعث شد به لکنت بیفتم.

به زمین نگاه کردم. نمی خواستم وقتی که داشتم به او ترحم می کردم ،به صورتش نگاه کنم. ناگهان متوجه چیزی شدم: یک صدای خفیف از ضربان یک قلب که به جای شنیده شدن ،حس می شد. صدا از زمین می آمد و در هوا نفوذ می کرد. متوجه شدم که...

ایگنیفکس گفت: "آره ،این قلب زمینه".
 پلک زدم و به او نگاه کردم: "اون چیه؟"
 "اوه ،تلاش نکن که بی گناه به نظر برسی. من می توانم علائمت رو برات بکشم".
 "پس برای چی منو به اینجا آوردی؟"
 "اینجا قشنگه".
 "تو فکر می کنی نقشه ما کار نمی کنه".
 "به نظرم شانس کمی داره".

به جلو خم شدم. امیدوار بودم که برای یک بار هم که شده حالت شاد و خوشحالش مفید باشد. "چرا که نه؟ همسرم ،بههم توضیح بده که من چقدر احمقم".

به بینی ام ضربه زد: "نه تو احمقی و نه نقشه ات. اما

قلبِ هوا کاملاً از دسترس تو
 خارجه. و مردم تو حتی نمی تونن به طبیعت این خونه
 دست پیدا کنن".

سرم را تکان دادم: "پس بهم بگو. یا اینکه می ترسی؟"
 به آرامی گفت: "نه." یکهو خودش را روی زمین
 انداخت: "خسته ام".

آب دهانم را قورت دادم. آسایش و راحتی حالتی که
 دراز کشیده بود با حس اش
 فرق داشت. نمی فهمیدم که چرا طوری رفتار می کند که
 انگار به من اعتماد کرده است.

در حالی که از زیر مژه هایش به من نگاه می کرد
 و ادامه داد: "شب طولانی ای داشتم".

غریدم: "بهت گفتم که متاسف نیستم".

با چشمان بسته لبخند زد: "البته که نیستی".

"تو لایق همه اون اتفاق و بیشتر از اون هستی. دیدن
 رنج کشیدن و خوشحالم می کرد.

اگه بتونم دوباره همه اون کارها رو انجام می دم." وقتی
 که کلمات از دهان بیرون می
 آمد، داشتم می لرزیدم. دوباره و دوباره اون کار رو
 انجام خواهم داد. هر شب تو رو

شکنجه خواهم کرد و می خندم. می فهمی؟ تو هیچ وقت
با من در امنیت نیستی." نفس
لرزانی کشیدم و سعی کردم اشک هایم را کنار بزنم.
چشمانش را باز کرد و به من خیره شد انگار که من
دَری به بیرون آرکادیا و آسمان
واقعی بودم. "این چیزیه که باعث می شه تو مورد علاقه
من باشی." دستش را بلند کرد
و با انگشت شصتش، اشک هایی که روی گونه ام روان
بود را پاک کرد. "هر اشتباهی
بهت ضربه می زنه".
هیچ کسی تا کنون اینگونه به من نگاه نکرده بود
مخصوصا بعد از دیدن خشمی که در
دروغم نگه داشته بودم. حتی شید هم اینگونه نبود چون
همیشه تلاش کرده بودم که با او
مهربان باشم.
من به آستریا، شید، مادر و کل جهان مدیون بودم تا این
موجود را شکست بدهم.
ایستادم چون اگر لحظه ای دیگر او را نگه داشته
بودم نمی دانستم که آیا قادر خواهم بود که او خیانت کنم
یا نه.

گفتم: "تو احمقی. من دنبال یه راهی خواهم گشت که تو
 رو متوقف کنم." و قبل از اینکه
 بتواند چیزی بگوید از در بیرون رفتم.
 بیشتر روز را در حال تلاش برای چرت زدن و در اتاقم
 گذرانده بودم. برنامه ریخته بودم
 که تمام شب را بیدار بمانم و جستجو کنم و می خواستم
 تا جایی که ممکن است هوشیار
 باشم تا بتوانم از هر حادثه دیگری جلوگیری کنم.
 اما به راحتی خوابم نبرد. فکری دور سرم می چرخید و
 می چرخید و زنانش را به دستور اربابانش گرفته بود.
 آنها می خواستند که او بداند هیچ وقتی نمی
 تواند آزاد شود. آنها سوراخ هایی در آسمان سوزانده
 بودند و به شیاطین — بچه های
 تایفون اجازه می دادند که مردم را بر خلاف خواسته
 شان نابود کنند.
 البته اگر او درست گفته باشد. می خواستم که باورش کنم
 اما هر داستانی که تا الان
 شنیده بودم می گفت که او یک فریبکار است. حتی اگر
 ایگنیفکس نسبت به آن چیزی که
 فکر می کردم، کمتر شیطانی باشد — حتی اگر چه

دیوانگی است اما اگر به اندازه شید بی گناه باشد باز هم به حال من فرقی نمی کرد. دیشب شید به قدری خوب بود که گفت مرا دوست دارد و

من هم فکر کردم که او را دوست دارم. وقتی که به لبخندهای نادرش، مهربانی اش و آرامشی که در محبت کردنش بود فکر می کردم، هنوز هم او را می خواستم.

به پهلوی چرخیدم و صورتم را در بالش پنهان کردم. گرمای نور خورشید از روی موهایم رفته بود اما هنوز می توانستم به یاد بیاورم که پشتم را می سوزاند. تقریباً می توانستم گرمای بدن ایگنیفکس را احساس کنم. من هم او را می خواستم.

من چه نوع زنی بودم؟ بالاخره خوابم برد. با پلک هایی سنگین و موهایی که در صورتم ریخته بود بیدار شدم و چون شید دنبالم نیامده بود خودم برای شام رفتم. فکر نمی کردم بتوانم او را ببینم.

ایگنیفکس هنوز برای شام نیامده بود که عجیب بود. در

سکوت غذا خوردم و برایم
 مشخص شد که هر چقدر بیشتر مرا نادیده بگیرد، بهتر
 است. بعد به اتاقم برگشتم تا
 منتظر شبانگاه بمانم.
 "نمی‌خواهی لباس بپوشی؟"
 چرخیدم و ایگنیفکس را دیدم که به در تکیه زده بود. این
 بار هم لباس ابریشمی
 تیره پوشیده بود.
 در حالی که یکی از کاریاتیدهای تختخواب را چنگ می
 زدم، پرسیدم: "اینجا چی کار
 می‌کنی؟" اهمیتی نداشت که امروز چقدر خودم را
 سرزنش کرده بودم. می‌خواستم
 فاصله‌ای که بینمان بود را از بین ببرم.
 "دارم شبم رو می‌گذرونم." داخل اتاق شد. "نیمه پر
 لیوان رو ببین. تو ممکنه بتونی
 وقتی که خوابم منو خفه کنی."
 پشت سر او، شید در حالی که سایه‌ای ساده بود، داخل
 اتاق شد و مجموعه‌ای از شمع
 ها را به زور حمل می‌کرد. خشک شدم. آیا او در مورد
 ان می‌دانست؟ آیا

ایگنیفکس آن را به رخ او کشیده بود؟
 فقط توانستم بپرسم: "چرا؟"
 "چون تو یه دامن دلپذیر داری." *** یکی از دستانش را
 روی صورت یکی از کاریاتیدها
 گذاشت و به سمتم خم شد. "و چون من یه حس عجیبی
 دارم که تو امشب برنامه ریختی
 که به دردرس بیفتی."
 گفتم: "من همیشه برنامه دردرس می ریزم." می توانستم
 تمام فاصله ای که بینمان بود را
 حس کنم و اگر این ضعف قابل مشاهده بود، مانند
 روغنی که روی آب بود، می درخشید.
 با خوش رویی گفت: "همینه که هست یا اینکه زندانیت
 می کنم. بیست دقیقه تا تاریکی
 مونده. می دونی که این کار رو می کنم."
 شید شمع ها را در حاشیه اتاق روشن کرده بود. می
 توانستم حرکات سریعش را از
 گوشه چشمانم ببینم اما شهادت نگاه کردن به او را
 نداشتم چون نمی توانستم اجازه بدهم
 که ایگنیفکس بداند چقدر به اسیرش اهمیت می دهم.
 باید به یاد می آوردم که هم شید و هم من اسیر بودیم.

چانه ام را بالا گرفتم و نگاه خیره
ایگنیفکس را دیدم.

"فکر نمی کنی که ممکنه دوباره ترکت کنم؟"
لبخند دندان نمایی زد: "نمی دونم. این کار رو می کنی؟"
آخرین شمع روشن شد. شید از در بیرون رفت و قدری
از فشاری که رویم بود کم شد.

حداقل الان دیگر نمی توانست ما را تماشا کند.
منظورش از دامن و پای نیکس هست چون قبلا روی اون
دراز کشیده بوده

گفتم: "فقط وقتی این کار رو می کنم که بدونم تو رو می
کشه".

سرش را روی دامنم گذاشته بود.
وقتی که خواب بود حتی جوان تر به نظر می رسید.
وقتی که چشمانش بسته بود به نظر

می آمد که انسان است. به آرامی موهایش را نوازش
کردم که مثل پنه لویه و گربه قدیمی

مان و نرم و ابریشمی بود و می خواستم بدانم که آیا تا
کنون خُر خُر صدای گربه کرده
است.

دیگران علاوه بر چیزهای دیگر، او را فریبکار زبان

نقره ای صدا می زدند چون می توانست مردم را فریب دهد که هر چیز کذبی را بدون گفتن دروغی باور کنند. نمی توانستم به حرف هایش اعتماد کنم. اما او مرا از سایه ها نجات داده بود.

برای آرامش داشتن در شب و مرا در حصار گرفته بود و مرا به دشت گل ها برده بود...

شاید همه اش به خاطر این نبود که کلید را پس بگیرد. او گفته بود: "این باعث می شه که تو مورد علاقه من باشی." می دانستم این رقت انگیز و بیشتر از آن زشت و وقیحانه بود اما این حرف های ساده که ممکن بود یک دروغ باشد، باعث می شد به او اهمیت بدهم.

اما نه چیزی که من می خواستم اهمیت داشت و نه حسی که ممکن بود او به من داشته باشد یا نداشته باشد. وقتی که داشتم به تنهایی شام می خوردم، به این مساله فکر کرده بودم. حتی این که او با میل خودش معامله ها را انجام می دهد یا نه، اهمیتی نداشت. یا

اینکه شیاطین با دستور او یا خلاف خواسته اش به مردم حمله می کردند، اهمیتی نداشت. چیزی که اهمیت داشت، نجات آرکادیا و مطمئن شدن از این مساله بود که هیچ کس دیگری مانند مادرم یا داموکلیس نمیرند. چیزی که اهمیت داشت این بود که دیگر بچه های تایفون هیچ کس دیگری مانند برادر السپت را مورد حمله قرار ندهند. مطمئن بودم که وقتی ایگنیفکس می گوید که اربابان دیگری دارد که قوانین زندگی او را تنظیم می کنند و برای زن گرفتن به او دستور می دهند، دروغ نمی گوید. احتمالا نمی تواند بر خلاف خواسته آنها آرکادیا را نگه دارد. اگر می خواستم ساندترینگ را از بین ببرم مجبور بودم نه تنها ایگنیفکس بلکه اربابان او را هم شکست دهم. بدون شک ایگنیفکس نمی تواند مستقیما آنها را به مبارزه بطلبد همان طور که شید نمی تواند در مورد رازهایش صحبت کند. اما شید به من کمک کرده بود و مطمئنا ایگنیفکس

تمایل بیشتری به عوض کردن قوانین داشت.

متوجه شدم که لحظاتی است که دارم موهایش را نوازش می‌کنم. آن کار را متوقف کردم اما نمی‌توانستم جلوی انگشتانم که داشتند به سمت گونه هایش می‌رفتند را بگیرم.

بدون بیدار شدن، به سمت دست من متمایل شد.

علی‌رغم تمام اتفاقات، به نظر می‌رسید که به من اعتماد دارد. الان یک ایده داشتم که چگونه می‌توانم از اعتماد او بر ضدش استفاده کنم. اگر من دختر ریزرگاندی و خواهر آستریا بودم مطمئناً می‌توانستم.

زمزمه کردم: "شید! شید!"

قبل از اینکه ظاهر شود، چند دقیقه داشتم صدایش می‌کردم و بعد متوجه شدم که دقیقاً کنار من ایستاده است. خودم را برای این لحظه آماده کرده بودم اما وقتی به ما نگاه کرد، باز هم از خجالت هم سرد و هم گرم شدم. از صورتش چیزی خوانده نمی‌شد اما وقتی ایگنیفکس را دید، نگاهش لرزید. حس کردم که درد را در صورتش دیدم.

پرسید: "چرا باهاش مهربونی؟" به خودم پیچیدم. او حتی نصف آن را هم نمی دانست.

اگر شید از من متنفر می شد، اهمیتی نداشت. این را بارها و بارها به خودم گفته بودم اما هنوز مجبور بودم توضیحات و بهانه هایم را فرو بخورم.

به سختی گفتم: "چون به درد بخوره. می دونی که هنوز هم می خوام اونو شکست بدم".

به محض اینکه کلمات از دهانم بیرون آمد، فهمیدم که هم حالت تدافعی دارند و هم

مهربانانه هستند اما مهم نبود. ادامه دادم: "می دونم که تو نمی تونی چیز زیادی بهم بگی

اما گوش کن و اگه می تونی سرت رو به معنی آره یا نه تکون بده. وقتی که تاریکی

داشت اونو می سوزوند، تو سعی کردی که اونو تنها

بذاری پس واضح که تمایل داری

تا به اون آسیب برسونی. اما هنوز اونو نکشتی اگرچه

احتمالا در این نهصد سال یاد

گرفتی چطور این کار رو بکنی".

شید با صورتی خنثی و رنگ پریده مرا تماشا کرد.

"تو فقط موظف به اطاعت کردن از اون نیستی، درسته؟
 تو موظفی که به اون آسیبی
 نرسونی و احتمالا باید اونو از هرگونه خطری محافظت
 کنی اما اگه راه گریزی وجود
 داشته باشه تو از اون، علیه ایگنیفکس استفاده می کنی.
 درست می گم؟"

بعد از لحظه ای، شید سرش را تکان داد. الان صورتش
 به طور واضحی عصبانی بود.
 "خوبه." ضربان قلبم با هر نفس تندتر می شد. "ازت می
 خوام چاقویی رو که اون ازم
 گرفته رو برام بیاری وگرنه به رودخانه استیکس قسم
 می خورم که اول چشمهای اون و
 بعد چشم های خودم را از کاسه دربیارم."
 حرکت نصفه و نیمه ای کرد و بعد به من خیره شد.
 گفتم: "نمی خوام با چاقو بهش آسیبی برسونم. اما اگه
 اونو نیاری به قسم عمل می کنم و
 اون تقصیر توئه که منو مجبور کردی."
 زمزمه کرد: "تو رو باور نمی کنم."
 شانه ام را بالا انداختم: "یا شاید این کار رو نکنم. بعدش
 کسی می شم که قسم دروغ

خورده و می دونی که خدایان چگونه با افرادی که قسم شون رو شکستن رفتار می کنن".

لحظه ای دیگر به من خیره شد و ناگهان ناپدید شد. به ایگنیفکس نگاه کردم. قلبم به تندی و سردی رودخانه ای که از یخ های آب شده بود و می زد. اگر در مورد شید یا ایگنیفکس قضاوت نادرستی کرده بودم....

اما لحظه ای بعد، شید با چاقویی در دستانش برگشت. دستم را دراز کردم و گفتم: "ممنون. یه نقشه دارم. قول می دم".

شید دور از دسترس ایستاده بود و با چشمان آبی روشنش که در صورت رنگ پریده اش که انعکاسی از ایگنیفکس بود، مرا تماشا می کرد. اما باز هم، مثل قلب آب، اصیل و

مهم به نظر می رسید؛ تنها کسی که باید دوست می داشتم. آرزو می کردم که تاریکی

مرا ببلعد تا از نگاه خیره اش مخفی شوم.

ناامیدانه گفتم: "فکر کنم این تنها راهیه که همه ما رو نجات می ده".

شید به آرامی سرش را تکان داد انگار دارد یک
 سرنوشت شوم و حتمی را می پذیرد. او
 گفت: "هر چیزی که بهش بدی و از اون بر ضد تو
 استفاده می کنه. کاری رو بکن که
 باید انجام بدی. اما به اون اعتماد نکن."
 آب دهانم را قورت دادم: "اعتماد نمی کنم."
 "براش دلسوزی نکن."

قلبم به طور دردناکی می زد. دقیقا وزن و گرمایش که
 روی پایم بود را حس می کردم.
 گفتم: "این کار رو نمی کنم." چون همیشه قادر بودم که
 از همه متنفر باشم.
 چاقو را به سمت من گرفت. گفت: "بهش اجازه نده که
 بهت آسیب برسونه." و ناپدید شد.
 حتی بعد از نجات اسیر کننده اش و کمک کردن به او،
 شید هنوز هم در مورد امنیت من نگران بود. هنوز هم
 مرا دوست داشت. من هم هنوز
 او را دوست داشتم البته اگر شهادت داشتم که اسم این
 احساس خودخواهانه را عشق
 بگذارم.

در حالی که سر ایگنیفکس روی پایم بود و چشمانش را

از روی اعتماد
یا از روی دیوانگی که این محتمل تر بود بسته بود
و باعث شد که احساس گناه مانند
کرم زیر پوستم بخزد.
دستم دور چاقو فشرده شد. فقط یک چیز اهمیت داشت.
باید تمام ارزش ها را یادآوری
می کردم.
صبح روز بعد، وقتی که چشمان ایگنیفکس باز شد، چاقو
را زیر گلویش گرفته بودم.
اگرچه تمام بدنم از سرما و ترس می لرزید، با
سرخوشی گفتم: "صبح بخیر، همسر. آیا
دوست داری که اسمت رو یاد بگیری؟"
حس کردم که بدنش منقبض شد اما صورتش کاملاً
خونسرد مانده بود.
ادامه دادم: "آره، این همون چاقو است و تو در مورد
دستای من هیچ کاری
انجام ندادی پس همین الان می تونم بکشم."
اما داستان ام داشتند می لرزیدند. نمی دانستم که می توانم
او را بکشم یا نه؛ فقط
چون او همیشه به سرعت چاقو را از من دور کرده بود

و این را حدس زده بودم. در آن لحظه ممکن بود بدانم که دارم کار درستی انجام می دهم و بر خلاف تمام احتمالات، دروغی که خانواده ام که آستریا گفته بود دقیقا راست بود.

یا اینکه ممکن بود او لحظه ای دیگر بخندد و چاقو را گرفته و توضیح دهد که من مانند روز عروسی ام چقدر درمانده و فریب خورده هستم. او نخندید: "من می دونم که چیزی رو فراموش کردم". اجازه دادم که نفسم خیلی آرام بیرون بیاید. حس آسودگی مانند هیچ چیز دیگری نبود: ترس مهار شده و در حال انتظار هنوز آنجا بود و در رگ هایم می سوخت و در دستانم می لرزید.

گفتم: "حقیقت رو بهم بگو." حداقل صدایم نمی لرزید. "تو می خواهی آزاد بشی و درسته؟" ابروهایش را بالا برد: "چرا به این مشکوکم که تقریبا داری به من یه معامله پیشنهاد می دی؟"

"دقیقا درست گفتم. من چاقو رو به تو می دم و منو تو

با هم دیگه دنبال اسمت خواهیم گشت".

او گفت: "ما هنوز دشمنیم".

"البته که هستیم. و من سعی می کنم که تو رو کشت بدم و تو سعی می کنی که منو متوقف کنی. اما این وسط ما دنبال اسم تو خواهیم گشت".

منتظر ماندم. می دانستم که او در ادامه چه می گوید: بذار در مورد اون دست ها کاری انجام بدم و بعد معامله کنیم. تنها این کار منطقی بود چون شخصا می توانستم چاقو را هر جایی که دوست دارم بگذارم و تا وقتی که باقی می ماندم، هنوز می توانستم از آن برای به واقعیت رساندن شعر، استفاده کنم.

مهم نبود که چقدر او را می خواهم، فکر اجازه دادن به او برای تصاحب من هنوز هم کاملا وحشتناک بود. اما به اینجا آمده بودم تا اینها را پیشنهاد دهم. الان نمی توانستم عقب بکشم.

او گفت: "قبوله".

پلک زدم. دستش را بالا آورد و آهسته به مچ دستم ضربه زد.

"خیلی خب!" چاقو را عقب کشیدم. مچ دستم را نگه داشت و چاقو را گرفت و آن را به سمت دیگر اتاق پرتاب کرد.

پرسیدم: "نگران چاقو هستی اما نگران دست های من نیستی؟"

"خب، من لرد شیطان بزرگ هستم و چاقوی تو رو دارم. عادلانه به نظر می رسه که بهت کمی مزیت داده بشه".

"اما... با موجی از شرم فهمیدم که علی رغم آسودگی خیال، ناامید هم هستم. صورتم گُر گرفت.

طوری پوزخند زد که انگار فهمیده بود. به صورتش سیلی زدم. محکم گفتم: "وقت من رو تلف نکن." و از تخت بیرون آمدم.

گفتم: "اما باید یه چیزی رو به یاد بیاری".

ایگنیفکس روی شانه ام خم شد: "من آتش و خون رو به یاد میارم. فکر کنم ساندربینگ

بود. بعد اربابان و شرایط زندگیم رو بهم توضیح دادن. و بعد من اینجا در قلعه دوست داشتنیم بودم و فکر کنم بقیه اش رو می دونی".

به کتابخانه برگشته بودیم. حالی که دیروز داشتم از بین رفته بود. نور صبحگاهی از بین پنجره ها عبور کرده بود و به کفپوش های خشک می تابید و هیچ چیزی بین قفسه ها رشد نکرده بود اما لایه نازکی از گرد و غبار وجود داشت. هوای گرم بویی شبیه کاغذ کهنه داشت.

اتاق و دراز و باریک بود؛ میزی گرد در یک انتها بود و در اطراف آن، تنها فضایی کوچک برای راه رفتن وجود داشت. پشت میز نشسته بودم و تمام کتاب ها در اطرافم توده شده بود در حالی که ایگنیفکس پی در پی قدم رو می رفت. ایده من بود که از اینجا شروع کنیم: فکر می کردم که ممکن است چیزی در اینجا باشد که نشان دهد چه چیزی در کتاب ها سانسور شده است. تا الان، همه چیزی که پیدا کرده بودیم این بود که ما

احتمالا چیزهای خیلی زیادی در مورد سلسله پادشاهان کهن و نمی دانیم.

و من فهمیده بودم که اهمیتی نداشت چقدر توسط ایگنیفکس آزار ببینم چون این آزار دیدن در مورد زمزمه ای که می گفت "او چقدر نزدیک است و اگر دستم را دراز کنم چقدر

می توانم او را لمس کنم" هیچ کاری نمی کرد. پرسیدم: "اربابانت چه کسانی هستن؟" به طور همزمان به عقب برگشتم تا از یکی از

کمربندهایش، کلیدی بردارم چون گول زدن او ایده بهتری بود.

درست سر موقع، وقتی که او برگشت تا قدم دیگری بردارد، این کار را انجام دادم.

"اونها کایندلی وانز Kindly Ones هستن البته اگه اصلا اونا رو بشناسی".

تکرار کردم: "کایندلی وانز؟" و کلید را داخل آستینم سُر دادم.

"البته که اونا رو نمی شناسی".

البته که می شناسم چون تمام طول زندگیم رو مشغول مطالعه همه چیزهایی بودم که به

هنرهای هرمتیک، شیاطین و تو مربوط بوده." اصلاً عادلانه نبود که آزار دیدن توسط او، هیچ کاری برای متوقف کردن خواستش انجام نمی داد. اما فقط منابع در هم و کمی از اونها در بعضی از افسانه های خیلی قدیمی وجود داره. همه فکر می کنند که اونها یک افسانه هستن... یا شاید اسم دیگری برای خدایان پرچین هستن..."

پشتش را به من کرد: "از زمانی که اونا در این سرزمین دیده شدن، نهصد سال می گزره".

"درست از وقتی که ما زندانی شدیم".

"از وقتی که اونا به دلالت پیدا کردن." دستانش را در اطرافم روی میز گذاشت و درون گوشم صحبت کرد: "فکر می کنی قدرتِ معاملاتم رو از کجا آوردم؟"

به بالا نگاه کردم تا جوابش را بدهم اما این حرکت باعث شد که سرم روی شانه اش

جای بگیرد. گرمای آن تماس برای لحظه ای گیجم کرد و در همان فاصله، او انگشتانش

را داخل آستینم کرد و کلید را بیرون کشید: "شاید دفعه بعد شانس بهتری داشته باشی".

حقارت و زیر پوستم احساسی مانند سوزن داشت. وقتی که داشتم مشتم را به سمت شانه اش پرتاب می کردم اصلا تظاهر نمی کردم بعد از این حرکت برای بیرون کشیدن کلیدی دیگر از کمر بندش استفاده کردم.

فورا گفتم: "بهم در مورد کایندهای وانز بگو." به نظر می رسید که این حواس پرتی کار کرده است چون دوباره شروع به قدم زدن کرد و در این حین کلید را جلوی لباسم انداختم. "اونا کی هستن؟ خدایان یا شیاطین؟"

"حدس می زنم هیچ کدام. اونا قوم هوا و خون هستند. پادشاهان حقه ها و عدالت".

تکانی خوردم و کلید، باقیمانده مسیر تا شکم را طی کرد. مطمئن بودم که او آنجا را نمی گردد.

"اونا هر وقت که برایشون مناسبه، حقه می زنن. وقتی که به نفعشون باشه، با افراد ناامید معامله می کنن. اونا عاشق دست انداختن هستن. عاشق

اینن که جواب ها رو در حاشیه
و جایی بذارن که هرکسی می تونه اونا رو ببینه اما هیچ
کسی این کار را نمی کنه.

عاشق اینن که وقتی برای نجات کسی خیلی دیر شده
،حقیقتو بگن. و اونها همیشه
منصف هستند".

"منصف؟! فکر کنم نحوه استفاده شیاطین از این کلمه با
ما فرق داره".

"بذار بهت یه داستان در مورد ساندیرینگ بگم." به سمت
من برگشت و من خودم را
آماده کردم تا برای برداشتن کلید دیگری تلاش کنم .
"روزی روزگاری ،مردی بود که

همسرش تنها یک ماه بعد از عروسیشون مریض شد و
بعد از سه روز تقریباً داشت می
مرد. مرد به جنگل رفت و کایندلی وانز رو صدا زد که
بهش پیشنهاد این معامله رو

دادن: زن اون زنده می مونه و اون می تونه برای ده
سال از عشقش لذت ببره اما بعد از
گذشت این مدت ،کایندلی وانز اون رو بین درخت ها
شکار می کنن و سگ هاشون رو

دنبال اون می فرستن. چیز مهربانانه تر این بود که اونا بهش راهی برای فرار کردن پیشنهاد دادن: اگه در پایان ده سال اون بتونه اسم یکی از کایندهای وانرها رو بگه ،اونا بهش اجازه می دن که بقیه روزهای زندگیش رو در آرامش زندگی کنه".

به طور ناامیدانه ای ،ایگنیفکس چند قدم دورتر ماند و یکی از دستانش را روی قفسه کتاب گذاشت و کاملاً در داستانش غرق شده بود. در حالی که سعی می کردم نشان دهم که کاملاً جذب داستان شده ام ،در سکوت بلند شدم و کنار او قرار گرفتم.

"اون مرد موافقت کرد. زنش زنده موند اما بعد از آن ،همیشه در تخت ،بستری بود و باعث شد که او نیمه دیوانه بشه و همیشه شکایت کنه. زنش برایش دختری آورد اما دخترک کند ذهن بود. در تمام طول روز چیزی جز کلمه ای بی معنی نمی گفت و هر چقدر اونو کتک می زد هم فرقی نداشت. بنابراین مرد برای ده سال در بدبختی زندگی

کرد. زمانی که وقتش تموم شد، تلاش کرد که با پیشنهاد دادن دخترش، زندگی خودش رو معامله کنه."

یک جفت کلید از یکی از کمربندهای او برداشتم. دستانم به اندازه پر سبک بود. سعی کردم به اینکه او چقدر از خودراضی به نظر می رسد، توجهی نکنم. انگار که آن مرد فقط با این هدف اشتباه کرده بود که اثبات کند ایگنیفکس راست می گوید.

"کایندلی وانز پیشنهادش رو قبول نکردن اما قبل از این که سگ هاشون رو دنبال اون بفرستن، بهش گفتن کلمه ای که دخترش می گفته، اسمی بوده که می تونسته زندگیش رو نجات بده. اگه اون با دخترش مهربون تر می بود

و ممکن بود بتونه اون اسم رو حدس بزنه و زنده بمونه. بهم بگو که آیا این عدالت نیست؟" خندید و دستان مشت شده ام را در دستانش گرفت.

در حالی که دستانم را می کشیدم، موافقت کردم: "اون یه مرد وحشتناک بوده." مثل آهن،

محکم دستم را گرفته بود". اما برای من اینجوری به نظر می رسه که اگه تو چیزی رو بشکنی، نمی تونی شکایت کنی که اون تکه تکه شده".

ایگنیفکس دستانش را جابجا کرد و تلاش کرد که دستان مرا باز کند. در یک لحظه،

دستانم را آزاد کردم، چرخیدم و کلیدها را به سمت دیگر اتاق پرتاب کردم و در همان لحظه ایگنیفکس مرا از پشت گرفت.

"هیچ آدم درست کاری با کاینده و انز معامله نمی کنه. فقط احمق ها و افراد مغرور این کار رو می کنن. کسانی که باور دارن بدون هیچ قیمتی، لایق تمام دنیا هستن".

امیدوار بودم که نتواند کلیدی که جلوی شکمم بود را حس کند". این چیزیه که تو در مورد کسانی که باهاشون معامله می کنی، فکر می کنی؟"

یادم آمد که داموکلیس می گفت: این کار رو برای اون می کنم حتی اگه به قیمت روحم باشه. مطمئنا او یک احمق بود، شاید به نوعی احساس غرور می کرد اما بیشتر مایل به

پرداخت هزینه اش بود.
 "البته." ایگنیفکس مرا رها کرد و وقتی که تلو تلو
 خوردم و با کمک میز خودم را نگه
 داشتم و خندید. این همون چیزیه که وقتی پدرت برای
 معامله بچه دار شدن پیش من اومد
 در موردش فکر می کردم".
 یادم آمد که پدر می گفت: من تصمیم گرفتم تیزی رو
 نجات بدم و هزینه اش مهم نبود.
 صدایش سخت و خشک بود انگار که دارد به جای
 توضیح فروختن من، یک آزمایش
 هرمتیک را توضیح می دهد.
 "یک عمر برای شکست دادن لرد جنتل فداکاری کرده
 بود و به محض اینکه اشک های
 همسرش رو دیده بود همه چیز رو فراموش کرده بود
 اگرچه می دونست که آخرش چی
 می شه. آنقدر برای گناه کردن برای اون مشتاق بود که
 حتی به خودش زحمت نداده بود
 به اندازه کافی به آرزوش فکر کنه تا بفهمه که داشتن
 بچه های سالم رو برای همسرش
 درخواست کرده نه اینکه بخواد اون بچه ای داشته باشد

که توان حمل اونو داشته باشه و
 جون سالم به در بیره. هر دوی اونا لایق چیزی هستن
 که دریافت کردن".
 دستانم دور میز چنگ زده شدند. یادم آمد که در مقبره
 خانوادگی زانو زده بودم و
 چیزهای مشابهی به مادر می گفتم. حتی اگر هیچ وقت
 اجازه نمی دادم که کلمات را
 بگویم و احساسش را برای سال ها به یاد می آوردم.
 چرخیدم و به صورتش سیلی زدم.
 گفتم: "دیگه هیچ وقت اینطوری در مورد مادر من
 صحبت نکن".

دستم گز گز می کرد و این کار نسبت به وقتی که سعی
 کردم به او چاقو بزنم احساس
 گناه بیشتری داشت اما نمی توانستم آن را به عقب
 برگردانم. هنوز وقتش نبود،
 مخصوصا با خشمی که هنوز درونم وجود داشت.
 پوزخندش عریض تر شد: "اما اگه در مورد پدرت
 صحبت کنم بهم خوشامد میگی؟"
 دندان هایم را روی هم کشیدم. می خواستم آن را انکار

کنم اما از پدرم متنفر بودم و بخشی از وجودم از شنیدن اینکه ایگنیفکس او را برای همه چیز سرزنش می کرد، لذت می برد.

"تو یه عروس مناسب برای منی." ادامه داد: "بیشتر از اون چیزی که انتظار داشتم و همیشه امیدوار بودم که پدرت تو رو انتخاب کنه."

"تو کشیک منو می دادی؟"

"بعضی وقتا." قدمی جلوتر آمد. "من همه اعضای خانواده ات رو تماشا کردم. پدرت که تو رو مجازات می کرد چون انقدر شجاع نبود که خودش رو تنبیه کنه. خاله ات از تو متنفر بود به خاطر اثبات اینکه مادرت همیشه تمام قلب پدرت رو داشته. خواهرت تظاهر می کرد که لبخندها می تونه تاریکی رو دور کنه. و تو. دختر آروم و شیرین لئونیداس، با دنیایی از زهر و سم در قلبت. تو جنگیدی و جنگیدی تا تمام بی رحمی رو در سرت نگه داری و برای چی این کار رو انجام دادی؟ هیچ کدوم از اونا حتی تو رو

دوست نداشتن چون هیچ کدومشون حتی تو رو نمی شناختن."

"آره." به سختی توانستم این کلمه را بگویم. تمام بدنم از خشم منقبض شده بود. "حق با توئه. اونا هیچ وقت منو نمی شناختن. اونا هیچ وقت منو دوست نداشتن. و قطعاً من هیچ وقت لیاقت عشق اونا رو نداشتم." او را قدمی به عقب هل دادم. "این تو رو خوشحال می کنه؟ فکر می کنی اگه بتونی کل دنیا رو محکوم کنی باعث می شه که بی گناه باشی؟" به سمتش قدم برداشتم. "چون اگه اینطوری فکر می کنی، یه احمقی. پدر و خاله ام با من خوب نبودن اما من هنوز یه دختر خودخواه و نفرت انگیزم که زندگیش رو بیشتر از آرکادیا دوست داره پس لایق تنبیه شدن هستم." او را به سمت یک قفسه کتاب به عقب برده بودم. "یا اینکه فکر می کنی اربابانت از تو عذرخواهی می کنن؟ چون که من هیچ فرقی بین تو و معامله کننده هات نمی بینم. کایندلی وانز قلعه تو رو ساخته و قدرتت رو

به تو قرض داده و فکر می کنی که یه زندانی هستی؟
 حتی اگه نتونی باهاشون بجنگی،
 هنوز می تونی اونا رو نپذیری".
 صورت هایمان کمتر از اندازه یک دست از هم فاصله
 داشتند. گلویم تیر می کشید. تازه
 فهمیدم که در صورت لرد جنتل فریاد کشیده بودم. در
 یک لحظه، می توانست با لبخند
 کاملش مرا دست بیندازد تا دیگر هیچ غروری نداشته
 باشم یا اینکه می توانست بالاخره
 انقدر عصبانی شود که مرا تنبیه کند، یا...
 نگاهش را پایین انداخت.
 به پایین نگاه می کرد و دیگر هیچ لبخندی روی
 صورتش نبود. فکش منقبض شده بود.
 انگار جوابی نداشت. انگار به چیزی که گفته بودم
 اهمیت می داد.
 زمزمه کردم: "متاسفم که بهت سیلی زدم".
 "اشکالی نداره." هنوز به من نگاه نمی کرد. فکر کنم
 نباید در مورد مادرت چیزی می
 گفتم".
 "چرا طوری رفتار می کنی که انگار اذیتت نکردم؟"

رویم را از او برگرداندم. چشم هایم
 از اشک می سوخت و اندکی می لرزیدم. او یک احمق
 بود که به من اعتماد کرده بود.
 من یک احمق بودم که اهمیت می دادم که او اذیت شده.
 چرا دیگر حس بیزاری داشتن
 انقدر ساده نیست؟
 دوباره مرا گرفت. سعی کردم خودم را آزاد کنم اما به
 جایش باعث شدم که از پشت
 روی قفسه کتابی که توسط تعدادی کتاب احاطه شده بود
 بیفتیم. روی پایش افتادم و او یا
 یک حرکت بازوهایش را دور من قفل کرد.
 با ملایمت گفت: "خب، همونطور که متوجه شدی من
 خیلی آسون کشته نمی شم."
 تلاش کردم در برابر او نرم نشوم. "مطمئنم که بالاخره
 یه چیزی پیدا می
 کنم".

"می دونی چرا دوستت دارم؟"
 دهانم را باز کردم اما نتوانستم صحبت کنم.
 ایگنیفکس آنقدر خونسردانه ادامه داد که انگار ما یک
 زن و شوهر معمولی بودیم که هر

روز در مورد عشقشان بحث می کردند. "هرکسی که تا الان با من معامله کرده اعتقاد داشته که آدم درست کاریه. حتی اونایی که با چشمان غمگین و گناه کار پیش من میومدن. اونا برای خدایان گریه می کردن و می گفتن که گناه کار هستن اما توی قلبشون باور داشتن نیازهاشون انقدر خاصه که هر گناهی رو توجیه می کنه. اونا باور داشتن که به خاطر از دست دادن درستکاری و فروختن ارواحشون، قهرمان هستن".

پرسیدم: "تو چطوری اینا رو می دونی؟"

"چون اونا همیشه ارزش چیزی که بهشون می گم رو باور می کنن. اونا همیشه فکر می کنن که می تونن اونو پرداخت کنن چون فکر می کنن که فقط برای خود آرزو پرداخت می کنن. در اعماق وجودشون باور دارن که لایق این آرزو هستن و حقشونه. چیزی که نمی فهمن اینه که اونا آرزو رو نمی خرن بلکه قدرت به انجام رسوندن اونو می خرن.

و این قدرت _ قدرت کاینده و انز _ یه بهای بینهایت

داره. پس همه اونا لایق چیزی هستن که دریافت می کنن." بازوهایش محکم شد. "اما تو می دونی کی هستی و لیاقتت چیه. به من دروغ می گی ولی به خودت نه. به این دلیله که دوستت دارم."

"باورت نمی کنم." کلمات گلویم را خراشیدند و در گلویم تکه تکه شدند. "من باورت نمی کنم و حتی اگه باورت کنم، هنوز می تونم بکشمتم."

"انقدر به خودت مطمئن نباش." می خواستم دوباره او را بزنم. می خواستم گریه کنم. بیشتر از همه می خواستم ماموریتم را فراموش کنم و خودم را در فردی گم کنم که تا الان قلبم را دیده بود و ادعا کرده بود بعد از آن هم دوستم دارد.

بعد از مدتی خودم را گم کردم. به بازوهایش تکیه دادم و فکر نکردم. بعد _ به ناگهانی و وضوح ساعتی که در نیمه شب زنگ می زند _ فهمیدم که مجبورم کار درست را انجام بدهم و گرنه خودم را برای همیشه گم می کنم. از بازوانش بیرون آمدم و ایستادم.

پرسیدم: "چجوری شید رو سایه خودت کردی؟ یادت میاد؟"

این سوال فضا را عوض کرد. اینگنیفکس با تمام زیبایی و لبخند نصفه نیمه و چشمان باریک شده اش، روی پاهایش ایستاد.

"من این کار رو نکردم. من همیشه مثل بقیه یه سایه داشتم. از اون متنفرم چون احمق و بزدله و سعی می کنه زن های من رو بدزده".

کلمات آخرش انقدر غیر قابل انتظار بود که خندیدم.

اینگنیفکس یکی از ابروهایش را بالا برد و فهمیدم که او جدی بوده و حداقل نسبت به همیشه جدی تر بود.

"چیه؟ بهم نگو که اون تا الان تو رو ندیده. تو هلن یا آفرودیت نیستی اما بدقیافه نیستی".

شب قبل را به یاد آوردم و صورتم داغ شد. مطمئناً می توانست حقیقت را از صورتم بخواند. اولین چیزی که به ذهنم رسید به زبان آوردم.

"اگرچه توی قلعه ات زندانی شدی اما خیلی چیزها در مورد زن ها می دونی".

"زندانی شده با هشت زن. بعضی وقت ها معاملاتم رو
توی خونه انجام می دم. دفعات
زیادی بوده که یه خانوم دوست داشتی به اندازه کافی
ناامید بوده تا با من معامله کنه".
این فکر قبلا به ذهنم نرسیده بود اما ناگهان گفتم: "یه زن
دیگه رو دوست داشته باشه باشه و من دست
هات رو قطع می کنم".
به نظر خوشحال شده بود. فکر می کردم تو از آسیب
زدن به من می ترسی".

۱۴۶

هیچ چیزی نبود که بگویم و بدتر نشود پس به او خیره
شدم تا وقتی که خندید و گفت:
"من هیچ وقت چنین معامله ای انجام ندادم. اگرچه
دوستن اینکه تو حسودی خیلی
خوشایند بود".
دست به سینه شدم. کلیدی که جلوی لباسم مخفی شده بود
در پوستم فرو رفت و یادم آمد

که به جای دعوا کردن برای چیز دیگری اینجا هستم.
 پرسیدم: "شاید چطور یه بز دله؟"
 "الان من حسودم".
 "نگران نباش. تو هنوز تنها کسی که هستی که می خوام
 بکشم. اگه اون چیزی به جز
 سایه فرمانبردار تو نبوده پس چرا گفتی که یه احمق و
 بز دله؟"
 "اون خیلی سرکشه. فکر می کنی من بهش گفتم که این
 اطراف بچرخه و زن های من
 رو اذیت کنه چونه ام را گرفت." اونا می گن که اگه
 می خوای چیزی رو به خوبی انجام
 بدی..."
 دستش را کنار زدم. "اگه اون فقط سایه توئه و مسخره
 نیست که باهاش رقابت کنی؟ و از
 کجا می دونی که اون یه بز دله؟"
 چشمان ایگنیفکس گشاد شد: "اون یه بز دل و یه احمقه."
 با سردی تکرار کرد انگار که
 کلمات را از روی عادت یاد گرفته بود. نگاهش دوباره
 به سمت من برگشت. "چرا نباید
 سایه خودمو بشناسم؟"

گفتم: "اون تا حدودی توی محبت از تو بهتره. برات
اهمیتی نداره که چطور
اینجوریه؟"

اگر شید شاهزاده واقعی بود — من هنوز فکر می کردم
که او شاهزاده بوده — شاید می
توانست بعضی از خاطرات ایگنیفکس را برانگیزد.
شاید می خواستم که او هم حسود باشد.
ایگنیفکس دهانش را باز کرد تا صحبت کند اما حرفش
را قطع کردم: "می تونی برای
مدتی بهش فکر کنی. من باید برم و دنبال راه هایی
بگردم که تو رو شکست بدم." از در
بیرون رفتم و می دانستم که او در آن لحظه، کلیدهای
روی کمر بندهایش را می شمارد و
کلیدی که به سمت دیگر اتاق پرتاب کرده بودم را به یاد
می آورد. اگر خوش شانس
بودم، متوجه نمی شد که سومین کلید روی زمین نیست و
من فرصت جستجو داشتم.

۱۴۷

به سمت پایین راهرو دویدم و درها را یکی بعد از دیگری امتحان می کردم اما کلید دزدیده شده هیچ کدام از درها را باز نکرد. در نهایت در حالی که نفس نفس می زدم در راهرویی با دیوارهایی از قطعات مستطیل شکلِ چوب تیره و کفی که مانند آسمان نقاشی شده بود _ کاغذ پوستی خالی با ابرهای پراکنده و سوراخ هایی با گوشه سوخته _ ایستادم. متوجه شدم که روی یکی از سوراخ ها ایستاده ام و جای پایم را تغییر دادم. متعجب بودم که دو روز پیش نمی توانستم سوراخ های نقاشی شده را ببینم. اگر به اتاق گرد که مدل آرکادیا در آنجا بود برمی گشتم ، آیا گنبد پوستی آن هم سوراخ داشت؟ مطمئن بودم که در آن اتاق قلبی وجود ندارد. اما آینه با آن سوراخ کلیدش که هیچ وقت نتوانستم آن را باز کنم... شید هیچ وقت هیچ کدام از سوال هایم درباره آن را جواب نداده

بود بنابراین باید مهم باشد.
شاید قلب آتش در سمت دیگرش باشد.
ارزشش را داشت که تلاش کنم. دوباره شروع به حرکت کردم و به اتاق آینه فکر کردم.
آن اتاق بیشتر از سایر اتاق ها متحرک بود. بعد از چند دقیقه، دری را باز کردم و
آستریا را دیدم که روی یک میز سنگی در باغ نشسته است. زانوانش را خم کرده بود و
چانه اش روی آن ها بود و پیشانی اش از افکارش چین افتاده بود.
از گوشه چشم هایم حرکتی دیدم. چرخیدم؛ انتظار یک ایگنیفکس خشمگین را داشتم اما
به جای او شید را دیدم که روی دیوار پشتم سر می خورد و هنوز در فرم بدون بدن
روزانه اش بود. متوقف شد، تکانی خورد و یکی از دست های سایه ای اش روی زمین
جاری شد تا دست مرا بگیرد.
انگستانم دور شبخ دستانش پیچید. همین دو شب پیش بود که او مرا از اتاق زنان مرده
آزاد کرده بود. گریه کردن در آغوشش را به یاد آوردم.

خواستن او به اندازه
 نفس کشیدن را به یاد آوردم.
 انگار صد سال پیش بود. حضور ساکتش اگرچه مایه
 تسلی بود اما باعث می شد که
 بخواهم عقب بکشم. حس می کردم بوسه های ایگنیفکس
 روی صورتم نوشته شده است
 اما مطمئناً باید از فکر کردن به مردی که شوهرم نبود
 خجالت زده می بودم.
 قطعاً باید از موجودی که افراد زیادی را کشته بود
 و شرمسار می بودم.
 پرسیدم: "ایگنیفکس تو رو فرستاده؟"
 تشخیص سخت بود اما فکر می کنم که او سرش را
 تکان داد و اگر ایگنیفکس او را
 فرستاده بود، با دستوراتی آمده بود که می گفتند مرا از
 موهایم کشیده و ببرد نه این که با
 مهربانی درخواست کند.

.

گفتم: "فکر کنم این یکی از قلب هاست".
شید بی حرکت ماند انگار تکان های ناچیز هم فراموش
شده بودند پس فهمیدم که درست
حدس زدم. او مرا رها کرد و من به سمت آینه برگشتم.
کلید به آسانی داخل قفل رفت. وقتی که سعی کردم آن را
بچرخانم، ابتدا گیر کرد؛ بعد
صدای تیک کوچکی آمد و به آسانی یک نیم دایره
چرخید. آینه با صدایی بلند و تیز، از
وسط شکاف برداشت.
به عقب پریدم اما اتفاقی نیفتاد. بعد از لحظه ای، قدمی
جلو رفتم و دوباره کلید را
چرخاندم. الان بیشتر گیر کرده بود. وقتی که کلید را
چرخاندم، یک صدای تیک تیک
تیک شنیدم انگار که کلید به مجموعه ای از چرخ دنده
ها متصل بود.
بعد آینه به آبشاری از گرد و غبار براق تبدیل شد.
هوایی سرد و خشک به صورتم خورد. از بین حاشیه
های دیوار ناهموار آینه، یک اتاق
کوچک تاریک با دیوارهای سنگی دیده می شد. وقتی از
آستانه آینه گذشتم، راه پله ای

باریک دیدم که به سمت پایین و درون تاریکی می رفت.
 پرسیدم: "می تونی در طول روز نور درست کنی؟" اما
 شید فقط دستم را گرفت. او را
 به یاد آوردم که شعرهای مراسم تدفین را کنارم می
 خواند. دنبال او از پله ها پایین رفتم.
 تاریکی مطلق، خیلی زود همه جا را فرا گرفت. یکی از
 دستانم را به دیوار گرفتم و به
 آرامی حرکت کردم. شید دست دیگرم را گرفته بود. می
 توانستم فشار تماسش را حس
 کنم اما جسمی نداشت انگار که خودِ هوا دست مرا گرفته
 است. این مرا مجبور می کرد
 به این فکر کنم که بچه های تایفون چگونه به من حمله
 کرده بودند و مرا برای بلعیدن در
 یک جا نگه داشته بودند.
 خودم را مجبور کردم که روی سنگ سرد و صاف زیر
 انگشتانم و تراکم هوا تمرکز
 کنم. هیچ شکافی در این تاریکی دیده نمی شد. هیچ گونه
 سرمای سوزان سایه های مایع
 روی کف دستانم وجود نداشت. هنوز قلبم تند می زد و
 پوستم می سوخت انگار داشت

برای ترسیدن آماده می شد.
 ناگهان شید رفت. به جلو سکندری خوردم و فهمیدم که
 از پله ها روی زمین قدم گذاشته
 ام. دیوار تمام شده بود و به سرعت در تاریکی دنبال
 چیزی می گشتم و سعی می کردم
 که وحشت نکنم...
 نور چشمانم را زد. اشک چشمانم را پر کرد و پلک
 زدم. شید را دیدم که به صورت
 کاملاً جامد و انسانی کنارم ایستاده انگار که شب است و
 حلقه ای نور در کف دستش
 بود. ما در یک اتاق گرد و عریض سنگی بودیم که
 کاملاً خالی بود و هیچ ویژگی
 خاص نداشت به جز دری که به پله ها ختم می شد. به
 جز نوری که در دست شید می
 درخشید، هیچ روشنایی دیگری وجود نداشت.
 "چطور...؟" گلویم خشک بود و صدایم قطع شد. آب

۱۴۹

دهانم را قورت دادم: "چطور می
 تونی در طول روز یه بدن داشته باشی؟"
 "توی این اتاق همیشه شبهه." نور در چشمانش درخشید.
 دستی که در آن نور بود را
 بالاتر برد و شعله های سفیدطلایی در اطراف اتاق
 ظاهر شدند. آنها هیچ دودی تولید
 نمی کردند اما ترق و تروق آرامی داشتند که صدایی
 گرم و آرامش بخش بود. هوای گرم
 به صورتم خورد و قدرت ضربان را حس کردم.
 گفتم: "این قلب آتشه".
 شید سرش را تکان داد و مرا تماشا کرد. نور آتش در
 چشمانش می رقصید.
 شانه هایم را تکان دادم. "ادامه بده. بهم بگو چقدر اشتباه
 کردم".
 کلمات بینمان با عصبانیت و خشونت بیرون می آمدند.
 خیلی دیر فهمیده بودم که چیزهای
 زیادی است که باید به ایگنیفکس بگویم. نباید هیچ چیزی
 به اسیری که چیزی جز
 مهربانی به من نشان نداده بود، می گفتم.
 شید گفت: "اون به تو عصبانیت رو یاد داده اما مجبورت

نکرده که برای نجات دادن ما
تلاش نکنی".

عصبانیت و بی رحمی همیشه جزئی از وجود من بود و
ایگنیفکس آن را خیلی خوب می
دانست. اما حداقل شید هنوز فریب خورده بود.
گفتم: "نه، من هیچ وقت بس نمی کنم. من نجات می دم
، قول میدم".

"آیا برای این کار جونت رو میدی؟"
"فکر می کنی برای چی اینجام؟" صدایی در آوردم و بعد
نفسی کشیدم. "تو می دونی که
من برای پرداخت هر هزینه ای آماده شدم".
تو خیلی قوی بزرگ شدی. تقریباً آماده
هستی".

زمزمه کردم: "احساس آماده بودن نمی کنم".
گفت: "آماده ای. به من اعتماد کن".

فکر کردم: تو منو نمی شناسی.
قبلاً همیشه آرامم می کردم اما این بار، هنوز احساس
فشار در شانه ها وجود
داشت. میلیون ها کلمه در گلویم می چرخیدخوشم اومد
اما اونو هم می خوام. باور دارم که تو شاهزاده هستی.

این وظیفه منه که تو
 رو نجات بدم و قسم می خورم که این کار رو می کنم.
 فکر می کنم به اندازه کافی
 ضعیف هستم که یک شیطان رو دوست داشته باشم.
 حتی فقط فکر کردن به آنها حسی
 شبیه نیش زنبورهای عسل داشت. تمام حرف ها را
 قورت دادم.
 به جای آنها گفتم: "تو نقشه ریزرگاندی رو می دونی.
 ایگنیفکس گفت که اون هیچ وقت
 کار نمی کنه و ما هیچ وقت طبیعت خونه رو نمی
 فهمیم".
 شید پرسید: "بهش اعتماد داری؟"
 به چشمان آبی اش که روزی خورشید واقعی را دیده بود
 ،خیره شدم و در آن لحظه نمی
 خواستم او را ناامید کنم. باید می گفتم: نه ،هیچ وقت
 ،البته که نه. اما کلمات پشت دندانم
 گیر کردند. آتش ایگنیفکس را به یاد آوردم که سایه ها
 را به عقب می راند که با
 اعتماد اطراف بدن مرا گرفت و صدایش که می گفت:
 تو به من دروغ می گی اما به

خودت نه.

بالاخره گفتم: "نمی دونم که چی فکر م کنم. اون... بهش
اعتماد ندارم اما فکر نمی کنم
که یه هیولا باشه".

شید دستانم را گرفت: "هیچ وقت به این شک نکن که
اون بدترین هیولاهاست. اون باعث
و بانی تمام بدبختی های ماست و اگه اصلا وجود نداشته
باشه، موهبت بزرگیه".

بازوهایی که در تاریکی اطرافم بودند. می دونی چرا
دوستت دارم؟

او مرا می شناخت و مرا دوست داشت. و او هیچ وقت
هیچ چیزی از من نخواست بود.

حتی شید می خواست که برای او جانم را بدهم. شاید
نباید یک هیولا را فقط به خاطر

این ببخشم که مرا اینگونه دوست دارد... اما...

اما اینگونه دوست داشتن من از او یک هیولا می سازد.

سرنوشت شوم من، هزینه نجات

آرکادیا بود و فقط یک هیولا می توانست بین نجات

هزاران فرد بی گناه و من، به من

اهمیت بیشتری بدهد. شید آخرین شاهزاده بود. اگر می

توانست فقط یک چیز را نجات دهد، آرکادیا را انتخاب می کرد. من هم همین کار را می کردم.

گفتم: "خب، کاینده و انز هم به همون اندازه شایسته سرزنش کردن هستن. می تونی چیزی درباره اونا بهم بگی؟"

شید گفت: "اونها هیچ وقت میان مگه اینکه صدا زده بشن. اونها هیچ وقت بدون گرفتن هزینه کارشون نمی رن."

پرسیدم: "اونها کسانی بودن که تو رو این شکلی کردن؟ به نظر نمیاد که ایگنیفکس یادش بیاد. من فکر می کنم که اون فقط وقتی که باعث ساندترینگ آرکادیا شده تو رو گرفته اما باید پیچیده تر از اینها باشه."

لب های شید به هم فشرده شد.

"فکر می کنم که اون مجبور شده که بعضی چیزها رو در مورد تو فراموش کنه. واقعا باور داره که تو فقط سایه اونی. اما گاهی اوقات طوری رفتار می کنه که انگار تو یه شخص دیگه ای هستی که یه روزی می شناخته. می گه

که تو یه احمق هستی".

آتش بلندتر ترق تروق کرد. تقریبا صدایش شبیه خنده بود.

شید گفت: "احمق اونه. در حالی که عزاداری می کرد و خشمگین بود حتی نمی دونست چرا زن هاش مردن." حالتی در ثن صدایش بود که تا الان نشنیده بودم.

نور آتش در چشم هایش می رقصید. آیا شعله های آتش نزدیک تر شده بودند؟ موجی ناگهانی از گرما را در برابر صورتم احساس کردم. "اون می گفت که اونها درهای اشتباهی رو باز کردن. یا اینکه اسم اشتباهی رو حدس زدن".

"سه تای اونها اسم اشتباهی رو حدس زدن. پنج تای دیگه شون چی؟ اونا به اندازه کافی قوی نبودن. وقتی که اونا رو به این اتاق آوردم و حقیقت رو نشونشون دادم و مردن. اما تو." صدایش پر از شگفتی بود. "تو به بچه های تایفون نگاه کردی و جون سالم به در بردی".

با خونسردی زیادی صحبت می کرد. درست لحظه ای قبل از اینکه ترس در شکمم بیچد و به او اعتماد کامل داشتم. گفتم: "من درباره اون چیزی نمی دونم." می خواستم بدانم شید می تواند با چه سرعتی بدود. قطعا شعله ها الان نزدیک تر بودند. صورتم عرق کرده بود. گفت: "تو تنها امید ما هستی." دستانم را از دستان او بیرون کشیدم و به سرعت فرار کردم. اما او نیازی به دویدن نداشت. به راحتی در هوای جلوی من ذوب شد و من دستانم را گرفتم. به اندازه ایگنیفکس قوی بود. بریده بریده گفتم: "بذار برم." و به طور بیهوده ای بازوهایم را تکان دادم. به آرامی گفتم: "پرسیدی که من چجوری ساخته شدم. می خوام بهت نشون بدم. می خوام بهت همه چیز رو نشون بدم." حلقه آتش و دورمان تنگ تر شد و حرارت پی در پی به پوستم می خورد. زمانی را به

یاد آوردم که پدر یک خوک را برای کباب کردن در میدان شهر، واهدا کرده بود اما سیخ کباب شکست و وقتی که خوک را بیرون کشیدند، کاملاً سوخته بود.

"تو می خواهی منو بکشی!" صدایم بسیار بلند و وحشت زده بود و تقریباً فریاد زدم.

شید گفت: "این اتاق تنها راه نشون دادن به توئه. این ممکنه تو رو بکشه اما گفتی

حاضری برای من بمیری. نمی تونی فرد دیگه ای رو نجات بدی مگه اینکه حقیقت رو بدونی."

بعد شعله ها اطرافمان را فرا گرفتند، کل اتاق را پر کردند و به بدن من خوردند. درد

دروم پیچید؛ نمی توانستم بگویم که از آتش داغ بود یا یخ سرد. جیغ کشیدم و پاهایم خم

شد اما نیفتادم چون شید هنوز مچ هایم را محکم نگه داشته بود. به آرامی مرا روی زمین

قرار داد.

هیچ بویی از گوشت سوخته نمی آمد. لباس هایم نسوخته بودند اما حرکت شعله ها روی

بدنم حسی واقعی داشت انگار که داشتند بدنم را می سوزاندند و به خاکستر تبدیل می کردند. قلبم با ریتمی ناهموار می زد. نمی توانستم حرکت کنم. حتی نمی توانستم جیغ بکشم. همه کاری که می توانستم انجام دهم این بود که از درد بلرزم و به صورت شید و آن چشمان آبی ای که روزی فکر می کردم خیلی انسانی هستند، خیره شوم. غمگین به نظر می رسید اما برای کمک کردن به من هیچ حرکتی نکرد.

بریده بریده گفتم: "لطفا".
 شید گفت: "متاسفم. آرزو می کنم کاش جای دیگه ای همدیگه رو دیده بودیم".
 آتش در دیدگانم مشتعل شد و قبل از این که دیگر هیچ چیزی نبینم، فقط یک لحظه برای فکر کردن وقت داشتم. آیا برای ایگنیفکس هم همینطور بوده؟
 در باغی دایره ای با دیوارهای سفید بلند ایستاده بودم. حس می کردم که قبلا آن را دیده بودم اما نمی توانستم به یاد بیاورم که کجا. درختان

حاشیه های باغ را احاطه کرده بودند. تمام فضای اطرافم پر از بوته های گل رز بود که به صورت آبشاری قرمز و سفید و قرمز طلایی گل داده بودند. گلبرگ های پر آنها روی زمین زیرشان پخش شده بود. نور مانند چیزی زنده و مایع در بین برگ ها می چرخید و مانند باد در بین آن ها خش خش می کرد. از گوشه چشم چیزی دیدم که فکر کردم خودش را به صورت اشکالی درآورده که بی حرکت ایستاده اند و در حال تماشا هستند اما وقتی که نگاه کردم، آنها رفته بودند. پشت من، یک بوته خشک شده وجود داشت که کمی بزرگتر از یک اسکلت بود و فقط چندین برگ قهوه ای به شاخه های آن چسبیده بود. روی بلندترین شاخه آن گنجشکی به رنگ قهوه ای و خاکستری نشسته بود و چشمان سیاهش می درخشید. گنجشک گفت: "به خاطر خرده نان ها ممنون". گلویم سوخت و وقتی آب دهانم را قورت دادم به هم

چسبید. زمزمه کردم: "تو... تو لار
این خونه هستی".

تو اینو می گی. بقیه ممکنه نظرشون این نباشه.
پرسیدم: "تو یکی از کایندهای وانز هستی؟"
نه انقدر جوان یا احمق نیستم.

"پس تو چی هستی؟"

به هوا پرید و روی دستم فرود آمد و چنگال های
کوچکش دستم را کمی خراش داد. من
از مهربانیت متشکرم.

برگ های خشک پشت سرم صدا دادند. هوای گرم و
خشک به پشت گردنم خورد.

چرخیدم. مطمئن بودم که کسی از پشت سرم عبور کرده
است اما هیچ چیزی ندیدم.
پرسیدم: "و اینجا کجاست؟"

گنجشک گفت: "بستگی داره که تو چرا اینجا هستی".
اینجا بودم چون شید به من خیانت کرده بود. اما الان این
موضوع مهم به نظر نمی

رسید. و در هر صورت دلیل اصلی نبود.

گفتم: "من دنبال حقیقت این خونه می گردم. درباره
آرکادیا. من باید همه مون رو نجات

بدم".
گنجشک گفت: "پس به داخل حوض نگاه کن".
فهمیدم که در مرکز باغ یک حوض گرد بزرگ بود که
از سنگ مرمر ساخته شده بود.
اول فکر کردم که خالی است. وقتی که نزدیک تر شدم
و فکر کردم که پر از آب تمیز
است اما وقتی که در لبه آن ایستادم، فهمیدم که از نور
مایع پر شده است.
گنجشک گفت: "همه زمان ها اینجا جمع شدن. شاید یه
چیز مفید ببینی".
زانو زدم. لبه مرمری زیر انگشتانم سرد و نرم بود.
چشمانم نمی خواستند که روی مایع
درخشان تمرکز کنند. آنجا حتی بدتر از کتابخانه بود.
فقط لحظه ای نگاه کردن باعث می
شد چشمانم درد بگیرد و پر از آب شود. بدنم با احساس
نیاز برای نگاه کردن به جای
دیگر، می لرزید. اما خودم را مجبور کردم که به پایین
و مایع درخشان نگاه کنم.
انگشتانم به لبه حوض چنگ زده بودند و بریده بریده
نفس می کشیدم تا وقتی که فکر

کردم که سایه ای دیدم... یک صورت...
چشمانی آبی به من نگاه می کردند. انگار آن نگاه خیره
یک کلید بود. لحظه ای بعد باغ
و همچنین بدن من رفته بودند و داشتند در چرخه ای از
نور و تصاویر پیچ می خوردند.
تصاویر در من جاری شدند و مانند آتش می سوختند و
هر کدام از آنها جایگزین
خاطرات من می شدند. سعی کردم که بجنم و به
خاطرات و خودم بچسبم اما انگشتی
برای گرفتن آنها و پوستی برای جدا کردن خودم از این
وضعیت نداشتم.
با ناامیدی، قلعه ای را دیدم و خانه پدرم را فراموش
کردم. باغی را دیدم و علائم
هرمتیکم را فراموش کردم. پسری با چشمان آبی را دیدم
و آستریا را فراموش کردم. آنها
در بین من چرخیدند تا وقتی که جنگیدن را فراموش
کردم. فراموش کردم که اصلا
چیزی داشته باشم جز خاطراتی که پاک شده و مجدد با
تصاویر نوشته شده بود.
ساندرینگ را دیدم و فراموش کردم که وجود داشته ام.

وقتی که بالاخره به خودم برگشتم و در حاشیه حوض
 سقوط کرده بودم. حاشیه لبه مرمری
 در گونه ام فرو رفته بود و در دهانم گرد و خاک رفته
 بود. اشک های نیمه خشک روی
 گونه هایم خط انداخته بودند. دندان هایم درد می کردند و
 دهانم مزه خون می داد.

اما من واقعی بودم. زنده بودم.
 و بالاخره حقیقت را فهمیده بودم.
 گنجشک کنارم روی زمین نشسته بود و اگرچه یک
 پرنده قدرت بیان نداشت، می توانستم
 قسم بخورم که حس دلسوزی در چشمان سیاه کوچکش
 بود.
 گنجشک گفت: "برو. برو. تو نمی تونی این همه واقعیت
 رو تحمل کنی".

هوا در ریه هایم سوخت.
 گنجشک دوباره گفت: "برو." و همه چیز در نور
 ضعیف شد.

وقتی که بیدار شدم، ابتدا متوجه هیچ چیز جز یک پرنده
 و درد ضربان دار در سرم
 نشدم.

بعد از چندبار نفس کشیدن، فهمیدم که پرنده روی تور پرده های تخته بافته شده است. آن را از بین نور سوسو زده شمع ها تشخیص دادم که به سرم ضربه می زد. به نرمی آه کشیدم. جابجا شدم و فهمیدم که کسی مرا حصار کرده است. ایگنیفکس.

سریعا نشست و روی من خم شد. چشمان قرمزش پر از نگرانی بود. احتمالا شمع های اتاق کافی نبودند چون تاریکی از حاشیه های صورتش مشخص بود اما به نظر نمی رسید که متوجه شده باشد.

گفت: "نیکس، صدای منو می شنوی؟"

می دانستم. در آن لحظه اسمش را می دانستم و این دانستن باعث شد قلبم بکوبد.

زمزمه کردم: "تو... من بودم... و تو بودی..."

"از اونجا بیرون آوردم. از اون دورت کردم." آخرین کلمه را با خشم بیان کرد.

"شید." آن اسم مانند یک بغض بیرون آمد.

دستش را روی صورتم گذاشت. "من اونو می کشم."

با گنجی گفتم: "این کار رو نکن. نه... اون هم..." اما

زبانم دیگر حرکت نکرد و دوباره
به خواب رفتم.

وقتی دوباره بیدار شدم، روز بود. ایگنیفکس دیگر پشتم
دراز نکشیده بود اما روی
صندلی کنار تخت، دست به سینه نشسته بود. وقتی تکان
خوردم، یکی از ابروهایش را
بالا برد.

پرسید: "حالت بهتره؟"
نشستم. دیدگانم برای لحظه ای چرخ خورد. نفسی عمیق
و آرام کشیدم. ایگنیفکس
خواست شانه ام را بگیرد اما به دستش ضربه زدم.
گفتم: "من کاملاً خوبم." بالاخره سر دردم خوب شده
بود. "چه اتفاقی افتاد؟"
ایگنیفکس دهانش را به هم فشرد. "اون چیز... مکث
کرد." شید سعی کرد تو رو بکشه.
در حالی که داشتی جیغ می کشیدی، پیدات کردم. الان
زندانی شده."

به موج های آبی لحافی که روی پاهایم بود، نگاه کردم.
گفتم: "نه." چون آن داستان
درست نبود. چیز بیشتری اتفاق افتاده بود.

"اون تو رو به قلب آتش برد." صدایش مانند سنگی بود که افکار مرا شکست. "اونجا برای انسان ها ساخته نشده و اون قدرت های اونجا رو به سمت سر تو فرستاد".

تو به بچه های تایفون نگاه کردی و جان سالم به در بردی. صدای شید در سرم اکو شد.

تو تنها امید ما هستی.

دوباره گفتم: "نه." چون بیشتر از آتش و مرگ به یاد می آوردم. پسری چشم آبی و دری که بسته شد و یک پرنده را به یاد آوردم...

"به خودش می بالید که این کار رو قبلا هم انجام داده." ایگنیفکس غمگین به نظر می رسید.

"من کاملا خوبم." این را گفتم چون شیطانی که باید شکستش می دادم و اجازه نداشت برای من ناراحت باشد.

شاهزاده ای که مدتهاست گم شده هم اجازه نداشت که تلاش کند تا مرا بکشد. اما می دانستم که شید سعی کرده بود کار دیگری انجام دهد؛ می دانستم که موفق شده بود اما

تصاویر در حال سوختن ذهنم را طوری مه آلود کرده بودند که نمی توانستم چیزی به یاد بیاورم.

"من قبلا بیدار شدم. چی گفتم؟"
 "چیزای بی معنی می گفتی." ایگنیفکس به جلو خم شد.
 "بعد خوابت برد یا اینکه من

سعی کردم آرومت کنم. در هر صورت، هنوز اجازه نداری که از تخت بیرون بیای."
 او هیچ وقت به طور واضح به من نمی گفت که چه گفته ام — به احتمال زیاد یادش نمی آمد شاید هم من چیز قابل درکی نگفته بودم. اما اولین باری که بیدار شدم، همه چیز را می دانستم. این را یادم بود اما نمی توانستم به یاد بیاورم که چه چیزی را می دانستم.
 ساندرینگ را دیده بودم. اینها را می دانستم: لحظه ای را دیده بودم که آرکادیا از جهان جدا شد و زیر گنبدی پوستی گیر افتاد. اما نمی توانستم به یاد بیاورم که چه شکلی بود.
 چه اتفاقی افتاده بود.

تو نمی تونی هیچ کسی رو نجات بدی مگه اینکه حقیقت

رو بدونی.
ایگنیفکس با شصتش گونه ام را پاک کرد. متوجه شدم
که داشتم گریه می کردم.
آرام گفت: "بهش اجازه نمی دم که بهت آسیب برسونه".
از بین دندان هایم گفتم: "ازت متنفرم".
خندید و رفت تا برایم صبحانه بیاورد. منتظر ماندم تا
دیگر صدای قدم هایش را نشنوم و
بعد هق هق کردم. بخشی از آن به خاطر حقیقت
وحشتناکی بود که نمی توانستم به یاد
بیاورم اما بیشترش به خاطر مردی بود که به او اعتماد
کرده بودم.
سه روز بعد، خوب شده بودم. ایگنیفکس بعد از اینکه
یک بطری آب را به سمت سرش
پرتاب کرده بودم — به هدف نخورد اما قصدش را داشتم
دست از گفتن اینکه در تخت
بمانم برداشته بود. تقریباً از بیشتر دستورهایش اطاعت
می کردم. حتی حرکتی کوچک
هم خسته ام می کردم و به نفس نفس می افتادم. اگر
سعی می کردم ادامه دهم و در پوستم
احساس لرزش می کردم و صدای ترق و تروق ضعیفی

از شعله آتش در گوش هایم می شنیدم.

ایگنیفکس مانند گربه ای که به خاطر باران داخل خانه مانده است، در اتاقم پرسه می زد. برایم غذا می آورد و هر بار پیشنهاد می کرد که با قاشق به من غذا دهد و من هم هر بار با قاشق به بینی اش می زدم. او همچنین دسته ای کتاب از کتابخانه آورده بود. کتاب ها، تاریخی نبودند چون بیشترین سوراخ های سوخته در صفحه های آنها بود اما کتاب های شعر که فهمیده بود دوستشان دارم، مجموعه های فرهنگ یک قوم و نژاد و تحقیق در مورد خدایان را برایم آورده بود. "کشوری وجود دارد که در اونجا بچه هاشون رو جلوی یک مجسمه برنزی که حامی مولاک یکی از خدایان Moloch، هست می سوزونن که این محقق میگه فرم دیگه ای از کرونوسه." ایگنیفکس صفحه را عوض کرد. "یه عکس هم داره".

گفتم: "تو همیشه فریبنده ترین داستان ها رو پیدا می

کنی." به نظر می رسید که به طور
صادقانه ای مجذوب تمام افسانه های سرزمین های
خارجی شده. شاید در پس از نهصد
سال، داشت حوصله اش سر می رفت.
"اسم اون کشور فوینیکایا Phoinikaea است. می دونی
کجاست؟ یا باید بگم کجا بوده
چون رومانا گریشیا اونو سوزانده و نمکزار کرده. اینجا
یه عکس دیگه هست."
آره، قطعاً حوصله اش سر رفته بود.
"من چجوری باید بدونم؟" به کتاب شعری که برای بچه
ها بود اخم کردم. چندین صفحه
اش سوخته و پاره شده بود. نمی توانستم تصور کنم که
چرا کاینده و انز باید به آن کتاب
اهمیت بدهند. "تو باعث جدا شدن ساندیرینگ دنیای ما
شدی، یادته؟"
"و مردم تو نزدیک دو قرنه که دارن در مورد "جهان
قبل" مطالعه می کنن."
"ما بیشتر به کشتن تو علاقه داریم تا این که باربارین
های کهن رو مکان یابی کنیم."
کتاب را انداختم و رهایش کردم. "اما اگه تو الان بمیری

و مطمئنم که ممکنه وقت اینو پیدا کنیم که فوینیکایا رو در یک یا چهار دهه جستجو کنیم."

به من لبخند زد: "خیلی بده که من کاملاً و به طور بدون برگشتی، نامیرا هستم."

هنوز شب‌ها را پیش من می‌ماند و خودش را کنار من می‌چپاند. بدون شید، مجبور بود خودش تمام شمع‌ها را بیاورد و بچیند. البته می‌توانست تمام شمع‌ها را با حرکت یکی از دستانش روشن کند.

شب دوم به او گفتم: "خیلی خوبه که تو یه شیطان‌ی اونم وقتی که خودت باید شمع‌ها رو حمل کنی."

"کی گفته چیز خوبی در مورد شیطان بودن وجود داره؟"

در شب سوم، زمان زیادی دراز کشیده و بیدار بودم و در سوسوی شمع‌ها به صورتمش

خیره شده بودم. در حالی که به او نگاه می‌کردم می‌دانستم چیزی فراتر از تمام شک‌ها

وجود دارد: پاسخی که مرا با امید و یاس پر کرده بود.

اما هرچقدر که ممکن بود تلاش کرده بودم و نمی توانستم آن راز را به خاطر بیاورم. به قلب آتش فکر کردم. برای کمک به شید التماس کرده بودم... شعله ها به من نزدیک شده بودند...

آن پرنده درون باغ و اشکال نصفه نیمه ای که در نور مایع دیده بودم را به یاد آوردم. چشمان آبی روشن و صدای یک مرد جوان ناامید را به خاطر آوردم. اما هیچ چیز دیگری یادم نمی آمد.

ایگنیفکس صدای نرمی درآورد و نزدیک تر شد. می دانستم که باید عقب بکشم، باید سنگدل شوم و خودم را برای نابودی اش آماده کنم اما در حالی که در ساعات بی پایان شب گم شده بودم، در نهایت قادر بودم تا این را اعتراف کنم: نمی خواستم او را شکست دهم. می دانستم او چیست و چه کاری انجام داده اما هنوز نمی خواستم به هیچ وجه او را آزار دهم.

این فکر باید مرا ناراحت می کرد اما به جای آن به

خواب سنگینی فرو رفتم و تمام طول شب در مورد نور خورشید و آواز پرنده خواب دیدم در حالیکه هیچ آتش یا دردی وجود نداشت.

صبح روز چهارم، قبل از ایگنیفکس بیدار شدم. آسمان کم نور و بی رنگ بود و رگه های ذغالی رنگ در آن دیده می شد. سعی کردم باز هم بخوابم اما بدنم مانند ساعتی شده بود که دارد از هم می پاشد. پس از چند دقیقه دیگر نمی توانستم تحمل کنم. مجبور بودم بلند شوم.

طلوع صبح به اندازه کافی نزدیک بود و تاریکی دیگر ایگنیفکس را اذیت نمی کرد پس روی نوک انگشتانم به سمت کمد لباس می رفتم، هیچ حس گناهی نداشتم. لباس مناسبی می خواستم اما نمی توانستم جلوی فکر در مورد یک پیراهن لایه لایه و دکمه دار که مرا باریک تر می کرد را بگیرم. به جای آن پیراهنی با سبک قدیمی بیرون کشیدم: یک لباس سفید کتان ساده که کمر بند داشت و روی

سرشانه هایش گیره های طلایی داشت.
در را آرام باز کردم و به راهرو رفتم. پاهایم روی کف
سرد و صدای کمی تولید می
کرد؛ هوا به ریه هایم وارد و از آنها خارج می شد اما
احساس ضعف و سرگیجه
نداشتم. درون راهروها دویدم تا وقتی که بالاخره ستونی
را گرفتم تا سرعتم را کم کنم.
خندیدم و سعی کردم که نفسم را نگه دارم.
فکر کردم: باید آستریا رو چک کنم. بعد یادم آمد که آینه
از بین رفته و خرد شده است تا
بتوانم قلب آتش را پیدا کنم. تا شید بتواند به من خیانت
کند.
چیزی پشت گردنم را لمس کرد. چرخیدم و فهمیدم که
فقط بادی بوده که از پنجره ای باز
می آمد و دسته ای مو را روی گردنم کشانده.
هیچ کسی در سایه ها دنبالم نکرده بود. هیچ کسی با
چشمان آبی و جدی و دستانی
مهربان و صدای آرام منتظرم نبود.
اشک چشمانم را پر کرد. آنها را عقب راندم و متوجه
شدم که هنوز سوگواری شید را

می کنم. فکر کرده بودم که او مرا دوست دارد و من او را دوست دارم. کاملاً به او اعتماد کرده بودم. او تقریباً مرا کشته بود و الان برای همیشه رفته بود.

او گفته بود: من سعی کردم به اونا حقیقت رو نشون بدم. هرچقدر هم که دیوانه یا هیولا

صفت بود فکر نمی کردم که اینها به خاطر دلایل کمی اتفاق افتاده باشند. دانستن آن حقیقت را به خاطر آوردم و آن حسی داشت که انگار داشت روحم را پاره می کرد. باید دوباره آن را به یاد می آوردم.

نگاه کردن به راهرو در نور کمرنگ خورشید، کمک خاصی نکرد. چشمانم را پاک کردم و به راه افتادم تا اتاق غذاخوری را پیدا کنم که در آنجا بشقاب های صبحانه و فنجان های قهوه داغ منتظرم بودند.

خانه با خوشحالی صبحانه را آماده می کرد اما نمی توانست در جمع کردن شمع ها به ایگنیفکس کمک کند تا او را در برابر زنده زنده خورده شدن توسط تاریکی در هر شب،

نگه داری کند. چند لحظه به این موضوع فکر کردم بعد به این نتیجه رسیدم که این یکی از نشانه های طبیعت دمدی مزاج کاینده و انز می باشد و بعد پشت میز صبحانه نشستم.

وقتی که نیمی از صبحانه ام را تمام کرده بودم، ایگنیفکس در حالی که سرش را می مالید، وارد اتاق شد و گفت: "به نظر می رسه که حالت خوب شده".

"امیدوارم برنامه نداشته باشی تا بهم دستور بدی که به تخت برگردم".

"نه، الان تعداد خیلی زیادی ظرف در دسترس داری." پشت میز نشست. دوباره بلند شد و کنار من آمد. ابروهایم را بالا بردم اما چیزی نگفت. کنار من نشست و سیب ها را به صورت برج روی هم چید.

بعد از این که برج سیب اش دو بار افتاد، گفتم: "تواناییت رو برای ترسوندن من از دست دادی".

"این مشکلیه که با زنی که برای مدت زمان طولانی

چون سالم به در برده و وجود داره".
 "این یعنی یه جور رکورد دارم؟"
 "دو تاشون بیشتر زنده موندن اما نه خیلی." لحظه ای به
 انتهای دیگر میز خیره ماند بعد
 به طور ناگهانی بلند شد. "صبحانه ات رو تموم کردی؟"
 گفتم: "آره." و با شک به او نگاه کردم.
 "خوبه. می خوام جایی ببرمت."
 گفتم: "هیچ کلیدی ندارم که بدزدیش." و بلند شدم.
 "هر کاری که می کنم یه هدف مخفی پشتش نداره." دستم
 را گرفت. "اگه بلندت کنم و منو
 می زنی؟"
 "می خوام چه کاری بکنی؟"
 "می خوام تو رو به یه باغ ببرم." با گام های بلند به
 سمت
 در باز انتهای راهرو رفت که از بین آن و آسمان دیده می
 شد. فهمیدم که دارد چه کاری
 انجام می دهد. آب دهانم را قورت دادم.
 گفتم: "فکر می کردم که هیچ وقت این خونه رو ترک
 نمی کنم." از روی شانه اش به
 عقب نگاه کردم و به خاطر همین ندیدم که داریم به لبه

پنجره نزدیک می شویم. اما به
 جای آن دیدم که بال هایش نمایان شد. آنها در ابتدا فقط
 چیزهای دنداندار در هوا
 بودند. بعد به اندازه سایه یا شاید دود، ضخیم شدند و بعد
 به صورت جامد درآمدند: بال
 های باشکوه بزرگ با پرهای سیاه دودی.
 "اوه، این مکان جزئی از خونه محسوب می شه." یکبار
 بال زد و من بازوهایم را دور
 گردنش انداختم و چشمانم را محکم
 بستم. بعد به هوا پرید.
 برای یک لحظه سقوط کردیم بعد بال هایش ما را بالا و
 بالا کشید. با نفسی که در گلویم
 گیر کرده بود سعی کردم به پایین نگاه کنم. خانه زیر ما
 بود. از بالا شبیه برجی بود که
 در بین خرابه ها ایستاده، همانطور که از روی تپه
 اینگونه دیده می شد. از آنجا هیچ
 نشانه ای از سالن بزرگی که از آن پرواز کرده بودیم
 وجود نداشت و می خواستم بدانم
 اگر چشمانم را در لحظه اول باز نگه داشته بودم، چه
 چیزی می دیدم. آیا دنیا می پیچید؟

آیا خطوط و گوشه های ساختمان همانطور که فضا در
 خودش می پیچید و خم می شد؟
 فهمیدم که این تغییر شکل را در یک اتاق با تختی
 بزرگ در تصوراتم دیده بودم و این
 تصویر انگار آشنا بود. انگار خاطره ای بود که نیمی از
 آن فراموش شده بود. آیا آن
 چیزی بود که در قلب آتش دیده بودم؟
 به بالا پرواز کردیم و زمین در زیرمان کوچک می شد.
 خانه های دهکده را می دیدم که
 آنقدر کوچک شدند که دیگر به اندازه نقطه روی زمین
 دیده می شدند و خود زمین هم به
 خاطر فاصله زیاد، دیده نمی شد. هم سطح دسته بزرگی
 از ابرها شده بودیم که
 ساختارهای بزرگ سفیدی بودند که موج می زدند و می
 چرخیدند و رشته های نیمه
 شفاف پخش می کردند.
 و بعد بالای ابرها، نزدیک به انتهای آسمان بودیم. حالت
 پوستی آسمان آنقدر بزرگ بود
 که انگار کاغذی است که از روی میز تایتان ها دزدیده
 شده است. به طور ترسناکی به

ما نزدیک بود و هر لحظه ممکن بود بچه های تایفون از شکاف های کهنه آن در آسمان بیرون بیایند و ...

درد در سرم ضربه زد. نفس نفس زدم و دوباره به خاطر عبور سریع مناظر، احساس گیجی کردم.

ایگنیفکس گفت: "نگران نباش. من لرد شیاطینم، یادته؟ اونا نمی تونن بر خلاف خواسته من به تو حمله کنن."

"اونا چند شب پیش این کار رو خیلی خوب انجام دادن." "آره اما تو الان کنار منی."

زمزمه کردم: "پس قبلا توسط یه شیطان گرفته شدم. به سختی می شه گفت که یه

پیشرفت محسوب میشه." اما هنوز در کنارش آرام بودم.

سایه ای روی صورتم افتاد. به بالا نگاه کردم و از تعجب نفسم بند آمد. چشم شیطان

بالای سرمان بود اما چیزی که همیشه من — تمام افراد دیگر در آرکادیا فکر می

کردیم تصویری بود که روی آسمان پوستی نقاشی شده اما در حقیقت چهارچوبی بود که

به یک باغ بزرگ باز می شد که در آسمان معلق بود.
 چیزی که از زمین به نظر می
 رسید شبیه یک رشته باریک بافتنی بود که در حقیقت
 یک مسیر عبوری شصت فوتی
 ۱۸ متری بود که با چمن و گل های برفی پوشیده شده
 بود. مجسمه های مرمری زنان
 جوان که نصف صورتشان پوشیده شده بود، جوری چیده
 شده بودند که انگار ستون هایی
 هستند که آسمان را نگه داشته اند. در مرکز آنجا
 استخری گرد و پر از آب وجود داشت
 که نیمکت هایی در کنارش بود. همانطور که از آنجا
 عبور می کردیم، ماهی بزرگی با
 لکه های طلایی نقره ای دیدم که با تنبلی به صورت
 دایره وار شنا می کرد.
 یک زنجیر آهنی بزرگ، که پهنای آن به اندازه یک مرد
 بلند قد بود، از گنبد آویزان شده
 بود. به نظر می رسید که چشم را نگه داشته است اما
 ۹ متر بالای استخر، در هوا ناپدید
 شده بود. بدون هیچ توققی از زیر آن پرواز کردیم.
 ایگنیفکس در سمت دیگر استخر، فرود آمد و مرا زمین

گذاشت. قدمی لرزان برداشتم.
هنوز احساس گیجی می کردم. انتظار داشتم که زمین
زیر پایم تکان بخورد اما مانند
یک صخره محکم بود. اگر عظمت اطرافم را نادیده می
گرفتم و به چمن های بین
انگشت پاهایم نگاه می کردم، می توانستم تظاهر کنم که
با امنیت کامل روی زمین هستم.
اگرچه تظاهر کردن، اتلاف وقت بود. جرات نداشتم که
در حاشیه بایستم اما شهادت این
را داشتم که نزدیک آن راه بروم. با ذوق دور خودم
چرخیدم چون باد به صورتم می
خورد و چمن زیر پاهایم بود و هیچ وقت فکر نمی کردم
که بتوانم آنها را دوباره احساس
کنم.
وقتی ایستادم، ایگنیفکس را دیدم که روی یکی از نیمکت
ها نشسته و از پشت به دستانش
تکیه داده و یکی از زانوهایش را بالا کشیده. باد
موهایش را به هم زده بود. به نظر می
رسید سرگرم شده است.
به آرامی گفتم: "ممنون".

گفت: "این پاداشت برای نمر دنه".

قدمی به جلو برداشتم و در مقابل به هم پیچاندن دستانم، مقاومت کردم. "آره و در مورد اون. می تونم... اگه بتونم در مورد شید صحبت کنم"...

از روی خشم صدایی در آورد.

"تو نمی فهمی." دیگر خودم هم نمی فهمیدم، نه کاملاً.

اما فکر می کردم که اگر دوباره شید را ببینم ممکن است یادم بیاید. می دونم محبت دروغی چطوریه چون تمام طول زندگیم داشتم لبخند می زدم و دروغ می گفتم. شید اینجوری نبود. مدت ها قبل، واقعاً مهربون بوده. فکر می کنم بخشی از اون هنوز وجود داره اما اون چیزی می دونه که مجبورش کرده پنج زن رو بکشه. اگه ما می دونستیم..."

"اگه ما یه همچین چیزایی رو می دونستیم، احتمالاً همدیگه رو می کشتیم و اونو از در دسر نجات می دادیم".

"یا شاید می تونستیم یه راه حل پیدا کنیم." قدم دیگری به سمت او برداشتم. "فکر می کنم تو می خوای اسم و حقیقت رو در مورد اصل و نسب

خودت بدونی".

"شاید نظرم رو عوض کرده باشم".

"شاید به خاطر این که برات سرگرم کننده اس و با من مخالفت می کنی".

"تو باعث می شی که اون سرگرم کننده باشه".

تقریبا داشتم سر او فریاد می کشیدم اما می دانستم که این راه شکست دادن او نیست.

آرام و شمرده گفتم: "تقریبا هر روز تو رو شناختم. بهم گفته بودی از مردمی که پیش تو

میان متنفری چون اونا حتی پیش خودشون به گناهانشون اعتراف نمی کنن. راضی می

شی که خودت یه همچین ترسویی باشی؟"

سرش را به عقب برد تا به آسمان نگاه کند. در شیطان بودن ویه برتری وجود داره. می

دونی..."

"بیشتر از قدرتی که باعث وحشت و نابودی می شه؟"

"آره بیشتر و احتمالا مهم تر از اون." به من نگاه کرد. صورتش کاملا جدی شد.

"شیاطین انتخاب ها رو می دونن. من با کایندهای و انز صورت در صورت صحبت کرده

بودم. برای نهصد سال، دستورات شوم اونها رو انجام داده بودم. انکار نمی کنم که چی هستم اما می دونم اگه حقیقت های زیادی رو بدونم، می تونم به چی تبدیل بشم. پس آره من یه ترسو و یک شیطان هستم. اما هنوز زیر نور خورشید، زنده ام."

در حالی که در چشمانش نگاه می کردم، بچه های تایفون را به یاد آوردم که از در بیرون می خزیدند. او از آن در محافظت می کرد و برای نهصد سال به آن هیولاها دستور داده بود. اگر من هم چنین کارهایی کرده بودم شاید مثل او فکر می کردم. اما الان اینطور نبود. دست به سینه شدم. "فیلسوف می گه مرد پرهیزکار و باتقوایی که در حد مرگ با میخ ها شکنجه می شه، خوش شانس تر از یک مرد گناه کاره که در یک کاخ زندگی می کنه."

ایگنیفکس به خندیدنش برگشت: "آیا این نظریه رو امتحان کرده؟"

"نه، اون به خاطر مسموم شدن، مرد. اما اینجوری مرد

چون نباید فلسفه رو رها می کرد. حداقل وقتی که داشته می گفته که اون زندگی تست نشده ، ارزش زندگی کردن رو نداره ، جدی بوده."

ایگنیفکس غرید: "اینو به پاندورا بگو".
 "اگه پرومتئوس بهش گفته بود که چی توی شیشه هست ، اون هیچی وقت انقدر احمق نمی شد."

"یا جرمش بیشتر می شد چون در هر صورت اونو باز می کرد. هیچ منطقی در دنیا وجود نداره که جلوی انسان ها رو از تلاش برای گرفتن چیزی که می خوان ، بگیره".
 سرم درد گرفت. شعله ها در گوشم ترق تروق می کردند.

گفتم: "بعضی وقت ها ندونستن ، بیشترین گناهه"...
 صدای ترق تروق به صدای خش خش برگ ها در باد و بعد به صدای خنده تبدیل شد.

لبها و زبانم به تکان خوردن ادامه دادند اما چیزی که از آنها خارج می شد ، صداهای

تیزی بود که شبیه زبان آتش بود. سعی کردم خودم را

ساکت کنم اما نتوانستم و با وحشت و ناامیدی به ایگنیفکس خیره شدم. سریعاً بلند شد، صورتم را دوباره دهانم و صدایم برای خودم بود.

بریده بریده گفتم: "اون... چی بود؟" ایگنیفکس زمزمه کرد: "اونو می کشم." و مرا در حصارش گرفت.

خودم را آزاد کردم: "اگه اون فقط سایه توئه، نمی تونم بفهمم که چطور می تونی این کار رو بکنی و هنوز سوال منو جواب ندادی. اون چی بود؟"

به سمت دیگری نگاه کرد: "چیزی بود که خیلی وقته نشنیدم."

"یه جواب به درد بخور بده لطفاً."

"زبان اربابانم بود." لبخندی غمگین به من زد. "به نظر می رسه به خاطر جون سالم به

در بردن از چیزی که اکثر مردم رو می کشه، یه هدیه گرفتی. اول، از دیدن بچه های

تایفون جون سالم به در بردی و اون تو رو قادر کرد که سوراخ های اونا در جهان رو

ببینی. بعد از الهامات قلب آتش جون سالم به در بردی و
 به نظر می رسه که الان
 کایندلی وانز می تونن از طریق تو صحبت کنن".
 قلبم به سرعت در قفسه سینه ام می تپید. اربابان حقه ها
 و عدالت. صحبت کردن از
 طریق من.

پرسیدم: "اونا چی گفتن؟"
 "چیز به درد بخوری نبود. می دونی که یه مردی بود که
 کایندلی وانز اونو لال کرده
 بودن و ازش به عنوان سخنگوی خودشون استفاده می
 کردن؟ وقتی که کارشون با اون
 تموم شد، تضمین کردن که قوه صحبت کردنش بهش
 برمیگرده اما اون زبونش رو برید
 چون نمی تونست تحمل کنه که دوباره با کلمات انسانی
 بهش بی حرمتی کنه".

"پرت کردن حواسم با داستان های وحشتناک فقط بعضی
 وقت ها کار می کنه".

"پس حواست رو با چیز دیگه ای پرت می کنم." شانه
 هایم را گرفت و مرا در اطراف
 چرخاند. "به دنیای پایین نگاه کن. به آسمان نگاه کن. بهم

بگو که چه فکری می کنی".
 "اونجا آرکادیاست که زیر آسمان تو زندانی شده." به
 اطراف نگاه کردم فقط برای اینکه
 ثابت کنم که هیچ چیزی برای دیدن وجود ندارد اما مکث
 کردم. خاطره ای در اعماق
 ذهنم بود: اتاق گرد با مدل خاصش و ماکت آهنی ای که
 از گنبد پوستی آن آویزان بود.
 کلماتی را که در آن اتاق گرد نوشته شده بود، به یاد
 آوردم As above, so below :
 As within, so without
 نفسی کشیدم: همه چی داخل اونه. همه آرکادیا و کل
 دنیا داخل خونه توئه. داخل اون
 اتاق. "حالا مشکل نقشه ات رو دیدی".
 این آگاهی روی سرم خراب شد. اگر تا به حال به نحوی
 موفق شده بودم که علائم را
 روی تمام چهار قلب رسم کنم و اگر آنها کار می کردند
 ،نه تنها خانه او بلکه تمام آرکادیا
 را نابود می کردم. هر معنی ای که داشت ،نمی توانست
 برای مردمی که آنجا زندگی می
 کردند ،خوب باشد.

به سمت او برگشتم و از روی شانه ام کنارش زدم. "تو به من اجازه دادی سه تا قلب رو پیدا کنم بدون اینکه چیزی بهم بگی؟ می دونی می تونست چه اتفاقی بیفته؟"

"تو یه زن خیلی خاص هستی اما آخرین باری که چک کردم، هنوز نمی تونستی پرواز کنی."

دهانم را باز کردم تا بپرسم که منظورش چیست... و بعد بالاخره ضربان قلبی را حس کردم. "این قلبِ هواست".
"اممممم".

گفتم: "تو هنوز یه احمقی. مطمئنم تا حدی می تونستم از این دانش استفاده کنم تا تو رو بکشم".

"این کار رو می کردی؟"

دهانم را باز کردم و بعد به جای دیگری غیر از او نگاه کردم. "شاید." صدایم سخت شده بود و قلبم به سرعت می تپید.

سکوت کرده بودیم. بالاخره پرسیدم: "تو چی می خوای؟"

سرش را کج کرد: "تو چی می خواهی؟"
 صورتش خونسرد بود و مردمک چشمانش به اندازه
 رشته ای نخ و باریک شده بود. هیچ
 نشانه ای از دودلی در او دیده نمی شد. حس اینکه کمی
 از او انسان بوده و دوباره مرا در
 برگرفت.

دو بار جان مرا نجات داده بود. مرا با تمام بدی هایم
 دیده بود و هرگز از من متنفر نشده بود و در این لحظه
 هیچ چیزی دیگری اهمیت
 نداشت.

قدمی به سمت او برداشتم: "من می خوام دنیایم آزاد باشه.
 می خوام خواهرم هیچ وقت
 توسط من آسیب نبینه." دستانش را گرفتم. "و می خوام
 دوباره بگی که منو دوست
 داری."

دستانش دور دستهایم محکم شد. گفت: "دوستت دارم. تو
 رو بیشتر از هر موجود دیگه
 ای دوست دارم چون بی رحمی و مهربونی و زنده.
 نیکس تریسکلیون و همسر من می
 شی؟"

می دانستم خوشحال بودن و احساس کردن این شادی
 ناامیدانه از کلمات او و دیوانگی
 است. اما حس می کردم تمام عمرم را برای شنیدن آنها
 منتظر بوده ام. تمام عمرم را
 منتظر کسی بودم که بدون هیچ فریبی مرا دوست داشته
 باشد. و الان او مرا دوست
 داشت و حس می کردم دارم در نور خیره کننده خورشید
 قلب زمین راه می روم. اگرچه
 نور خورشید وجود نداشت اما عشق او واقعی بود.
 واقعی بود.
 از روی قصد دستانم را از دستانش بیرون کشیدم و گفتم:
 "تو یه شیطانی." به زمین خیره
 شدم.
 "به احتمال زیاد."
 "می دونم که چه کارایی کردی."
 "البته قسمت های هیجان انگیزش رو."
 "و هنوز اسم تو رو نمی دونم." "اما می دونم که تو
 شوهر می."
 ایگنیفکس به آرامی گونه هایم را لمس کرد انگار
 پرنده ای هستم که ممکن است بترسم و پرواز کنم.

بالاخره در چشمانش نگاه کردم:
 "فکر کنم دوستت دارم."
 مدتی بعد به او گفتم: "هنوز ممکنه تو رو بکشم."
 یکی از انگشتانش را روی پوستم کشید: "چه کسی این
 کار رو نمی کنه؟"
 در روزهای بعد، بعضی وقت ها فکر می کردم که دارم
 خواب می بینم.
 تمام عمرم می دانستم که باید با لرد جنتل ازدواج کنم و
 تمام زندگی ام انتظار داشتم که
 یک چیز وحشتناک و یک سرنوشت شوم باشد. هیچ
 وقت فکر نمی کردم که اصلا بتوانم
 عشق را بشناسم، آن هم در کنار او. حالا هر یک ساعت
 و یک خوشی بود و کاملاً نمی
 توانستم باور کنم که واقعی است.
 هنوز دنبال یک جواب بودیم. هنوز در کتابخانه جستجو
 می کردیم و در راهروها پرسه
 می زدیم. اما به نظر می رسید به جای جستجو و گشتن
 بیشتر یک بازی بود. در خانه
 بازی می کردیم. همدیگر را در باغ رز، دنبال می
 کردیم و به نوبت چشم می گذاشتیم و

قایم باشک بازی می کردیم. در اتاقی که پر از شن بود
 ،چندین قلعه ساخته بودیم. او را
 مجبور کرده بودم در آشپزخانه بنشیند در حالیکه خودم
 تلاش می کردم برایش آشپزی
 کنم و ماهیتابه ها را روی آتش می گذاشتم.
 من باعث خوشی او بودم و او هم همینطور. وقتی که
 داشتم زبان های کهن را یاد
 می گرفتم ،شعرهای عاشقانه را خوانده بودم البته هیچ
 وقت مانند آستریا آنها را زیر و
 رو نکرده بودم. ریتم کلمات و عبارات را یاد گرفته بودم
 اما همیشه فکر می کردم آنها
 تزئیناتی تو خالی هستند. شعرها می گفتند که عشق
 وحشتناک و لطیف ،وحشی و شیرین
 است و هیچ کدام از آنها هیچ مفهومی نداشت.
 اما الان می دانستم که تمام آن کلمات دیوانه وار ،درست
 بودند. چون ایگنیفکس هنوز
 خودش بود ،هنوز مسخره می کرد و وحشی و
 غیرانسانی بود و مانند سپاهی که برای
 جنگ به صف شده اند ،وحشتناک بود. اما در کنار من
 آرام می شد هنوز بعضی وقت ها ،زنگ به صدا در می

آمد و او برای صحبت کردن با آن احمق
 ناامیدی که فراخوانده بودش و مرا تنها می گذاشت. اما
 وقتی که بر می گشت دیگر از
 معامله ای که انجام داده بود به من نمی گفت و به نظر
 می رسید که خسته است و دیگر
 به تمام دنیا نمی خندید. مانند امیدهایم جلوی ترس هایم
 را هم می گرفتم.
 گاهی اوقات به آستریا یا پدر یا ماموریتم فکر می کردم.
 به داموکلیس و مادرم و هرکسی
 که رنج کشیده بود. اما به خاطر اینکه آینه شکسته بود
 و دیگر هیچ راهی برای دیدن
 آستریا وجود نداشت. حتی شانس کوچکی وجود نداشت
 که حدس بزنم او چه فکری
 درباره من می کند. الان می دانستم که ایگنیفکس هم یک
 اسیر است و نمی توانستم از او
 انتقام بگیرم.
 بعضی وقت ها یک نور یا صدای غژ غژ یک در –
 آنقدر کوچک که مانند چیزهای
 معمولی بود شروع به صدا کردن در گوش هایم می
 کردند و بعد با زبان آتش با

ایگنیفکس صحبت می کردم. اما او هیچ وقت به من نمی گفت که چه گفته ام.

بعد از ظهر یک روز از او پرسیدم: "ما داریم پیام هایی رو از کاینده وائز دریافت می

کنیم و تو به من نمی گی که اونا چی هستن؟" در اتاقی قدیمی با قفسه های روی هم و پر

از پرنده های کوکی بودیم. وقتی که ایگنیفکس یکی از آن ها را به راه انداخت و حرکت

متناوب بال های قرمزآبی آن باعث شد کلمات عجیبی از لب های بیرون بپرد ایگنیفکس چرخید و پرنده خطاکار را روی زمین انداخت و آن را زیر چکمه اش خرد کرد.

"اونا پیام نیستن. اونا همیشه یه چیز هستن".

"پس شنیدنش نمی تونه بهم آسیبی بزنه اگه تو از پانزده بار تکرارش و جون سالم به در بردی".

به من نگاه نمی کرد. "مهم نیست تاریکی چقدر منو می سوزونه و می دونه چرا ازش

جون سالم به در بردم؟"

"چون تو یه لرد شیطانِ نامیرا هستی؟"

"چون فراموش کردم. همیشه به صدایی توی تاریکی می شنوم که کلماتی رو میگه که زنده زنده منو می سوزونه. زنده موندم چون همیشه خودم رو مجبور می کنم که اون صدا رو به محض این که صحبت می کنه، فراموش کنم. اما تو، پاندورای عزیز من..."

با لبخندی خبیثانه به سمت من برگشت. "تو حتی اندازه نصف من هم توی فراموش کردن خوب نیستی. بنابراین من این کار رو برای تو انجام میدم."

چرخید و از اتاق بیرون رفت. به بقایای پرنده خیره شدم. پوشش خرد شده، بال های پیچیده و لاشه رنگی اش باعث شد جرقه های گرمی در شقیقه ام سوسو بزند. سریعاً به دنبال او از اتاق خارج شدم. نمی خواستم ریسک یک حمله را بپذیرم آن هم وقتی که او آنجا نبود تا مرا بیرون بکشد.

بعد از آن هیچ اهمیتی نداشت که چطور التماسش کنم، در

مورد چیزی که به زبان آتش می گفتم یا چیزی که

صدای موجود در تاریکی می گفت،
هیچ اشاره ای نمی کرد.
با این حال ،روزها مانند یک رویای لذت بخش بود. اما
شبها متفاوت بودند. ایگنیفکس
هنوز توسط تاریکی شکار می شد گاهی اوقات به
راحتی خوابم می برد اما بیشتر وقت ها برای ساعت ها
بیدار می ماندم و به
سایه هایی که در گوشه اتاق بودند ،خیره می شدم. در
طول شب ،حتی بیشتر از روز،
حس می کردم انگار گذشته زیر نوک انگشتانم است
،بین یک نفس و نفس بعدی می
لرزیدم و انگار اگر پلک می زدم ،غم و اندوهی نامحدود
مرا غرق می کرد.
وقتی که خوابم می برد ،همیشه رویای باغ و آن
گنجشک را می دیدم. برگ ها دور ما
می چرخیدند و وقتی در هوا پرواز می کردند ،جرقه می
زدند. سعی کردم که مشتی از
آنها را بگیرم. آنها در دست من خرد شدند و به خاکستر
تبدیل شدند.
گنجشک گفته بود: یک ،یک هست و همیشه تنهاست.

گفتم: "لطفا بهم بگو چه اتفاقی افتاد".
 رویا همیشه بعد از آن عوض می شد. گاهی اوقات در
 یک نگاه سریع و یک شاهزاده
 چشم آبی را می دیدم. مطمئن بودم که او شید بود چون
 می توانستم آن چشم ها را
 هرجایی بشناسم اما فکر می کردم هیچ وقت نمی توانم
 پس از بیدار شدن و صورتش را
 کاملاً به یاد بیاورم. یادم می آمد که آن همیشه پر از
 زندگی بود. او فریاد زده بود و گریه
 کرده بود و خندیده بود: هیچ وقت مانند شید که همیشه
 خونسرد بود و نبود.
 اما او آزاد و سالم بود و برای نهمصد سال زندانی نبود و
 ناامید نشده بود.
 گاهی اوقات می دیدم که سنگ به سنگ قلعه به خاطر
 باد و آتش فرو ریخته. بعضی
 وقت ها یک در چوبی را می دیدم که باز می شد و بچه
 های تایفون از آن بیرون می
 آمدند. بعضی وقت ها گل های رزی را می دیدم که به
 توده های قهوه ای پژمرده تبدیل
 شده اند که در شعله ها می سوزند.

تا اینکه دیگر یک شب هیچ رویایی از گنجشک ندیدم.
 خواب دیدم که به اتاق زنان مرده
 ایگنیفکس رفته ام و در آنجا، آستریا کنار بقیه زنان دراز
 کشیده است.

می دانستم که دارم خواب می بینم و می دانستم که
 همیشه کابوس ها در وحشتناک ترین
 لحظه که دیگر رویا قابل تحمل نیست پایان می یابند.
 وقتی که به صورت رنگ پریده
 آستریا خیره شدم، گلویم بسته شد. می دانستم که باید در
 آن لحظه بیدار شوم.
 اما بیدار نشدم. به خواهر مرده ام خیره شدم تا وقتی که
 به حق افتادم و بعد برای
 چیزی که همیشگی به نظر می رسید گریه کردم تا
 زمانی که بالاخره اشک هایم خشک
 شد. هنوز بیدار نشده بودم و فراموش کرده بودم که دارم
 خواب می بینم. فقط می دانستم
 که خواهرم را شکست داده بودم و تنبیه من این بود که
 باید برای همیشه با این گناه زنده
 بمانم. کنار او دراز کشیدم پوست سرد و مرطوبش برای
 لمس کردن وحشتناک بود اما

نزدیک تر رفتم و به تاریکی خیره شدم و منتظر ماندم.
و منتظر ماندم.
دوباره گریه کردم و گریه ام بند آمد. اشک ها روی
صورتم خشک شدند و به خارش
افتادند. منتظر ماندم تا وقتی که دیگر چیزی نمی دیدم و
در تاریکی کامل بودم. نمی
توانستم خواهرم یا تخته سنگ سرد را حس کنم فقط
سرما بود که تمام اطرافم را گرفته
بود.
بالاخره ایگنیفکس تکانم داد و بیدارم کرد. در حالی که
می لرزیدم در حصارش فرو رفتم
و به او نگفتم که چه خوابی می دیدم. تمام زندگی ام با
نفرت گذشته بود. نمی خواستم
دشمنی ای که بینمان بود را یاد دونفرمان بیاورم و شاید
دوباره آن را بیدار کنم.
اما بعد از آن شب، دیگر نمی توانستم کاملاً نادیده بگیرم
که هنوز دشمن هستیم.
غروب یکی از روزها گفتم: "آسمان ما، گنبد اون اتاقه
درسته؟"

ایگنیفکس بدون نگاه کردن به بالا گفت: "کم و بیش".

در اتاقی بودیم که دیوارهای چوبی و یک شومینه بزرگ داشت. تمام کف اتاق با تکه های پازل پوشیده شده بود که شناور بودند، انگار که با جریانی نامرئی حرکت می کنند. تنها وسیله اتاق یک کاناپه بلوطی بزرگ با منگوله های طلایی بود. روی کاناپه دراز کشیدم درحالی که ایگنیفکس روی زمین نشسته بود و سعی می کرد پازل را حل کند. داشتم تلاش می کردم کتابی در مورد ستاره شناسی بخوانم اما نیمی از کلماتش سوخته بودند. می خواستم بدانم که کایندهای و انزها چگونه خاطرات آسمان و نظریه کهن گرات آسمانی را سانسور کرده اند. در حالی که تکان شانه هایش را تماشا می کردم، متفکرانه گفتم: "اما هیچ کسی تا حالا ندیده که تو از افق ظاهر بشی." برای اولین بار کتش را نپوشیده بود و نور آتش در ابریشیم سفید لباسش، می درخشید. ایگنیفکس در حالی که موهایش تکان می خوردند، به جلو خم شد تا تکه ای شناور را با

یک انگشت بگیرد. آن را برداشت و در یک گوشه و
بین دو تکه دیگر جای داد؛ تکه
لحظه ای لرزید و بعد ثابت ماند.
گفت: "تو باید بهتر از من بدونی." متفکرانه با یکی از
انگشتانش روی چیزی که سرهم
کرده بود، ضربه زد. تا الان، بخشی از یک قلعه را
نشان می داد.
"و وقتی که تو توی اون اتاق بودی، به جای اینکه شبیه
کل دنیا باشه، شبیه یک ماکت به
نظر می رسید. اگه یه سنگ روی اون بندازی، چه
اتفاقی میفته؟"
بالاخره به بالا نگاه کرد. نور آتش در چشمانش سو سو
می زد. "اون وقت منو بی رحم
صدا می زنن."
"نمی خوام این کار رو انجام بدم، فقط می خوام بدونم
این خونه چطور کار می کنه."
"مطمئن نیستم که حتی کایندلی وانز هم اینو بدونن."
"بیشتر اتاق های دیگه پنجره دارن." این را داشتم به
هردویمان می گفتم. "و همیشه می
تونم آسمان رو از بین اونها ببینم. اونها داخل آرکادیا

هستن و آرکادیا داخل اون اتاق،
 پس... اونجا تنها مکان واقعیه و درسته؟"
 "یا اینکه اون اتاق تنها مکان غیر واقعیه. اصلا اهمیت
 داره؟" تکه ای که از روی زمین
 بلند شده بود را گرفت و آن را بین انگشتانش پیچاند.
 به جلو خم شدم: "اون جعبه چی بود؟"
 "کدوم جعبه؟"

به سرش سیخونک زدم. "خودت می دونی. همونی که
 برش داشتم و بعد تو با اون همه
 عصبانیت وحشتناک منو تهدید کردی."
 "اوه ،اون جعبه." به آتش خیره شد. هنوز تکه پازل را
 در یک دست می چرخاند. "نمی
 دونم."
 "جزئی از فلسفه وجودی توئه؟"
 "نه ،وقتی که من... همون اول ،اونا به من گفتن که اگه
 جعبه رو باز کنم ،همه چی تموم
 میشه."

بالای جعبه AS WITHIN, SO WITHOUT " نوشته
 شده بود که یک گفته هرمتیک
 بود. آیا جعبه هم مثل خانه ،یه کار هرمتیک بود؟

آرام پرسیدم: "یعنی پایان کار توئه؟ یا آرکادیا؟"
 "اونا دقیقا مشخص نکردن و من به طرز حیرت آوری
 هشدار اونا رو تست نکردم." به
 من لبخند زد و تکه پازلی را در دستم گذاشت. "این دنیا
 قبلا به اندازه کافی پاندورا به
 خودش دیده و اینطور فکر نمی کنی؟"
 به تکه پازل نگاه کردم. تصویر سنگ هایی را نشان می
 داد که روی آنها یک گلبرگ
 رز یا یک قطره خون بود. یا شاید یک شعله.
 با کنجکاوی پرسیدم: "این چیه؟"
 "شاید بخشی از این خونه است و کی می دونه؟" وقتی که
 به من نگاه کرد و نور آتش در
 چشمانش می درخشید.
 چشمانم را چرخاندم. "بعضی وقت ها از گفته های
 خودت خیلی کیف می کنی. حتی فکر
 کنم یه جوک برای مرگت آماده کردی؟"
 "برنامه داری که اینو بفهمی؟"
 این که
 زنده و جامد بود مرا وحشت زده کرد همانطور که هنوز
 گاهی اوقات این چنین می شدم.

این موجود وحشی و بی اسم یک شبیح نبود و هنوز زیر
دستانم آرام نشسته بود. شیطانی
که بر دنیای ما حکومت می کرد و برای من بود.
گفتم: "نمی دونم. دلیلی داری که چرا نباید این کار رو
بکنم؟"

در تمام اطرافمان، تکه های پازل شل شده مانند پره های
سبک به هوا پرواز کردند. بعد
از به پرواز درآمدنشان، سقوط نکردند و شروع به
چرخشی آرام و باشکوه در اتاق
کردند که مانند یک رقص رسمی بود. از گوشه چشمم
بخشی قدیمی را دیدم که
ایگنیفکس سرهم کرده بود: بخش کوچکی از یک قلعه
بود که در آسمان بالا رفته بود و
تصویر کلی آنها کامل نبود. چیزی که نیمی از آن
خاطره و نیمی از آن حدس و گمان
بود، ذهنم را به بازی گرفت.

و دیگر به پازل ها فکر نکردم.
می خواستم فراموش کنم. می خواستم فقط به ایگنیفکس
فکر کنم، به این که خانه اش را
به خانه خودم تبدیل کنم. بیشتر از همه چیز، نمی خواستم

به یاد بیاورم که در ماموریتی
هستم که باید انتقام مادرم را بگیرم و دنیایم را نجات
دهم.

اما بیشتر از همه، به آستریا فکر می کردم. و به مادر
و پدر و خاله تلومچ. به خنده
غمگین السپت و آن یکباری که مخفیانه گریه کردنش را
دیده بودم، فکر می کردم. به
تمام مردم دیگر دهکده که همیشه می ترسیدند که شاید
امسال مالیات ها کار نکند، فکر
می کردم. به ریزرگاندی که برای دویست سال به سختی
تلاش کرده بود و به من اعتماد
کرده بود، فکر می کردم. و به داموکلیس و فیلیپه و
مردمی که در اتاق مطالعه پدرم جیغ
می زدند.

من چه کسی بودم که به شادی ام بیشتر اهمیت می دادم؟
صبح یکی از روزها، ایگنیفکس گفت: "امروز ناراحت
به نظر می رسی." در اتاقی
بزرگ با کف مرمری و دیوارهای پوشیده شده با پیچک
بودیم. تمام سقف پر از شاخه
های درختان بود و در مرکز اتاق پنجره ای وجود

داشت. زیر نور منتشر شده از خورشید، یک قالیچه قرمز ضخیم پهن شده بود. کتاب‌ها و یک قوری چای آورده بودیم اما در آخر به جای جستجو کردن، چانه‌ام را روی دسته‌ای کتاب گذاشتم و به پیچک‌ها خیره شدم و ایگنیفکس هم چای می‌نوشید گفتم: "پاییزه، می‌تونم تغییر درخت‌ها رو از بین پنجره‌ها ببینم". دسته‌ای مو را پشت گوش‌هایم فرستاد. گفتم: "به زودی روز مردگان* فرا می‌رسه". "ترسناک به نظر می‌رسه". "یه جشنواره است." از روی شانه‌ام به او نگاه کردم. "مردم اصیل و عادی اون رو برپا می‌کنن. ما اشنایی پرسفون با هادث رو برای زمستون جشن می‌گیریم و مردم قطع شدن سر تام الون توسط ننی‌آنا-Nanny Anna رو یادآوری می‌کنن. هرکسی پیشکش‌هایی برای قبرها درست می‌کنه و یه قربانی بزرگ هم برای پرسفون و هادث وجود داره. اون شب آتش بازی هم راه میفته و مردم، تام الون پوشالی که با

روبان پوشیده شده رو می سوزونن".
 همیشه از رفتن به قبرستان تنفر داشتم. آستریا و من
 بهترین لباس های سیاهمان که از
 روبان و تور بود را می پوشیدیم و باید برای یک ساعت
 زانو می زدیم تا وقتی که پدر و
 خاله تلومچ عودها را بسوزانند و دعاها را با
 همدیگر بخوانند. در این حالت،
 صورت هایشان به طرز تهوع آوری زاهدانه بود.
 آستریا تمام آن مدت تو دماغی صحبت
 می کرد در حالیکه من به لغات کنده کاری شده "تیزی
 تریسکلیون" خیره می شدم ایگنیفکس گفت: "راه جذابی
 برای احترام به یک خداست".
 "خب، اون قبلا مرده. اون نیاز به یه توده هیزم برای
 آتش زدن اجساد داره".
 ایگنیفکس یکی از ابروهایش را با حالت سوالی بالا برد.
 روز مردگان یا Day of the Dead: یکی از جشن های
 مکزیک است که در آن
 اعضای خانواده و دوستان برای یادبود و دعا کردن
 برای خانواده و دوستانی که مرده
 اند، دور هم جمع می شوند و به سفر روح آنها کمک می

کنند.

توضیح خودم: انیمیشن Coco رو دیدید؟ اگه ندیدید حتما ببینید. هم خیلی خوب و قشنگه و هم اینکه این روز توی اون انیمیشن هست. آهی کشیدم: فکر کنم یه شیطان توجهی به خدایان پرچین نداره. داستان اینجوریه که تام پسر بریجیت بود که بریجیت تقریبا ترکیبی از دیمیتر و پرسفون بود. اون به هرچیزی که زیر زمین بود فرمانروایی می کرد مثل دانه ها و چیزهای مرده. در هر صورت، تام عاشق ننی آنا شد که الهه پرچین بود و با پرنده ها می رقصید. اما بریجیت حسود بود و نمی خواست که پسرش رو با یه عشق شریک شه. به همین دلیل به ننی آنا گفت که تام مثل پدرش فانیه — که حقیقت داشت اما اگر عشقش سر اونو قطع کنه، اون به یه خدا تبدیل میشه. این هم تقریبا درست بود اما چیزی که بریجیت بهش نگفت این بود که تام به یه خدای مرده تبدیل می شد که در تاریکی زیر زمین گیر می افتاد. این دلیلیه که

بهش تام الون Tom-a-Lone* می گن: چون اون از
 عشقش ننی آنا جدا شده به جز
 روز مردگان که می تونه ننی آنا رو از طلوع تا غروب
 خورشید ببینه. اگرچه این اسم
 واقعا منطقی نیست چون تام هنوز بریجیت و تمام
 مردگانی که باهاشون مصاحبت می
 کنه رو داره. "شانه ام را بالا انداختم. "محققان می گن
 که این یه داستان تحریف شده در
 مورد آدونیس و آفرودیته اما مردم عادی قسم می خورن
 که تام به اندازه زئوس واقعیه.
 به هر حال این دلیلیه که روز برای عزاداری برای
 مردگانه اما شب برای نوشیدن و
 برای عشاقه".
 پدر همیشه ما را از شرکت در "جشن های عامیانه" منع
 می کرد اما هر سال من و
 آستریا از وقتی سیزده ساله شده بودیم، مخفیانه از خانه
 بیرون می آمدیم. و پدر هیچ وقت
 متوجه نشد چون همیشه آن شب را با خاله تلومچ می
 گذارند.
 به نظر می رسید که ایگنیفکس کاملا درگیر داستان شده.

بدون هیچ حرکتی به هوا خیره شده بود. مدتی بعد پیشانی اش را مالید انگار که درد می کرد. توصیه بریجیت به ننی آنا شبیه معاملات فریبکارانه کایندلی وانز بود. اگر او این چنین سرنوشت مشابهی را برای دختر احمقی رقم زده بود، می خواستم بدانم. خاطرات خودم به من فشار می آوردند. آستریا را به یاد آوردم که می خندید و با تمام مردم دهکده دور آتش می رقصیدیم؛ حتی مردمی که خدایان پرچین را خوار می شمردند هم همراهان بودند. سال گذشته دست در دست به خانه برگشته بودیم و آستریا زمزمه کرده بود: وقتی که با تو هستم نمی فهمم این روز چطوری می گذره. گفتم: "می خوام قبر اون رو ببینم". "هوم؟"

"مادرم." این کلمات حس بدی داشتند اما خودم را مجبور کردم که به چشمانش نگاه کنم. "می خوام... نیاز دارم که قبرش رو ببینم. من همیشه یه دختر خیلی بد بودم".

و الان دارم با قاتلش زندگی می کنم. این را نگفتم اما مطمئن بودم ایگنیفکس می داند که دارم به آن فکر می کنم. او گفت: "تو اجازه نداری این خونه رو ترک کنی. این یه قانونه".

اشاره کردم: "به جز این خونه جایی وجود نداره که بتونم برم. اما در مورد قلب هوا چی؟ اون تقریبا بیرون از آرکادیا بود".
"اونجا من همراهت بودم".

"خب منو به قبرستون ببر. مجبور نیستیم در روز مردگان اونجا باشیم. فقط... زودتر".
انگشتانش روی دسته ای از کتاب ها ضرب گرفت. باد در بیرون به آرامی زوزه می کشید.

گفتم: "لطفا".

ناگهان لبخند زد: "باشه من می برمت. چون خیلی مودبانه درخواست کردی".

گفتم: "ازت ممنونم." *اگه به طرز نوشتن اسم انگلیسی توجه کنید تقریبا معنی تام تنها می ده.
ایگنیفکس به قولش عمل کرد. تنها چند ساعت بعد، وقتی

که خورشید در بالاترین نقطه
 آسمان می تابید و حالت پوستی آن به رنگ طلایی عسلی
 درآمده بود و پیش من آمد.
 گفت: "به عنوان یه پیشکش هرچی که می خوای رو می
 تونی دریافت کنی." بنابراین در
 خانه جستجو کردم تا اینکه چندین شمع و یک بطری
 پیدا کردم. ایگنیفکس یک
 کلید عاجی را بیرون آورد و در سفیدی که قبلا هیچ وقت
 آن را ندیده بودم، باز کرد. در
 پشت آن، قبرستان بود؛ از بین در گزشتم و فهمیدم که از
 دروازه اصلی گذشته ام. جلوی
 ما، چندین سنگ قبر در ردیف های پراکنده وجود داشتند
 و از تخته سنگ های کوچک
 ساده تا مجسمه ها و زیارتگاه های مینیاتوری که دو
 برابر اندازه یک انسان بودند،
 تشکیل شده بودند.
 قبر مادر در پشت قبرستان بود. می توانستم در خواب به
 آنجا بروم و حس آن طوری
 بود که انگار دارم خواب می بینم که با لرد جنتل در
 کنارم، در روز روشن به سمت آنجا

می رویم. هوا خشک بود و بادهای شدیدی می وزید که
 کمی بوی دود می داد. برگ
 های قرمزطلایی دورمان می چرخیدند و زیر چکمه
 هایمان خش خش می کردند. بالای
 سرمان، سوراخ های موجود در آسمان مانند قبرهای باز
 بودند اما من خودم را با آنها
 وفق داده بودم. در عوض، از ترس اینکه چشمان آدم ها
 می تواند ما را ببیند و اینکه تمام
 دنیا در پشت سنگ قبرها منتظر بودند تا بیرون بپرند و
 مرا برای خطایم محکوم کنند،
 پشتم به لرزه افتاده بود. دوباره و دوباره به اطراف نگاه
 کردم. اگرچه کسی را ندیدم اما
 نمی توانستم از احساس تماشا شدن توسط کسی، آشفته
 نباشم.
 قبر مادرم بزرگترین قبر نبود اما زیبا بود: سنگی که به
 صورت سایه بان یک تخت
 مرمری را دربرگرفته بود که روی آن مجسمه ای از
 یک زن گفن شده، دراز کشیده بود
 که با ظرافت بسیار کنده کاری شده بود طوری که می
 شد خطوط صورتش را دید. در

کنار تخت حک شده بود: "تیزی تریسکلیون" و زیر آن
به لاتین این شعر نوشته شده بود

Î.IN NIHIL AB NIHILO QUAM CITO

: RECIDIMUSİ چون پدر یک دانشمند بود

از هیچ به هیچ می رویم و چقدر سریع برمی گردیم.
زانو زدم و شمع ها را چیدم. ایگنیفکس کنار من ایستاده
بود و با انگشتانش بشکن زد و
آنها را روشن کرد. بعد دستانش را در جیب های کت
بلند و سیاهش گذاشت. از زمانی
که او را شناخته بودم این اولین باری بود که چیزی بد و
زشت از حالت ایستادنش حس
می شد.
گفتم: "مثل یه مترسک به نظر می رسی. زانو بزنی و در
باز کن رو بهم بده".

زانو زد و در باز کن را به من داد؛ بعد از چند لحظه
درگیر بودن با بطری و انگشتان
سردم و بطری را باز کردم. چند قطره از نوشیدنی سیاه
را روی زمین کنار قبر ریختم.
زمزمه کردم: "برکت و احترام به مردگان تعلق دارد."
کلمات تشریفات مذهبی و آرام

کننده بودند. "ما برای تو برکت می خواهیم، ما به تو افتخار می کنیم، ما اسم تو را به خاطر می آوریم".

بطری را بلند کردم و یه جرعه کامل نوشیدم. مانند باد پاییزی شیرین و تند بود و گلویم را سوزاند. بعد بطری را به سمت ایگنیفکس گرفتم.

به من نگاه کرد.

گفتم: "ما هم می نوشیم. این یه بخشی از مراسمه".

نگاه خیره اش لرزید: "من..."

"تو به مادر من احترام میزاری یا اینکه این بطری رو توی سرت خرد می کنم".

لبخند کمرنگی زد بعد بطری را گرفت و وقتی که سرش را برای نوشیدن کج کرد، گردن سفیدش برق زد. وقتی که بطری را به دستم داد، جرعه دیگری روی زمین ریختم.

"تیزی تریسکلیون، التماست می کنم که به ما برکت بدی. ما الان در نور خورشید نفس می کشیم، همانطور که تو روزی نفس می کشیدی؛ به

زودی ما به خواب مرگ خواهیم رفت، همانطور که تو الان در خواب مرگ هستی". دوباره نوشیدم و بطری را به ایگنیفکس دادم. وقتی او هم نوشید، بطری را گرفتم و در حالی که صورت مجسمه را تماشا می کردم، بدون حرکت ایستادم. حس غریبی داشت که قبر مادرم را بدون وز وز کردن پدر و خاله تلومچ در پس زمینه، ببینم. برای اولین بار می توانستم بدون اینکه عصبانیت زیر پوستم باشد، به صورت سنگی اش نگاه کنم. ایگنیفکس پرسید: "خب بعدش چی؟" مکث کردم اما قبلاً ده نسل از سرودها سر قبر او خوانده شده بود. دیگر تمایلی نداشتم که به آنها اضافه کنم. در عوض جرعه ای دیگر نوشیدم. بطری را به او برگرداندم: "بطری رو تموم می کنیم". ایگنیفکس بطری را به سمت نور بالا گرفت و نگاهش کرد تا ببیند که چقدر از آن باقی مانده. "سنت فانی ها بیشتر از اون چیزی که فکر می کردم، سرگرم کننده است".

تقریباً برای یک ساعت آنجا نشسته بودیم و در بین برگ
های رقصان، آرام آرام
می نوشیدیم. خیلی کم صحبت کردیم: گاهی ایگنیفکس
متفکرانه به من نگاه می کرد اما
به نظر می رسید بیشتر به قبرستان نگاه می کند. یکبار
از گوشه چشمانم دیدم در حالی
که لبهایش بدون صدا حرکت می کرد، مقدار کمی از را
روی زمین ریخت.
در آخر به جای زانو زدن، نشسته و به هم تکیه داده
بودیم. بعد از اینکه آخرین قطره
های را روی زمین ریختم — همیشه باید اولین و آخرین
جرعه برای مردگان باشد
چند دقیقه دیگر در سکوت نشستیم.
بالاخره گفتم: "ازت ممنونم."
حس کردم که نفس عمیقی کشید، بعد گفت: "خواهرت
هر شب منو صدا می زنه."
از جابم پریدم: "اون چی کار می کنه؟"
سریعا اضافه کرد: "من بهش جواب ندادم."
الان روی پاهایم ایستاده بودم و تمام حس آرامشم از بین
رفته بود. آیا این بعد از اینکه

آینه را شکسته بودم و شروع شده بود؟ یا اینکه آستریا بعد از رفتنم و هر شب سعی کرده بود خودش را قربانی کند و آینه هیچ وقت این را به من نشان نداده بود؟ این نوعی از حقه ای بود که می توانستم از این خانه انتظار داشته باشم.

"اون در مورد معاملات تو می دونه... چه فکری می تونه کرده باشه؟"

"تصور می کنم که یه جورایی حس قهرمان بودن داره." او هم ایستاد؛ مانند همیشه باوقار و زیبا.

صورت آستریا را در زمان ترک کردنش به یاد آوردم. مطمئناً خیلی به خواهری که به او ضربه زده بود، اهمیت نمی داد.

شانه هایم خم شدند. او مخفیانه به من یک چاقو داده بود. با شنیدن این داستان ها، بزرگ

شده بود؛ داستان لوکرشیا که زندگی خودش را گرفته بود و ایفیجنیا Iphigenia که

خودش را روی یک قربانگاه گذاشت و هورشیو

Horatio که از پل دفاع کرده بود و
 گیاس میوسیسیس سوولا Gaius Mucius Scaevola که
 دستش را سوزاند تا از
 خودگذشتگی اش را به رُم نشان دهد. اینها تمام
 قهرمانانی بودند که پدر و خاله تلومچ از
 آنها استفاده می کردند تا به من آموزش بدهند. البته که او
 اهمیت می داد.
 گفتم: "فکر می کردم که تو مجبوری به هر کسی که
 صدات می کنه جواب بدی".
 شانه اش را بالا انداخت: "بعضی وقت ها مجبورم.
 بعضی وقت ها یه انتخاب دارم. به
 نظر می رسه تا الان اربابانم به خواهرت اعتنایی
 نکردن".
 اما اگر کایندلی وانز به اندازه نصف چیزی که او گفته
 بود فریبکار بودند، دیر یا زود
 دیگر بی اعتنا نبودند و وقتی آن روز فرا می رسید
 ،ایگنیفکس چاره ای نداشت جز اینکه
 هر سرنوشت شومی که آستریا می خواست را به او می
 داد.
 گفت: "ممکنه اونا از اینکه اونا ناامیده راضی باشن.

اما... فکر کردم که تو باید اینو بدونی."

دوباره یک خشکی بد در حالت ایستادنش بود. فهمیدم که عصبی است.

به چشمانش نگاه کردم و آرام گفتم: "ممنونم. باید برم اونو ببینم. حتی اگه اونا هیچ وقت تو رو مجبور نکنن که به اون جواب بدی، اون فکر می کنه که من مردم یا بدتر از اون.

نمی تونم اینجوری رهاس کنم." قدمی به جلو برداشتم: "لطفا، بهم اجازه بده پیشش برگردم. فقط برای یک روز." "تو نمی تونی تنها بری."

"خب منو اونجا ببر!" به محض اینکه کلمات از دهان بیرون آمد، متوجه شدم که چقدر احمقانه هستند.

"حتی اگه پدرت در یک چشم به هم زدن سعی نکنه که منو بکشه، به سختی می تونم ذهن خواهرت رو آزاد کنم." ایگنیفکس آهی کشید و به دوردست ها خیره شد.

"یه راهی وجود داره. اما باید قول بدی که هیچ حماقتی

نمی کنی."

گفتم: "قول می دم".

برای لحظه ای به من نگاه کرد بعد انگشتر طلایی را از دست راستش بیرون کشید.

"نیکس تریسکلیون، من آزادانه این انگشتر رو به تو می دم." دست راستم را گرفت و آن

را به یکی از انگشتانم انداخت. "وقتی که آن را دستت کنی، در جایگاه من خواهی بود؛

اسم من، اسم تو خواهد شد و نفس من در دهان تو خواهد بود."

به انگشتر نگاه کردم. مانند یک انگشتر مهر دار، سنگین بود اما به جای علامت

خانوادگی، به شکل یک گل رز بود. این همان انگشتری بود که وقتی داشتم داموکلیس را

تماشا می کردم که معامله اش را انجام می داد، و آن را بوسیده بود، همانی که پدرم وقتی

خانواده مان را به این سرنوشت شوم گرفتار کرد، بوسیده بودش. و الان مانند هر وسیله

زینتی دیگری، در انگشت من بود.

ایگنیفکس گفت: "این انگشتری که معاملات منو تضمین

مُهر می کنه. اینو کایندلی
وانز به عنوان نشان خدماتم بهم دادن. وقتی که اون توی
انگشت توئه و به مقداری از
قدرت های من دسترسی داری".
انگشتانم را تکان دادم و به درخشش طلایی رنگ نگاه
کردم. "پس من می تونم از طریق
معاملات شرورانه به دنیا حکومت کنم؟"
به من لبخندی زد. "نه کاملاً. اما تو می تونی هر دری
رو باز کنی و اون در تو رو به
هرجایی که بخوای هدایت می کنه." دهانم باز ماند.
"حتی در این دنیا من نمی تونم از
ساندرینگ عبور کنم. اما باید مراقب باشی".
ریزرگاندی می مرد تا این انگشت را داشته باشد. اگر
چند ماه قبل بود، از آن برای
کشتنش استفاده می کردم و حالا آن را در دستان من
گذاشته بود.
گفتم: "تمایلی ندارم که توسط شیاطین خورده بشم. می
تونی بهم اعتماد کنی".
نفسی کشید، و انقدر نرم که به سختی توانستم آن را بشنوم.
"بهت اعتماد دارم." در آخر زمزمه کرد: "تا فردا پیشم

بمون".

قلبم می کوبید و می خواستم قبول کنم اما به آستریا فکر کردم که هر شب بیدار می ماند

و سعی می کرد برای من بمیرد.

"نه، تا الان هم خیلی صبر کردم".

"برای یک ساعت؟"

"باشه... اگه تو اینطوری می خوای، می مونم".

خندید و مرا به سمت دروازه قبرستان برد. درست قبل

از اینکه خارج شویم، فکر کردم

که دوباره صدایی شنیدم. به عقب نگاه کردم اما قبرستان مانند قبل ساکت و خالی بود.

نام و شهرت خدایان یونانی مذهب یونانی ها یک پدیده

طبیعی گسترش یافته بود. خدایان

یونانی ها شخصیت یافته یک عنصر ویژه بودند یا به

عنوان قهرمان شناخته شده بودند و

هر شهر یا منطقه اولویت ها، مراسم و سنت های خود

را داشت. هیچ مقام کشیشی در آن

دوره رایج نبود و کشیش ها اعضای یک طبقه انتصابی

نبودند ولی زندگی معمولی

اجتماع را هدایت میکردند. اسامی خدایان اصلی یونان و

آنچه بدان مشهورند به شرح
زیر است:

زئوس Zeus عالی ترین خدایان و فرمانروای آسمان ها
هرال Hera همسر زئوس و خدای ازدواج
آپولو Apollo خدای قانون و منطق و هنر و موسیقی و
شعر سرایی و یابنده شهرها
آتنا Athena خدای فرزاندگی و آموزش
پوسیدون Poseidon خدای دریا
دیونوسوس Dionysus خدای جشن و خوشگذرانی
دیمتر Demeter خدای زمین و کشاورزی
آرتمیس Artemis خدای شکار
هرمس Hermes پیام رسان خدایان
آفرودیت Aphrodite خدای عشق
هفاستوس Hephaestus خدای آتش و شعله و خداوند
جعلی صنایع دستی
آرس Ares خدای جنگ
هادس Hades خدای زیر زمین
خدای زئوس و پوسیدون و هادس به عنوان «بزرگترین
سه خدا» نیز شناخته میشدند

زیرا از همه قدرتمندتر بودند. همچنین هراکلس یا هرکول [Heracles] [یا Hercules] خدای قدرت و زور بازو یا خدای جمع محسوب میشد. [دو ساعت بعد، درحالی‌که کنار ستون تخت در اتاقم ایستاده بودم، آماده رفتن به خانه بودم. لباسم را با یک لباس ساده قرمز عوض کرده بودم؛ موهایم به طور مرتب و آراسته بافته شده و اطراف سرم سنجاق شده بود. یکبار دیگر از میان پنجره به دهکده نگاه کردم که به خاطر دور بودن کوچک بود و شبیه اسباب بازی به نظر می‌رسید. بعد به سمت در چرخیدم — انگشتر ایگنیفکس در انگشتم سنگینی می‌کرد و دستم را روی دستگیره در گذاشتم. زمزمه کردم: "منو به خونه ببر." و در را باز کردم. از بین درگاه در، راهروی ورودی خانه پدرم را دیدم. آسمان بعدازظهر با گرما از بین پنجره به کف آجری قرمزقهوه‌ای می‌تابید. از فاصله دور، صدای زنگ ساعت بزرگ پدر بزرگ را می‌شنیدم.

نمی خواستم با آستریا روبرو شوم و نمی خواستم با کاری که با او کرده بودم مواجه شوم.

اما او به من نیاز داشت. بنابراین شانه هایم را صاف کردم و از بین در عبور کردم.

در پشت سرم بسته شد. ساعت به طور آرامی تیک تیک می کرد؛ مردم در حیاط فریاد می کشیدند؛ هوا بوی گرد و غبار و چوب و عطر خاله تلومچ را می داد.

خدمتکاری قدیمی ام، آیوی، در حالی که دسته ای حوله را حمل می کرد، از یکی از درها بیرون آمد. مرا دید، جیغی کشید و به سرعت فرار کرد و حوله ها را انداخت.

انگار که یک روح دیده است.

من یک روح بودم. برای این مردم، من مرده بودم.

از راهروی ورودی بیرون رفتم و به سمت اتاق مطالعه پدر رفتم و قبل از باز کردنش، ضربه ای به در زدم.

گفتم: "عصر بخیر پدر. خاله تلومچ، چقدر خوبه که شما رو هم می بینم".

آنها در دو طرف اتاق ایستادند. سنجاق های موی خاله

تلومچ از موهایش بیرون زده بود
و چشمان پدر به سقف خیره شده بود. فاصله شان آنقدر
نبود، اما تقریباً نزدیک بودند.
البته الان هر دو به من خیره شده بودند و رنگشان پریده
بود. هیچ وقت در زندگی ام
اینگونه آنان را عصبی نکرده بودم و فهمیدن این
موضوع باعث گیجی ام شد.
به طور واضح گفتم: "دنبال آستریا می گردم. توی
اتاقشه؟"

بعد هر دوی آن ها به سمت من آمدند. خاله تلومچ دستانم
را گرفت و آنها را بوسید و پدر
در را پشت سرم بست.
خاله تلومچ پرسید: "فرزند، چه اتفاقی افتاد؟ آیا تو...
اون..."

گفتم: "نه، اون نه مرده و نه زندانی شده. اما نصیحت
های شما خیلی مفید بود، خاله."

یک خوشی شرورانه در اعماقش حس کردم که در
صورتش پخش شد.

پدر به آرامی او را کنار کشید. "پس گزارشت رو بده.
چرا برگشتی؟"

دست به سینه شدم": می خوام آستریا رو ببینم".
 با بی صبری آهی کشید": هنوز قلب های خونه رو
 شناسایی نکردی؟"

"هر چهارتای اونا رو پیدا کردم. اونا هیچ سودی به ما
 نمی رسونن." در را باز کردم.
 "آستریا بالا توی اتاقشه؟"

پدر پرسید": چرا کار نمی کنن؟"
 "چون تمام آرکادیا داخل خونه لرد جنتل هست. نابود
 کردن خونه تمام دنیا رو نابود می
 کنه".

هردویشان به من خیره شدند. کلمات سریع تر و سریع
 تر از بین دندان هایم بیرون
 پریدند": اون یه فکر راحت و کوچیک بود، نه؟ همه ما
 ،حتی خود لرد جنتل در زیر یک
 سقف. شما منو فرستادین تا دقیقا توی اتاق بغلی بمیرم".
 فک پدر به هم فشرده شد و جویده جویده گفت": من تو
 رو فرستادم تا دنیامون رو نجات
 بدی".

"من دختر شما هستم. تا حالا ،حتی برای یک بار هم
 شده که سعی کنی منو نجات بدی؟"

پدر با صبوری گفت: "البته که می خواستم تو رو نجات بدم اما به خاطر آرکادیا"...

"وقتی که داشتی با لرد جنتل معامله می کردی به آرکادیا فکر نمی کردی. و من مطمئن نیستم که حتی خیلی به مادر فکر می کردی چون اگه واقعا اونو دوست داشتی، باید برای نجات دادن هر دو دختری که اون خیلی می خواستشون ویه راهی پیدا می کردی." دندان هایم را روی هم فشار دادم: "یا حداقل نباید پنج سال آخر رو با خواهرش می گذروندی".

همانطور که داشتند حرف های مرا هضم می کردند، چرخیدم و از اتاق بیرون رفتم. شنیدم که پدر بلافاصله به دنبالم آمد؛ حس این را نداشتم که از او فرار کنم برای همین به سمت نزدیک ترین در رفتم و به کتابخانه فکر کردم و در را باز کردم. همان لحظه پدر شروع به فریاد کشیدن کرد: "نیکس تریس-...."

بعد صدایش قطع شد انگار که توسط پتویی خفه شده است. در کتابخانه پشت سرم بسته

شد و من توسط ردیف هایی از قفسه های چوب آلبالوی
 براق و احاطه شدم. کتابخانه،
 بزرگترین اتاق خانه بود اما به کندوی عسلی از کتاب ها
 تبدیل شده بود. بی هدف در
 ردیفی راه رفتم و یکی از انگشتانم را به تیغه چرمی
 کتابها می کشیدم. مدت زیادی از
 زندگی ام را در این اتاق گذرانده بودم؛ بوی چرم و گرد
 و غبار و کاغذ کهنه مانند یک
 دوست بود.

از پشت سرم صدای نفس های بریده ای را شنیدم که
 تقریباً شبیه هق هق بود. چرخیدم و
 دختری را دیدم که روی دامن سیاهش روی زمین نشسته
 است.
 آستریا بود.

آیا تصویر تار آینه به من دروغ گفته بود یا اینکه من به
 سادگی متوجه تغییراتش نشده
 بودم؟ چربی های صورتش از بین رفته بود؛ استخوان
 فکش الان تیز و زاویه دار شده
 بود و لب هایش اگرچه هنوز گوشتی بودند اما به خط
 باریکی تبدیل شده بودند. تمام لباس

هایش سیاه بود انگار که هیچ وقت پدر به ما اجازه نداده بود که خودمان لباس هایمان را انتخاب کنیم. صورتش حالتی سخت و بدون احساس داشت که تا کنون هیچ وقت او را اینگونه ندیده بودم.

دهانش باز شد اما صدایی بیرون نیامد انگار که هنوز پشت شیشه است.

"آستریا. کنارش روی زانوهایم افتادم و بعد بازوهایم را دور شانه هایش انداختم.

"متاسفم. متاسفم".

بازوهایم را به آرامی تکان داد تا او هم مرا در آغوش بگیرد. "نیکس؟ چطور... چه اتفاقی افتاده؟"

گفتم: "من برگشتم. نمی خواستم دوباره در چشمانش

نگاه کنم اما خودم را مجبور کردم

صاف بنشینم و این کار را انجام دهم. نمی توانستم بهت

اجازه بدم که به این فکر کنی که

من مردم و از تو متنفرم".

با سردی گفت: "می دونستم که تو نمردی. امروز تو رو

سر قبر مادر دیدم. تو و لرد

جنتل رو. " قلبم به سرعت ضربه زد اما او مرا متهم نکرد و فقط ادامه داد: "فقط اگه چاقوم رو آورده بودم می تونستم... می تونستم..." برای لحظه ای دهانش بدون هیچ صدایی حرکت کرد بعد آب دهانش را قورت داد. من هر روز اونو صدا می کنم اما اون هیچ وقت گوش نمی کنه".

زمزمه کردم: "می دونم و بهم گفت".

دهانش برای لحظه ای به هم فشرده شد و بعد دوباره به حالت اولش برگشت: "البته".

سپس خیلی آرام و مانند یک عروسک رها شده نشست. دستانش را گرفتم. کوچک و سرد بودند. "گوش کن. هیچ وقت نباید در مورد شعر بهت دروغ می گفتم، الان اینو می دونم اما نمی تونستم تحمل کنم که امیدت رو ازت بگیرم. و چیزی که اون روز صبح گفتم... من عصبانی و ترسیده بودم و واقعا منظورم اون نبود.

هیچ وقت ازت متنفر نبودم و مطمئنم که مادر هم هیچ وقت ازت متنفر نبوده." کلماتی که بارها در آینه گفته شده بودند، الان در دهانم سخت و

زشت بود" و من... اگه فقط بتونم
اونو پس بگیرم"...
"ساکت." دوباره مرا در آغوشش گرفت و بعد به پایین
هولم داد تا سرم را روی پایش
بگذارم. همانطور که گاهی اوقات این کارش را تصور
کرده بودم. "می دونم کارای
وحشتناکی با تو کرده".
خنده ای که شاید یک حق بود را فرو خوردم. هم
خیلی درست می گفت و هم خیلی
اشتباه می کرد. او هیچ ایده ای نداشت.
با آرامشی تهی گفت: "می خواستم باهات بیام. اگه فقط
درخواست می کردی، برای
کمک کردن بهت، سینه خیز می اومدم. اما تو هیچ وقت
کمک منو نخواستی. فقط می
خواستی که من خواهر شیرین و خنده روی تو باشم. پس
من خندیدم و خندیدم تا وقتی که
فهمیدم دارم می شکم".
با درماندگی زمزمه کردم: "متاسفم." تمام آن وقت هایی
را به یاد آوردم که در بچگی
در مورد یاد گرفتن هنرهای هرمتیک یا جنگیدن با چاقو

حرف می زد و من به حرف
 هایش توجهی نمی کردم. همیشه فکر می کردم که جدی
 نیست چون او آستریای کوچک
 شاد و شیرین بود.

او شعر را باور کرده بود و خیالش راحت شده بود. اما
 شادی اش به اندازه شادی من
 اشتباه بود. من درد او را نادیده گرفته بودم همانطور که
 پدر و خاله تلومچ درد مرا نادیده
 گرفته بودند.

موهایم را نوازش کرد: "واقعا متاسفی؟ می خوای که
 ببخشم؟"
 "آره." این را صد بار به آینه گفته بودم و هزار بار بیشتر
 به آن فکر کرده بودم: منو
 ببخش. منو ببخش. منو ببخش.

دست هایش از حرکت ایستاد: "شوهرت رو بکش."
 از جایم پریدم: "چی؟"

"اون مامانو کشت. تو رو بی عفت کرده. آرکادیا رو به
 اسارت درآورده و برای نهصد
 سال مردم ما رو با شیاطین به غارت برده." آستریا با
 چشمانش ساکن به من نگاه کرد.

"خواهر، آگه دوست داشتنِ منو می خوای، باید اونو بکشی و همه ما رو آزاد کنی".

"اما... اما..." تقریباً داشتم می گفتم: من اونو دوست دارم. اما می دانستم که او هیچ وقت درک نمی کند.

لبخند زد، همان لبخند روشنی که برای سال ها فکر می کردم ساده و بی پروا بوده. "می دونم. فکر می کنی که دوستش داری. دیدمت که داشتی توی قبرستون

"نه، اون..." اما نتوانستم ادامه دهم. انگشتانش که در بین موهایم حرکت

می کرد و تماس پوست هایمان را به یاد آوردم و اینها حسی داشت که انگار تمام بدنم داشت از خجالت سرخ می شد.

لبخند آستریا ناپدید شد. "تو اونو دوست داری." صدایش آرام و لرزان بود. همه این

سالها سیاه بخت بودی. همه این سالها من تلاش کرده بودم و تلاش کرده بودم تا تو رو

آروم کنم اما هیچکدومشون کار نکرد تا اینکه در نهایت فکر کردم تو شکستی. از اینکه

نمی تونستم حالت رو خوب کنم ،احساس بی مصرفی داشتم. اما همه چیزی که تو نیاز داشتی زندگی با قاتل مادرمون بود و اینکه همسر یک شیطان بشی"...

به صورتش سیلی زدم " .اون شوهر منه". تازه متوجه شدم که چه کاری انجام دادم و دستانم را به هم پیچاندم. احساس بدی داشتم. اما به نظر نمی رسید که آستریا متوجه شده باشد که سیلی خورده.

ایستاد: "و این یه افتخار بزرگه. می تونم اونو بکشم. اگه تو

جرات نداری که آرکادیا رو نجات بدی ،منو به خونه اش ببر و من این کار رو برای تو انجام می دم".

پاهایم لرزید: "تو نمی تونی".

"هنوز شعر سیبل رو باور نداری؟ چونکه من از زمان عروسیت کلی درباره اون تحقیق کردم و بیشتر از همیشه قانع شدم. می خوام که زندگیمو روی اون ریسک کنم".

یادم آمد همیشه چگونه ایگنیفکس به سرعت چاقو را از

من دور می کرد ،اینکه وقتی
چاقو را زیر گلویش گرفته بودم ،چقدر بی حرکت مانده
بود. اینکه چگونه با معامله ام
موافقت کرده بود.
به سختی گفتم: "نه ،الان باورش می کنم".
"پس چرا که نه؟ برات مهم تره که یه مرد داشته باشی تا
اینکه کل آرکادیا رو
نجات بدی؟"
"نه ،چون دوستش دارم." کلمات از دهانم بیرون پریدند
و در هوای بینمان جریان یافتند.
نمی توانستم به چشمان آستریا نگاه کنم. به زمین خیره
شدم و گونه هایم داغ شد: "و چون
اون کسی نیست که باعث ساندترینگ آرکادیا شده." با
ناامیدی و به آرامی ادامه دادم:
"کایندلی وانز این کار رو انجام دادن. اون فقط اسیر
اونهاست. اون حتی اسم خودش رو
نمی دونه. بهش گفتم... اون گفته که اگه اسمش رو پیدا
کنه ،آزاد می شه. من قول دادم
که کمکش می کنم".
بالاخره جرات کردم که به بالا نگاه کنم. آستریا متفکرانه

سرش را به یک سمت کج کرده بود.

گفت: "کایندلی وانز واقعی هستن؟"

سرم را تکان دادم: "آره. در روزهای قبل از ساندرینگ واونها با انسان ها معامله می کردن مثل همون هایی که الان لرد جنتل انجام می ده. و فکر می کنم آخرین شاهزاده

باهاشون معامله ای کرده چون اونها باعث ساندرینگ آرکادیا شدن و لرد جنتل رو خلق

کردن تا معاملاتشون رو مدیریت کنه و آخرین شاهزاده رو برده اون کردن".

"پس تو می دونی ساندرینگ چجوری اتفاق افتاده." صدای آستریا آرام و متفکرانه بود.

"تو می دونی که آخرین شاهزاده زنده است و اسیره. با چیزهایی که تو یاد گرفتی و

دانش ریزرگاندی، احتمالا می تونی همه ما رو نجات بدی. اون وقت نگران خادم

کایندلی وانز هستی؟"

"نه... اما..." ناگهان فکری به ذهنم رسید. نفسی کشیدم. "شعر قول نمی ده که ساندرینگ

خاتمه پیدا کنه یا شیاطین نابود بشن ،فقط قول می ده که اون نابود می شه".

آستریا گفت: "خب؟ این انتقام مادرمون رو می گیره. این جلوی اون رو می گیره تا دیگه شیاطینش رو برای مقابله با ما نفرسته. ما بعد از مردن اون فرصت کافی داریم تا خودمون مشکل ساندیرینگ رو حل کنیم".

گفتم: "تو نمی فهمی. اون شیاطینش رو بر علیه ما نمی فرسته. اتفاقا اون کسی هست که اون ها رو عقب نگه می داره. وقتی که اونا به مردم آسیب می زنن به خاطر اینه که از دست اون فرار کردن و اونه که اونها رو شکار می کنه. اگه اون بمیره ،شیاطین همه ما رو تکه تکه می کنن".

دوباره امیدوار شدم. این آستریای جدید را درک نمی کردم نه ،از همان اول هیچ وقت خواهرم را درک نکرده بودم. اما مطمئنا مجبور بود که منطق استدلال مرا ببینید. حتما باید آن را می پذیرفت.

پیشانی اش از فکر کردن ،چین افتاد. "خدمتگزار

پیشروی کاینده‌ی وائز نمی‌تونه همیشه
شیاطینش رو کنترل کنه؟ چرا اونا انقدر قدرت کمی
بهش دادن؟"
شانه بالا انداختم: "حدس می‌زنم که اونا فکر می‌کنن
این سرگرم‌کننده است."
"یا اون فکر می‌کنه که دروغ گفتن به تو سرگرم‌کننده
است."

"اون ... " شروع کردم و وقتی که صورتش با حالتی
ناباورانه و توهین‌آمیز به هم
پیچید، جلوی خودم را گرفتم. به جایش پرسیدم: "می
خواهی روی این قضیه ریسک
کنی؟"
آستریا گفت: "نه." به نظر می‌رسید دارد لحظه‌ای به
آن فکر می‌کند. "خب قبل از
اینکه اونو بکشیم، باید راهی برای خاتمه دادن
ساندرینگ و بیرون کردن شیاطین پیدا
کنیم."

انقدر با اعتماد به نفس و بدون احساس صحبت کرد که
لحظه‌ای طول کشید تا صدایم را
پیدا کنم. "نه، نیاز داریم که اسمش رو پیدا کنیم."

"اگه پیدا کردن اسمش ممکنه و اگه حقیقت داره که با
دونستن اسمش و آزاد می شه و آیا
هیچ دلیلی داری که این کار ساندترینگ رو پایان می ده
و ما رو از شر شیاطین آزاد می
کنه؟"

نه دلیلی نداشتم. این را با وحشتی سرد و غرق کننده
فهمیدم. او فقط گفته بود که من آزاد
خواهم شد و او دیگر اربابانی نخواهد داشت. تمام
چیزهای دیگر فقط امیدهای احمقانه
من بودند.

اعتراض کردم: "اما ما نمی تونیم اونو بکشیم. بهت که
گفتم..."

او گفت: "تو در مورد دلایل خوبی برای مراقب بودن به
من گفتی. بهم گفتی که تا وقتی

که اون زنده است، شیاطین به مردم ما حمله می کنن.
بهم گفتی تا وقتی که اون زنده

است، همچنان مردم رو برای انجام معامله های پیچیده
فریب می ده." به جلو قدم

برداشت تا وقتی که صورت هایمان فقط به اندازه یک
نفس از هم فاصله داشت: "بهم

گفتی که تو اونو زنده می خوای اگرچه مادر مون بدون
اینکه انتقامش گرفته بشه ،مرده و
معاملات اون هم بی گناه و هم گناهکار رو مجازات می
کنه و هر روز شیاطین از سایه
ها بیرون می خزن و مردم رو شکنجه می کنن تا وقتی
که در حال جیغ زدن ،بمیرند".

هیچ عصبانیتی در صدایش نبود فقط تحکمی انعطاف
ناپذیر داشت. نمی توانستم تکان
بخورم ،نمی توانستم نفس بکشم ،نمی توانستم از نگاه
خیره بیرحمش به جای دیگری نگاه
کنم.

"اینطوری نیست ،خواهر؟"

می خواستم فریاد بکشم: تو نمی فهمی!... اما هر کلمه
ای که گفته بود ،درست بود. مردم
هر روز می مردند و اگر مردم به مردن ادامه می دادند
اعتنایی نکرده بودم آنهم به
عنوان کسی که می خواستم زنده بمانم. هرچند او کسی
بود که سزاوار کمتر از اینها بود.

در آخر ،تنها کاری که می توانستم انجام دهم این بود که
به او خیره شوم و زمزمه کنم:

"آره".

به آرامی گفت: "تو می دونی که اون یه شیطانیه.
هرچقدر فکر کنی که دوستش داری،
هنوز اینو می دونی. شاید به بردگی گرفته شده اما اگه
واقعا از چیزی که انجام می ده
متنفره و هر لحظه می تونسته خودش رو بکشه".
سرم را تکان دادم. یادم آمد که چگونه از تاریکی التیام
پیدا کرده بود. مطمئن نیستم که
اونا بهش اجازه بدن بمیره...
"پس درست گفتم؟"
با درماندگی گفتم: "آره".
دستش را روی گونه ام گذاشت. "من داستان هایی در
مورد اون شنیده بودم. تو رو برای
اغفال شدن و سرزنش نمی کنم اما اگه به من کمک
نکنی، هیچ وقت نمی بخشمت." لب
هایش به لبخندی روشن و شرورانه باز شد: "و می دونم
که مادر هم هیچ وقت تو رو
نمی بخشه".

ناخن هایم کف دستانم را خراش دادند. کاملاً حق داشت
که حرف های خودم را به

صورتم پرت کند و احتمالا داشت حقیقت را می گفت.
گفتم: "اون به من اعتماد داره. تو که می دونی خدایان
چطور خیانت کاران رو محاکمه
می کنن".

"تو باید به یکی از ما خیانت کنی. فکر کنم انتخابی که
می کنه به این بستگی داره که
کدوممون رو بیشتر دوست داری".
به او نگاه کردم. می خواست قوی که به ایگنیفکس داده
بودم را بشکنم و بعد از اینکه
حقیقت اصلی را به من گفته بود، به او خیانت کنم. می
خواست تنها کسی که تا الان مرا
دوست داشت و در مقابل هیچ چیزی نخواست به او را
بکشم.

او تنها خواهرم و تصویر زنده مادرم بود. او کسی بود
که بیشتر از همه به او آسیب زده
بودم آن هم وقتی که از بین تمام مردم جهان، از همه
کمتر سزاوار این کار بود. از من
می خواست که انتقام ده هزار روح کشته شده را بگیرم
و تمام آرکادیا را از حمله
شیاطین نجات دهم.

جیغ هایی که از اتاق مطالعه پدر به گوش می رسید را به یاد آوردم. یادم آمد وقتی که آستریا به خاطر ترس از سایه هایی که ممکن بود به او نگاه کنند، نمی توانست بخوابد، کنارش دراز می کشیدم. یادم آمد که بدون صدا قسم خورده بودم: من این را پایان خواهم داد.

مطمئناً آن قسم هم باید نگه داشته می شد. آستریا صورتم را با دستانش قاب گرفت: "نیکس، لطفاً." با حماقت فکر کردم: باید می دونستم. اصلاً چرا فکر کردم باید چیزی رو که دوست دارم، نگه دارم؟ چرا فکر کردم که عشق من مهم تر از تمام آرکادیاست؟ دستانش را چنگ زدم و زمزمه کردم: "باشه." انگشتانمان در هم گره خوردند. حس می کردم درون سینه ام، یخ فشرده می شود. گفت: "به عشقی که به من و مادرمون داری و به خدایان بالای سر و پایین رودخانه ست

ای نیکس قسم بخور که جنتل لرد رو نابود می کنی

و آخرین شاهزاده رو آزاد می کنی و همه مارو نجات خواهی داد".

قلبم با سنگینی می تپید. سعی کردم صحبت کنم اما گلویم بسته شده بود. خاطرات

ایگنیفکس مرا در برگرفته بودند اما دیگر او بیشتر از من اهمیت نداشت. هر دویمان آدم های ضعیفی بودیم و هر دویمان

جزو کسانی بودیم که باید قربانی می شدند.

"قسم می خورم." کلمات به صورت زمزمه بیرون آمدند. آب دهانم را قورت دادم و

جویده جویده گفتم: "به عشقم برای تو و مادر مون و به خدایان بالای سر و پایین رودخانه

ا ستیکس قسم می خورم که لرد جنتل رو نابود خواهم کرد و آخرین شاهزاده رو آزاد خواهم کرد و همه مون رو نجات خواهم داد".

آستریا بدون معطلی گفت: "و؟"

"و... و به نهر پشت خانه قسم می خورم".

دستانش را دور من انداخت. "ممنونم".

صورتم را به شانه اش فشردم. چشمانم پر از اشک شد و هر لحظه انتظار داشتم تنفری

سرد از او و مرا در بر بگیرد. اما تمام چیزی که حس می کردم پوچی بود تا اینکه متوجه شدم بالاخره به آرزویم رسیده ام: یاد گرفته بودم که خواهرم را بدون تلخی و دوست داشته باشم. اگرچه هزینه زیادی برای من داشت. این سرنوشت طوری برای من رخ داد که ایگنیفکس آن را هم سرگرم کننده و هم مناسب می دانست. بالاخره گریه کردم و تمام بدنم از هق هق می لرزید و آستریا مرا نگه داشته بود و پشتم را نوازش می کرد تا وقتی که آرام شدم. طولی نکشید که پدر و خاله تلومچ ما را پیدا کردند اما در را قفل کردیم و از بیرون رفتن خودداری کردیم. پدر به در ضربه می زد و به آستریا دستور می داد که در را باز کند — باید فهمیده باشد که من از دست رفته ام. آستریا جواب داد: "ما داریم نقشه مرگ لرد جنتل رو می کشیم. گم شید!"

با ضعف خندیدم: "یه زبون تند و تیز پرورش دادی." "دوقلوها همیشه شبیه همن و اینو نمی دونستی؟" صدایش تقریباً مهربان به نظر می رسید

و دوباره خندیدم. اما کلمات بعدی اش طوری بود که انگار به صورتم ضربه زده: "چرا به قبرستان رفتی؟"

یادآوری این موضوع که آستریا تمام اینها را تماشا کرده است و از هر دوی ما متنفر شده مانند این بود که کرم هایی داشتند روی پوستم می خزیدند.

اما من یک جواب به او بدهکار بودم. "چون من همیشه به دختر وحشتناک بودم. و... در اون خونه، دختر بدتری شدم."

آستریا با تندی به من نگاه کرد و می توانستم کلمات "چون اون تو رو مجبور کرد دختر بدتری بشی" را در چشمانش می دیدم اما خوشبختانه ساکت ماند.

ادامه دادم: "برای یک بار توی زندگیم می خواستم که به کار درست برای مادر انجام بدم."

آستریا لب هایش را جمع کرد و پرسید: "اون چرا باهات اومد؟" ظاهرا این موضوع که من هیچ وقت در تمام زندگی ام آنطور که باید مادر را

دوست نداشته ام را فراموش کرده
 بود — یا آن را پذیرفته بود.
 "من ازش خواستم".
 سوراخ های بینی اش گشاد شد: "برای اینکه بتونه به قبر
 اون بخنده؟"
 دستانم به هم پیچیده شد: "اون همراه من مراسم نوشیدن
 رو انجام داد. تو باید دیده باشی؛
 به اندازه کافی جاسوسی کردی".
 آستریا ایستاد: "اون می تونست تمام خونش رو در
 مراسم روی زمین بریزه و حتی این
 هم چیزی که به ما بدهکاره رو پرداخت نمی کرد".
 "من نگفتم که پرداخت کرده." به زمین خیره شدم.
 عروس های مرده اش که در تاریکی
 دراز کشیده بودند و غم روی صورت آستریا وقتی که
 داشتم ترک می کردمش را به یاد
 آوردم. هیچ کدام از ما نمی توانستیم بهای گناهانمان را
 بپردازیم.
 "فکر کنم الان دیگه بهت اعتماد داره؟" به پایین نگاه
 کرد و مجبور شدم به چشمانش نگاه
 کنم.

گفته بودم: می تونی بهم اعتماد کنی. و او زمزمه کرده بود: بهت اعتماد دارم.

بدون هیچ کلمه ای سرم را تکان دادم.

"خوبه. چون بعد از هر چیزی اون لیاقت اینو داره که بدونه مورد خیانت واقع شدن و چه احساسی داره." لبخندش شبیه شیشه شکسته بود. "یه روزی از دست اون آزاد میشی و اون موقع باهام موافق خواهی بود".

لحظه ای بعد ایستاده بودم و قلبم در گوش هایم می زد.

"البته که اون شیطانیه و بخشودنی نیست." صدایم طوری بود که انگار از انتهای دیگر

یک تونل طولانی می آید. اما اون تنهای دلیلیه که به خاطرش یاد مادر رو با قلبی پاک

گرامی داشتم. و اگه یاد نگرفته بودم که با اون مهربون باشم، هیچ وقت برنمیگشتم تا

برای بخشش تو التماس کنم و تو رو به جای اون انتخاب کنم. هرچقدر که می خواهی از

روی کینه نگاه کن - تو شایسته این هستی که رنج کشیدن هر دوی ما رو ببینی اما حق

نداری بگی که من از اون آزاد می شم. هر مهربانی ای

که نشونت دادم و در بقیه
زندگیت نشونت می دم و به خاطر اونه. اهمیتی نداره که
چند بار بهش نامردی می کنم،
هنوز هم دوستش خواهم داشت".
دهانم را بستم. پوستم از خجالت اینکه جرات کرده بودم
چیزی که می خواهم را بگویم،
مور مور می شد. اما وقتی به آستریا نگاه کردم، دستانم
می لرزید و هنوز موج تنفر را
در خودم پیدا نمی کردم و به هیولایی که می گفت هر
چیزی بگویم یا هر کاری بکنم
تبدیل نشده بودم.
از صورت آستریا چیزی خوانده نمی شد. به آرامی
دستش را بلند کرد. منقبض شدم اما
فقط موهایم را نوازش کرد و من چشمانم را بستم. بدون
تنفرم، احساس خالی بودن می
کردم.
در گوشم گفت: "اون قراره بمیره. پس ناراضی نیستم".
صدایم فقط کمی لرزید: "پس می تونیم با نقشه مون پیش
بریم؟"
"البته. بهم بگو چی یاد گرفتی. البته به جز مهربونی".

سپس داستانم را به او گفتم. البته قسمت هایی از آن را. به او گفتم که چگونه تاریکی سعی می کرد تا ایگنیفکس را زنده زنده بخورد و چطور او به ردیفی از شمع ها نیاز دارد تا از تاریکی جان سالم به در ببرد.

اما به او نگفتم چگونه ایگنیفکس را بدون کمک در راهرو رها کردم یا در مورد "لطفاً" گفتن او صحبتی نکردم چون می دانستم آستریا به تصویر رنج کشیدن او لبخند خواهد زد و نمی توانستم این را تحمل کنم. به او گفتم که چگونه تمام قلب ها را پیدا کردم — که شامل قلب هوا هم می شد اما اگرچه به اندازه کافی قرمز شدم تا بتواند حدس بزند، اما نگفتم که آنجا چه کاری انجام دادیم.

بیشتر از همه، مواظب بودم تا نگویم که پس از پیدا کردن قلب هوا چقدر طفره رفتم تا به دیدن اون بروم. او می دانست که عاشق دشمن خانه مان هستم اما نیازی نبود که بداند چقدر می خواستم که او را فراموش کنم یا اینکه این کار چقدر آسان بوده است.

بعد از تمام شدن صحبت هایم، آستریا برای مدتی ساکت نشسته بود. سپس گفت: "تو باید شید رو آزاد کنی. اون شاهزاده است، درسته؟" فکر کردم: اون پنج زن رو کشته. اما ایگنیفکس تعداد بیشتری را کشته بود و در آخر هیچ کدام آنها اهمیتی نداشتند. گرفتن انتقام مادرم و نجات آرکادیا از شیاطین تنها چیزهایی بود که باید به آنها اهمیت می دادم. گفتم: "درسته".

"در بین تحقیقاتم، چندین شعر مختلف پیدا کردم — که فقط در دو نسخه خطی ثبت شدن اما یک دو بیتی دیگه اضافه شده: "یک قلب خالص شاهزاده را آزاد خواهد کرد و به او سعادت و برکت خواهد داد".

غریدم: "حتی اگه درست باشه، فکر کنم به اندازه دست ها، غیر ممکنه." دهانش را باز کرد. "برای تو هم همینطور. در حال حاضر قلب تو هم پر از زهره." اخم کردم: "به علاوه اول باید شید رو پیدا کنم. ایگنیفکس نمی گه

که کجا.... " وقتی که فهمیدم فقط
 یک جا هست که ایگنیفکس راضی می شود تا آنجا شید
 را زندانی کند و صدایم قطع شد.
 زمزمه کردم: "اون پشت اون دره. با بچه های تایفون."
 از اینکه ایگنیفکس این کار را
 با کسی انجام داده باشد و وحشت زده شدم اما می دانستم
 که شید آنجاست.
 آستریا گفت: "خب پس این آسونه و نه؟ تو انگشتر رو
 داری."
 "خب؟"

چشمانش را گرداند: "اون می تونه به شیاطین فرمان
 بده. انگشتر بهت اجازه می ده در
 جایگاه اون بایستی. روی هر چیزی که بخوای شرط می
 بندم که تو هم می تونی به اونا
 فرمان بدی."
 زمزمه کردم: "روی زندگیت شرط می بندی؟" اما نگاهم
 را پایین انداختم و به انگشتر
 نگاه کردم. او چقدر از ماهیتش را با انگشتر به من داده
 بود؟ انگشتر به من اجازه می
 داد که قدرت هایش را شریک شوم؛ آیا ضعف هایش را

هم شریک می شدم؟ متوجه
 سایه های عمیقی در کتابخانه شدم و پوستم شروع به
 سوزش کرد.
 آستریا گفت: "آره حتی بیشتر از زندگیم." دوباره
 ترسناک شده بود.
 گفتم: "من دو دل نیستم. داشتم به چیزی فکر می کردم.
 یادت میاد بهت گفتم که تاریکی
 چطور اونو می سوزوند؟ فکر کنم ممکنه همین اتفاق هم
 برای من بیفته چون انگشتر بهم
 اجازه داده که قدرت هاش رو شریک بشم. شید می گفت
 که هیولاها از تاریکی می
 ترسن چون یادشون میاره که چی هستن. ایگنیفکس می
 گفت که در تاریکی صداهایی
 می شنوه و فقط وقتی جون سالم به در می بره که
 فراموش کنه." به چشمانش نگاه کردم:
 "می خوام بدونم چه حقیقتیه که هر شب سعی می کنه
 اونو زنده زنده بخوره."
 به اتاقی احتیاج داشتیم که بتوانیم شمع روشن کنیم — در
 صورتی که تاریکی می توانست
 مرا بکشد و آن اتاق کتابخانه نبود.

که پیدا کردن اتاق به این معنی بود که باید دوباره پدر را
 می دیدم. راهم را از بین
 کتابهای کتابخانه و در حال چک کردن آنها انتخاب کردم
 تا کمی بیشتر از آنکه نیاز
 داشتم طولانی شود چون داشتم تلاش می کردم تا
 شجاعم را جمع کنم. نمی خواستم
 دوباره تنفرم را بر سر او فریاد بکشم و نمی خواستم او
 هم مانند آستریا با نفرت به من
 نگاه کند. نمی خواستم هیچ کدامان تظاهر کنیم که همه
 چیز درست است. بیشتر از همه
 می خواستم که برای ببخش التماس کند و اعتراف کند که
 همیشه مرا
 دوست داشته اما می دانستم که این غیرممکن ترین چیز
 در بین چیزهای امکان شدنی
 جهان است.
 معلوم شد که او دقیقا بیرون در منتظر ما بوده است.
 وقتی که متوجه شدم ممکن است چه
 حرفهایی را از پشت در شنیده باشد، دوباره پوستم
 مورمور شد، اما با شانه هایی محکم
 و چانه ای بالا گرفته، به چشمانش نگاه کردم.

او شروع کرد: "نیکس، من..."

میان حرفش پریدم: "پدر..." قصد داشتم چیزی کوتاه و بزرگوارانه بگویم که نشان بدهم دنبال چیزی فراتر از توجه او بوده ام اما در عوض کلمات یکی پس از دیگری بیرون پریدند. "ما تقریباً به راهی پیدا کردیم تا لرد جنتل رو نابود کنیم. لازمه که امشب چندتا آزمایش انجام بدیم برای همین امیدوارم که بهمون به جعبه شمع قرض بدی. فردا به اونجا خواهیم رفت و اگر همه چیز درست پیش بره باید وظیفه ام رو تا غروب انجام داده باشم. البته احتمال داره که برنگردم برای همین امیدوارم بفهمی که من به مردن برای خانواده ام افتخار می کنم و از حرف هایی که قبلاً با عجله زدم، پشیمونم."

بعد جلوی خودم را گرفتم. هر کلمه با خوشحالی و صراحت بیان شده بود اما هرکدامشان در گوش هایم فریاد می کشیدند: لطفاً فقط برای یک بار دوستم داشته باش. می خواستم از شدت درد به خودم بیچم.

پدر دهانش را بست. نگاهش از من به سمت آستریا می رفت و دوباره برمیگشت.

بالاخره گفت: "می خواستم بپرسم که برای شام پایین میاید؟ البته که می تونید هر تعداد شمع می خواهید داشته باشید".

گفتم: "اوه." احساس می کردم یک احمق.

او پرسید: "برای شام میاید؟"

چشمانم پر از اشک شد و هنوز حس می کردم یک احمق بزرگ هستم. از بین دندان هایم غرغر کردم: "البته".

این یک وعده غذای مشقت بار بود. تصویر مادر در اتاق غذاخوری از بالای سر پدر به من خیره شده بود. گوشت بره کبابی و انجیرها در دهانم مانند خاکستر بودند. خدمتکاران از من وحشت کرده بودند و با چشمانی باز روی انگشت پاهایشان در اتاق رفت و آمد می کردند. خاله تلومچ آنجا نبود. پدر با نگاهی یک وری به من گفت: "اون حالش خوب نیست." برای مصاحبت بهترین تلاشمان را کرده بودیم اما همه با توافق سکوت کرده

بودیم تا در مورد لرد جنتل و سرنوشت شوم من صحبتی نکنیم و چیز دیگری برای صحبت کردن باقی نمی ماند. وقتی سکوتمان ادامه پیدا کرد، فهمیدم که چقدر از شام هایمان با توضیح دادن های خاله تلومچ در مورد بعضی موضوعات اصلاحی و پرحرفی های آستریا در مورد روزش، می گذشته. برای وعده دوم، سیب آوردند. برج سیبی احمقانه ای را به یاد آوردم که ایگنیفکس تلاش می کرد تا آن را بسازد که همیشه محکوم به افتادن بود. نمی توانستم صحبت کنم. به طور ناگهانی متوجه شدم آن اعتمادی که در آن لحظات بی نظیر بود بزرگتر از اعتمادی بود که باعث شده بود انگشتر را به من بدهد و فکری به ذهنم رسید: اون به من اعتماد کرده و من قصد دارم بهش خیانت کنم. آستریا دستش را روی دست من گذاشت. با چشمانی گشاد به من لبخندی رنگ پریده زد که نمی توانستم بگویم آرامش دهنده است یا تهدیدآمیز. پدر دستش را به سمت کاسه میوه برد و سیبی برداشت و

گفت: "تقارن سیب یک چیز کمیابه. آیا در مورد مقاله ای که هفته پیش منتشر شد بهتون چیزی گفتم؟" فکر کردم: اما هنوز چیزهایی وجود داشت که جلوی گفتنتشان را بگیرم بنابراین چانه ام را بالا گرفتم و گفتم: "نه، بگو".

تا پایان شام، پدر به صحبت کردن ادامه داد. او عذرخواهی نکرد. برای ماندن التماس نکرد، نگفت که مرا دوست دارد یا حتی نپرسید که فکر می‌کنم بتوانم سرنوشتم را تحمل کنم یا نه. او در مورد آخرین تحقیقات هرمتیک و داستان‌های مربوط به همکارانش صحبت کرد که همه شان بدون اشاره کردن به ماموریت مرکزی ریزرگاندی بود.

احتمالا آنها جامعه بی‌ضرری از محققان بودند که به جز دانش خالص هیچ رازی نداشته‌اند.

وقتی که غذایمان را تمام کردیم، خورشید از آسمان رفته بود و فقط درخششی کم در افق

مانده بود. هر باری که به سایه ها نگاه می کردم پوستم می سوخت اما با چیزهایی که تا الان می دانستم این یک ترس ساده بود. بالاخره زمان رفتن به بالای پله ها و اتاق زیر شیروانی رسید جایی که باید آزمایشمان را انجام می دادیم که درباره اش به پدر چیزی جز شمع هایی که نیاز داشتیم، نگفته بودیم. قبل از ما، یکی از خدمتکاران با یک جعبه بزرگ از شمع مومی به آنجا فرستاده شده بود. وقتی که آستریا به پله ها رسید فانوسی در دستش می درخشید. کمی تردید داشتم. نمی خواستم بروم اما همچنین نمی خواستم با سکوت های زشت و حقایق غیرقابل تحمل اینجا بمانم. گفتم: "شب بخیر پدر." چرخیدم تا بروم. به نرمی گفت: "نیکس." بدون هیچ فکری برگشتم. "آرزو می کردم که مجبور نبودی بری."

قلبم تپ تپ می زد. برای لحظه ای حس کردم که انگار دارم غرق می شوم چون این

بیشتر همه چیزهایی بود که تا الان به من گفته بود. بعد دوباره سکوت مرا دربرگرفتم چون هیچ چیز بیشتری نگفت و در اعماق وجودم می دانستم که مطمئناً هیچ وقت چیز دیگری نخواهد گفت.

"اهمیتی نداره." کلمات مانند یک سنگ از دهانم بیرون آمدند. بعد خودم را مجبور کردم که لبخند بزنم و نرم تر صحبت کنم. "اهمیتی نداره که هر کدوم ما چی آرزو کنیم. لرد جنتل باید متوقف بشه و من کسی هستم که باید این کار رو انجام بدم." این دقیقاً بخشیدن نبود اما او هم دقیقاً عذرخواهی نکرده بود.

سرش را تکان داد؛ لب هایش به هم فشرده شد و بعد یکی از دستانش را روی پیشانی ام گذاشت و زمزمه کرد: "با دعای خیر هرمس و خدای رفتن و برگشتن، برو."

یک دعای استاندارد بود و ممکن بود توسط هرکسی که اختیارش را دارد استفاده شود: یک پدر، یک معلم، یک حاکم.

خودم را مجبور کردم که لبخند بزنم. گفتم "Ave" :
 atque vale که خداحافظی رسمی
 ریزرگاندی قبل از رفتن به یک آزمایش خطرناک
 هرمتیک بود.

بعد چرخیدم و پشت آستریا از پله ها بالا رفتم. فکر نمی
 کردم که او واقعا برای چیزی
 که انجام داده متاسف باشد اما نمی توانستم خیلی
 سرزنشش کنم. من هم عاشق لرد جنتل
 بودم و واقعا متاسف نبودم.

به آستریا یادآوری کردم: "فقط اگه شبیه این بود که دارم
 می میرم".

به من نگاه کرد و لبهایش به هم فشرده شد. "می دونم!
 فکر می کنی انقدر احمق که یادم
 نمی مونه یا برای تماشا کردن ضعیفم؟"

به سمت جلو روی دست هایم تکیه دادم و به آرامی
 نفسی بیرون دادم و گفتم: "هیچ
 کدوم." به تخته های کف زمین خیره شدم. می توانستم به
 خودم اعتراف کنم که در

حقیقت می ترسیدم که او هیچ وقت شمع ها را روشن
 نکند، که بنشیند و با لبخند سخت و

کوچکی که در نبود من یاد گرفته بود، رنج کشیدن مرا
تماشا کند. فکر کردم که اگر این
کار را انجام می داد نمی توانستم شکایت کنم: قبلا همین
کار را با ایگنیفکس کرده بودم
و نقشه کشیده بودم که بیشتر از اینها را هم انجام بدهم.
اگر انقدر بزدل بودم که نمی توانستم سرنوشتی که خودم
انجام داده بودم را تحمل کنم،
پس واقعا نفرت انگیز بودم.
دقیقا زیر پشت بام بودم و سقف از بالا به سمت کف
انتهای اتاق، شیب داشت. به جز
فانوس آستریا، هیچ لامپی این بالا نبود و در سوسوی
نور آن، اتاق بدشکل مانند یک
کابوس به نظر می رسید. آستریا کنار در نشست و یک
شمع روشن کرد و بیرون فانوس
گذاشت. شمع سایه هایی روی صورت جدی و رنگ
پریده اش انداخته و او را شبیه یک
مجسمه بیگانه کرده بود. شکی نداشتم که تا وقتی که یک
جواب پیدا کنم اجازه خواهد داد
تا رنج بکشم.
مستقیم ایستادم، چشمانم را بستم. اما چشم بسته منتظر

ماندن، غیر قابل تحمل بود پس دوباره آنها را باز کردم؛ تماشا کردن صورت آستریا را هم نمی توانستم تحمل کنم پس به سایه هایی که در گوشه ها بودند خیره شدم. در نهایت بدون حرکت ایستادم. متوجه شدم که خسته بودم، چشمانم درد می کرد و نگاهم می لرزید. دوباره و دوباره فکر کردم که سایه هایی را دیدم که شروع به حرکت کردند و وحشت وجودم را پر کرد؛ اما بعد فهمیدم که فقط حرکت نور بوده و چشمان خسته ام حقه بازی می کردند. پشتم درد گرفت، یکی از پاهایم بی حس شد، انگار سمت دیگر بدنم داشت شروع به خارش می کرد اما نمی خواستم جلوی آستریا بچرخم و خودم را بخارانم.

شاید احمق بودم که فکر می کردم پوشیدن انگشتر ایگنیفکس باعث می شود که تاریکی مرا مانند او بسوزاند و صدای درون تاریکی با من صحبت خواهد کرد. فقط چون می توانستم بعضی از قدرت های او را داشته باشم به این

معنی بود که ذات او را هم شریک شده ام؟ او گفته بود: وقتی که اونو دستت کنی در جایگاه من خواهی ایستاد. اما اعتماد کردنش به من به این معنی بود که سرنوشتش را هم شریک شده ام؟ دوباره پشت گردنم به خارش افتاد — خارش وحشتناک که باعث حس سوزشی از بالا تا پایین ستون فقراتم شد. بیخیال شدم و دستم را به عقب بردم تا خودم را بخارانم تاریکی روی انگشتانم خزید. دستم را عقب کشیدم اما در یک چشم به هم زدن، تاریکی کل بدنم را گرفت. اصلاً شبیه سایه های پشت در نبود. آنها یک چیز پوچ سرد و یخ بودند در حالی که تاریکی مانند اسید می سوزاند. آنها مانند حباب از من بیرون می آمدند و بدنم را ضد خودم می کردند؛ این تاریکی مسلماً بیگانه بود و از بیرون و درون بدنم را می سوزاند. بچه های تایفون تمام هدف هایی که در دنیا بود را تکه پاره می کردند. هدف این تاریکی

من بودم. مانند حرکات یک زبان، در اطراف بدنم
 شناور شد و کلمات قرمز و داغی را
 روی پوستم شکل می داد. اما درد در کنار نیاز ناامیدانه
 برای پاسخ دادن و صحبت
 کردن با صداها، بدون جسم، چیزی نبود.
 نمی توانستم کلمات را بفهمم. حتی نمی توانستم آنها را
 تکرار کنم چون روی بدنم می
 خزیدند و در گوش هایم پنهان می شدند و بدون هیچ
 ردی در خاطراتم، از چشمانم بیرون
 می ریختند.
 هیچ وقت فکر نکرده بودم صداها، در تاریکی خواهم
 شنید و قادر نخواهم بود که آنها
 را تشخیص دهم.
 فکر کردم: این کار نمی کنه. و سعی کردم آستریا را
 صدا کنم و به او بگویم که شمع ها
 را روشن کند و مرا نجات دهد. سعی کردم جیغ بزنم.
 اما هوای درون ریه هایم دیگر
 برای من نبود تا بتوانم به آنها دستور بدهم؛ این هوا
 داشت همان کلمات غیر قابل فهم را
 می گفت.

فهمیدم که روی زمین افتاده ام. آستریا کنارم ایستاده بود
و برای لحظه ای فکر کردم که
او مرا نجات خواهد داد. اما دیدم که چشمانش سوراخ
هایی خالی هستند که تاریکی مانند
اشک از آنها بیرون می ریزد. دهانش به لبخندی باز شد.
پلک زدم و بعد او رفته بود.
شاید او را تصور کرده بودم.
تاریکی وارد دهانم شد و چشمانم را پوشاند. می لرزیدم
و داشتم خفه می شدم و بعد دیگر
دنیایی نبود.
یک سالن بزرگ مرمری دیدم که پرتوهای طلایی رنگ
نور روی ستون های قرمز
رنگ آن افتاده بود و در انتهای دیگر آن، سکویی پوشیده
شده از موزاییک وجود داشت.
آنجا شبیه اتاق سلطنتی یک پادشاه بزرگ بود اما روی
سکو هیچ تخت سلطنتی نبود فقط
یک میز کوچک آنجا بود که رویش جعبه ای کوچک
شبیه به جعبه ای که در اتاق گرد
دیده بودم، وجود داشت. کنار آن زنی با صورتی سخت
و محکم در ردایی باستانی

ایستاده بود و جلوی یک پسر جوان روی زمین ایستاده بود و پشتش به من بود.

زن گفت: "باید شنیده باشی وقتی که باربارین ها به سواحل ما حمله کردن و شروع به غارت شهرهای ما کردن و آرکادیا به تنهایی مقابل اونا ایستاده بود و جد تو و کلادیوس در جستجوی کاینده و انز بود. اونها اربابان حقه ها و به همون اندازه اربابان عدالت هستند و گفته شده که حتی خدایان از اونها می ترسن با اینحال اون در مورد محافظت کردن از مردمش خیلی نگران بود و در نتیجه با اون ها معامله کرد."

"و اونها گفتن اگه کلادیوس شیشه پاندورا رو براشون بیاره و خواسته اون رو برآورده می کنن. پس اون برای هفت روز جستجو کرد و شیاطین تمام همراهانش به جز یکی رو کشتن اما بالاخره اون رو پیدا کرد." آن پسر کلمات را با ریتمی یکنواخت و از حفظ گفت. "کلادیوس اون شیشه رو برگردوند و کاینده و انز آرکادیا رو از باربارین ها

نجات داد و اون رو به تنها کسی تبدیل کردن که تا الان
باهاشون معامله کرده بود و
فریب نخورده بود".

زن گفت: "درسته. اما درست تر از چیزی که تو می
دونی اینهاست. چون این کل معامله
اش نبود. وقتی کلادیوس شیشه رو آورد، کایندلی وانز
بهش قول یک پیروزی علیه
باربارین ها رو دادن اما اونا گفتن که تا وقتی زنده هست
و همچنین تا وقتی که جانشینان
او حکومت می کنن، از آرکادیا در برابر تمام مهاجمان
و محافظت می کنن. اگه با بقیه
معامله موافقت می کرد باید هر کدام از پادشاهان آرکادیا
به داخل شیشه نگاه می کرد.
اگه یه قلب صاف داشته باشه، قلبی که روی هر چیزی
به خاطر آرکادیا خطر کنه، بچه
های تایفون بهش خدمت می کنن و زمین رو از هر
مهاجمی حفظ می کنن. اما اگه قلبش
صاف نباشه — اگه خودش رو بیشتر از مردمش دوست
داشته باشه، اگه تنفر و هوای
نفس به روحش فرمان بده بچه های تایفون اونو توی

شیشه میندازن تا برای همیشه
 باهاشون در تاریکی زندگی کنه و آرکادیا دیگه محافظت
 نخواهد شد. و اگه جرات نکنه
 که داخل شیشه نگاه کنه ،اونها پیداش خواهند کرد و
 همین کار رو باهاش انجام خواهند
 داد و دیگه اهمیتی نداره که چقدر قلبش صافه.
 کلادیوس موافقت کرد. به درون شیشه نگاه کرد و قلبش
 صاف بود. بنابراین آرکادیا از
 باربارین ها نجات پیدا کرد و تا امروز کسی فتحش
 نکرده چون تمام وارثان کلادیوس
 شایستگی شون رو به کاینده و انز ثابت کردن. برای
 همین تو باید خودت رو آماده کنی،
 شاهزاده من ،تا با این آزمون در روز پادشاهیت روبرو
 بشی".

نمی توانستم صورت پسر را ببینم اما دیدم که ستون
 فقراتش صاف شد و صدایش که
 ناگهان سخت شده بود را شنیدم " شیشه گم شده. همه این
 رو می دونن".

زن یکی از دستانش را روی جعبه چوبی کوچک
 گذاشت: "گم نشده. مخفی شده. در هر

دوره به شکل جدیدی درمیاد".

"اون... اون فقط جعبه جواهرات تاج پادشاهیه".

"و یک پادشاه می تونه چه چیز والاتری از یک قلب خالص داشته باشه؟ یه روزی در

این جعبه رو باز خواهی کرد ،به داخلش نگاه می کنی و قضاوت می شی." به سمت

پسر خم شد. "حالا فهمیدی که چرا باید همیشه سعی کنی که یه شاهزاده خوب باشی؟"

"من هیچ وقت درخواست نکردم که شاهزاده باشم!"

آن زن یکی از ابروهایش را بالا برد. "چه فرقی داره؟"

آن دو مانند دود ،محو شدند. یک مرد بالغ بین ستون ها ایستاده بود. آن مرد شید بود.

آخرین شاهزاده؛ موهایش به جای سفید ،مشکی بود اما هرجایی که بودم آن چشمان آبی را می شناختم.

از روی شانه اش فریاد زد: "من اهمیتی نمی دم!

بفرستشون برن!"

"اونا ارتش تو هستن." زنی که دنبالش بود الان دیده می شد: الان موهایش سفید شده بود

اما شبیه کسی بود که وقتی بچه بود برایش سخنرانی

کرده بود". اونا قسم خوردن که با تمام زندگیشون برای تو بجنگن حتی تا مرگ. با نادیده گرفتن اونا و برای همیشه خجالت زده شون می کنی. و این سومین ارتشی هست که تو رد می کنی. نمی تونی اینجوری ادامه بدی. یه شاهزاده باید..."

او به سمتش برگشت: "یه شاهزاده نباید متنفر باشه و تو اینو به من یاد ندادی؟ و من از اونا متنفرم. همیشه از شون متنفر بودم بنابراین مجبورن که برن".

"اما تو..."

"برو".

زن آهی کشید و رفت. شاهزاده تنها ماند و با ترس نگاهی به جعبه انداخت و صورتش را با دستانی لرزان پوشاند. بعد در هوا محو شد.

به سمت میز راه افتادم و اتاق در اطرافم ذوب شد و ستون ها به بخارهای بی رنگی از نور تبدیل شدند که کف زمین را پوشاند.

"حالا متوجه شدی؟" صدا در سرم زمزمه کرد بدون این که از گوش هایم عبور کند.

تقریباً صدای یک زن بود اگرچه به نوعی زنگ مانند بود که کاملاً انسانی نبود و ناخودآگاه می دانستم که کایندهی و انز بود.

"قلبی پر از نفرت و ترس برای سرنوشتش و ناامید از زندگی کردن... اون همیشه هرچیزی بوده به جز خالص. بنابراین پیش ما اومد و قسم خورد که اگه ما به محافظت از آرکادیا از مهاجمان ادامه بدیم و تنها موندن اون در تاریکی رو خاتمه بدیم، هر بهایی رو پرداخت می کنه." در حاشیه آن صدا، یک خنده آرام شنیده می شد مانند مادری که با کودک نادان و عزیزش صحبت می کند. "و الان اون هیچ وقت تنها نیست چون تمام آرکادیا همراهش در تاریکی پنهان شده، جایی که هیچ مهاجمی هیچ وقت پیداش نخواهد کرد."

حالا دیگر تمام اتاق رفته بود؛ روی یک گودال شیشه ای از نور ایستاده بودم. میز و جعبه در کنارم بود و توسط تاریکی مطلق احاطه شده بودم.

.As within, so without

می دانستم که شکوه و جلال متغییر خانه به هیچ وجه قابل مقایسه با پارادوکسی که در جعبه بود و نبود. تمام آرکادیا در داخل خانه زندانی شده بود و تمام خانه در داخل جعبه، همراه با بچه های تایفون — و با آخرین شاهزاده که روزی از تنها ماندن با آنها بسیار ترسیده بود.

اما چه چیزی داخل جعبه درون خانه همانی که ایگنیفکس گفته بود ممنوع است بود؟ زمزمه کردم: "اگه جعبه رو باز کنم، ما آزاد خواهیم شد؟"

"تو کسی نیستی که می تونه اونو باز کنه".
"شید".

"آره اما هنوز نه".

"اون منتظر چیه؟ تولدش؟"

صدای بلند خنده در هوا پخش شد که شبیه همان خنده ای بود که در باغ همراه با گنجشک شنیده بودم.

"شید و شوهر تو به عنوان متضاد به هم وصل شدند. تا

وقتی که یکی از اونها قدرت داره ،دیگری نمی تونه کاری کنه. اما هر چیزی که یکی از اونها از دست بده ،دیگری به دست میاره. بچه های تایفون رو احضار کن و از اونها برای از هم دریدن شوهرت استفاده کن تا وقتی که قدرتش از بین بره. به محض اینکه شاهزاده تمام چیزهایی که از دست داده رو پس بگیره ،توان این رو پیدا می کنه که جعبه رو باز کنه. وقتی که جعبه باز بشه ،تمام آرکادیا آزاد خواهد شد".

تمام کاری که باید انجام می دادم این بود که قولی که به خواهرم داده بودم را انجام دهم.

خبر خوبی بود. این را نمی خواستم. نمی خواستم باورش کنم —اما ایگنیفکس به من گفته بود که کایندلی وانز عاشق گفتن حقیقت هستند آن هم وقتی که برای نجات دادن هر کسی خیلی دیر شده است. و الان ،با سوگندم به آستریا که هنوز مزه تلخش روی زبانم بود، خیلی دیر شده بود.

پرسیدم "چه اتفاقی برای شید می افته؟ اون هم

همونطوری که می ترسید توی جعبه گیر
می افته؟"

"همسر تو اون هزینه رو پرداخت می کنه."
مثل پاندورا. همیشه یک قربانی وجود داشت. این را در
تمام طول زندگی ام می دانستم.
نمی دانستم از روی اندوه بود یا خشم که صدایم می
لرزید و پرسیدم: "این چیزیه که توی
شعله ها یاد گرفتم؟"
"بیشترش".

باغ و گنجشک را به یاد آوردم. وقتی که گنجشک به من
گفته بود که به درون استخر
نگاه کنم تا راهی که ما را نجات می دهد را ببینم
،اینطور به نظر نمی رسید که باید به
کسی که عاشقش هستم خیانت کنم.
"اون پرنده نمی تونه بهت کمک کنه. اون توی باغ
خودش زندگی می کنه. از خرده نان
های خودش می خوره. فکر می کنی می تونه شما رو
نجات بده؟"

حتی آن را به عنوان یک احتمال در نظر نگرفته بودم
اما الان می خواستم بدانم...

کایندلی وانز گفت: "اون با تو مهربون بوده. فکر می کنی این چه معنی ای می ده؟"
 آن لحن دقیقا شبیه چیزی بود که یک مادر می گفت:
 عزیزم، اگه به اجاق دست بزنی،
 می سوزی.

و به آسانی نفس کشیدن، جواب را می دانستم. موضوعی
 در مورد گنجشک وجود
 داشت. باید وجود می داشت. چون امید داشتن را به من
 پیشنهاد کرده بود و اگر هرگونه
 امیدی برای من وجود داشته باشد، نباید به ناامیدی تبدیل
 شود؟ فرصت من در عاشق
 شدن، قلب آستریا را شکسته بود. برگشتم به خانه تبدیل
 به قسمی برای کشتن ایگنیفکس
 شده بود.

در حال حاضر نسبت به غم خودم ناراحت تر بودم تا
 رنج شید و آستریا و داموکلیس و
 هشت زن مرده و برادر السپت و تمام آرکادیا برای
 نهصد سال. با چنین قلب
 خودخواهی، چه حقی داشتم که امید داشته باشم؟
 "چه کاری انجام خواهی داد؟"

صدا از تمام اطراف من سخن می گفت؛ در گوش هایم و درون ریه هایم و حتی درون استخوان هایم ضربه می زد. می دانستم باید چه کاری انجام دهم.

سعی کردم صحبت کنم اما زبانم بدون حرکت و سنگین بود. فقط آهی نرم از دهانم بیرون آمد. تاریکی اطرافم را فرا گرفت. جویده جویده گفتم: "آره." انگار داشتم از زیر کوه صحبت می کردم: "اون کار رو انجام می دم".

...و فهمیدم که بیدار شده ام و همانطور که سرم روی پاهای آستریاست، دارم درون چشمانش نگاه می کنم. آستریا پرسید: "چه کاری رو انجام می دی؟" تقریباً آرام به نظر می رسید.

وقتی که داشتم صحبت می کردم، گلویم خشک بود: "کاری که باید انجام بدم".

راهرو همانطوری بود که در ذهنم بود: موزاییک های زرق و برق دار در کف و نقاشی هایی از صورت های در هم پیچیده روی دیوار. وقتی به

سمت جلو راه می رفتم ،صدای
 قدم هایی می پیچید. مضطربانه به عقب نگاه کردم اما
 ایگنیفکس ظاهر نشد.
 تقریباً سپیده دم بود. احتمالاً هنوز در اتاقش و در
 محاصره شمع ها بود. یادم آمد که
 چگونه از تاریکی به من پناه می آورد تو برای آستریا
 قسم خوردی. به خاطر آرکادیا.
 خودم را مجبور کردم که جلو بروم. او دشمن بود. باید
 متوقفش می کردم.
 در هم مثل قدیم بود: کوچک ،چوبی و پر از وحشتی
 غیر قابل تصور. دستم را روی
 دستگیره در گذاشتم. آیا زیر تماس دستم ،تکان خورد؟
 چه می شد اگر انگشتر به من اجازه نمی داد که بچه
 های تایفون را کنترل کنم؟
 لیاقتت همینه. به خاطر نقشه ای که کشیدی.
 ایگنیفکس انگشتر را با عشق و اعتماد به من داده بود و
 من داشتم از آن برای نابود
 کردنش استفاده می کردم.
 قبل از اینکه باز هم تعلل کنم ،به خودم یادآوری کردم:
 تو قول دادی.

در را کاملاً باز کردم. پوچی چشمانم را پر کرد. سعی کردم صحبت کنم اما لبهایم تکان نمی خوردند. فکر کردم که از اعماق جایی که خیلی دور بود، صدای آهنگی شنیدم. فکر کردم: بچه های تایفون. اما زبانم تکان نمی خورد. نفسم را نگه داشتم و دستانم را مشت کردم و بالاخره توانستم کلمات را مجبور کنم که بیرون بیایند: "بچه های... تایفون... شید رو پیش من بیارید". صدایی مانند لیز خوردن یک میلیون پنجه پا شنیده شد که مثل حرف زدن نامفهوم در آب بود؛ بعد تاریکی از هم جدا شد و شید به جلو حرکت کرد. به سختی او را گرفتم. به سمت عقب تلو تلو خورد و بعد او را روی زمین گذاشتم. لباس هایش تکه و پاره شده بود؛ نوک انگشتانش طوری خونریزی می کرد که انگار به در یک تابوت چنگ می انداخته و گوش ها و بینی اش هم خونریزی می کرد. تمام پوست بی رنگش پر از لکه های قرمز رنگ بود. در

تمام صورت و دست هایش هم زخم هایی داشت که شبیه به آن چیزی بود که روی ایگنیفکس در تاریکی ایجاد شده بود. اما نفس می کشید. هنوز زنده بود؛ هنوز می توانستم او و تمام آرکادیا را نجات دهم. دست راستم که انگشتر در آن بود را روی پیشانی اش گذاشتم و تا جایی که می توانستم با حالت دستوری گفتم: "التیام پیدا کن." اما هیچ اتفاقی نیفتاد؛ بدون حرکت دراز کشیده بود و دم و بازدمش مانند حالتی بود که انگار در خواب عمیق است. دوباره گفتم: "التیام پیدا کن. بیدار شو!" اما حرکتی نکرد. به سمت گوشش خم شدم و زمزمه کردم: "من می دونم تو کی هستی. برگرد." هیچ اتفاقی نیفتاد. بعد یادم آمد همچنین چندین افسانه دیگر را نیز به یاد آوردم و اینکه ایگنیفکس گفته بود کاینده و انز چقدر عاشق باقی گذاشتن سر نخ هستند.

گفتم: "لطفا بیدار شو آهی کشید. چشمانش باز نشد اما زخم های صورتش به طور مشخصی کمرنگ شدند. قلبم سریع تر می تپید. انگشتانش زیر لب هایم التیام پیدا کردند.

ایگنیفکس این کار رو انجام داده. ایگنیفکس می دونست که اون چقدر رنج می کشه و با این وجود باز هم این کار رو انجام داد. اون شایسته این خیانته. اگر می توانستم روی این فکر تمرکز کنم، احتمالا به اندازه کافی قوی می شدم. کف دستانش را پایین گذاشتم. حالا سالم به نظر می رسید این بار نفسی تند و لرزان کشید و بیدار شد. با چشمانی گشاد و گیج به من خیره شد. همانطور که وقتی در قلب آتش به من خیانت کرده بود به او خیره شده بودم.

او تلاش کرده بود که آرکادیا را نجات دهد. حالا من هم داشتم با همین هدف به ایگنیفکس خیانت می کردم. برای یک لحظه دهانش بدون هیچ صدایی حرکت کرد؛ اما بعد، در حالی که هنوز کاملا

به من نگاه نمی کرد گفت: "اومدی اینجا که... که منو مجازات کنی؟"

صدایش زمخت و گرفته بود انگار از جیغ زدن گرفته است. شکم به هم پیچید. تمام مدتی که من داشتم از زندگی لذت می بردم ،او توسط بچه های تایفون شکنجه شده بود.

دستش را گرفتم: "نه. نه. تو در امنیت هستی".

لرزید و روی من تمرکز کرد: "نیکس... نفس نفس زد و دوباره تکرار کرد: "برای تنبیه کردن من اینجا اومدی؟"

لرزان گفتم: "من برای نجات دادن تو و کشتن شوهرم اینجا".

به آرامی نشست و خودش را عقب کشید و به دیوار تکیه داد. "ازت ممنوم".

حتی سعی نکردم که تلخی کلام را از صدایم بیرون نگه دارم: "مجبورم".

به نگاه خیره ام نگاه کرد: "تو همه چیزو می دونی".

گفتم: "آره. تو آخرین پادشاه آرکادیا هستی. شاهزاده من. من قصد نجات دادن تو رو دارم و تو باید تمام ما رو نجات بدی".

"نه." نفسی گرفت: "تو باید ما رو نجات بدی. می دونم که این کار رو انجام می دی." او را به عقب هول دادم.

با صدایی آرام و واضح گفتم: "من کمکت می کنم." نمی توانستم در چشمانش نگاه کنم پس به انگشتی که در انگشتم می درخشید، خیره شدم.

"من تو و آرکادیا رو انتخاب کردم بنابراین به ایگنیفکس خیانت می کنم. من اون رو نابود خواهم کرد بنابراین تو می تونی هر چیزی که اون دزدیده رو پس بگیری. اما من عاشق اون هستم، نه تو. من همسر اونم، نه تو."

به آرامی نفسش را بیرون داد و دستم را گرفت: "پس بچه های تایفون رو جمع کن و بیا بریم تا شوهرت رو پیدا کنیم." ایستاد و مرا همراه خودش بلند کرد.

دستم را آزاد کردم: "هیچ وقت بهت نگفتم که به اونا نیاز داریم."

در سکوت به من نگاه کرد.

گفتم: "تمام این مدت می دونستی که باید چه کاری انجام

بدی. "صدایم با خشمی ناامیدانه مخلوط شده بود. همه افراد همیشه می دانستند که من چه کاری باید انجام دهم. فقط خودم را فریب داده بودم که می توانم یک پایان خوش داشته باشم. "چرا نمی تونستی قبل از اینکه عاشق بشم اینو بگی؟"

"من نمی تونم هیچ چیزی رو شروع کنم."

"به جز انداختن من توی آتش؟"

"تقریبا هیچ کاری. "چشمانش باریک شد و صدایش آرام شد و با لحن تحقیر آمیزی که به یاد می آوردم گفت: "من می دونم و نمی تونم کاری بکنم. اون عمل می کنه اما هیچ چیزی نمی دونه."

پلک زدم. خاطرات در گوشه ذهنم سوسو می زدند. چیزی در مورد یک آتش... نه... صورتی که توسط نور لامپ روشن شده بود... یک صدای عصبانی...

بعد دیگر همه چیز رفته بود و احتمالا هیچ چیزی نبود به جز رویایی که نصفه نیمه یادآوری شده بود. هیچ رویایی وجود نداشت که بتواند

چیزی که مجبور به انجامش بودم
را تغییر دهد. همانطور که کاینده و انز گفته بود، وقتی
که ایگنیفکس قدرت داشت، شید
ناتوان بود. و شید تنها کسی بود که می توانست آرکادیا
را نجات دهد.
در حالی که از عصبانیت دهن کجی می کردم، دوباره
در درگاه ایستادم. بچه های تایفون
فقط به اندازه یک نفس فاصله داشتند و با امیدواری در
جای خود تکان می خوردند اما
تمایلی به عبور کردن نداشتند.
چون می دانستند! آنها می دانستند که من انگشت را دارم
و می دانستند قربانی ای
برایشان آماده کرده ام که برای همیشه همراهشان می
ماند.
دست راستم را به سمت تاریکی دراز کردم. سایه
اطراف انگشتان و کف دستم پیچید و
آنها را سوزاند. دندان هایم را روی هم فشردم و تحمل
کردم. بعد از چند لحظه، دستم
هنوز می سوخت و قلبم به سرعت می تپید اما دیگر از
درد گیج نبودم.

زمزمه کردم: "به سمت من بیایید." و بچه های تایفون در دستان من جمع شدند و چرخیدند تا اینکه به اندازه یک دانه کوچک از تاریکی کوچک شدند؛ مانند مرواریدی که در قلب شیشه پاندورا بود. مشتم را بستم. هنوز تاریکی بیرون در بود اما به اندازه قبل وحشتناک نبود؛ فقط فقدان نور بود نه هیچ چیز دیگری.

به سمت شید برگشتم و گفتم: "دنبالم بیا." صدایم بسیار سرد بود و انگار از دور دست ها می آمد. او گفت: "این همه کاریه که می تونم انجام بدم." و دوباره ردی از یک لبخند روی لبش دیده شد.

همراه او که در سکوت دنبالم می کرد، به راهرو برگشتم. وقتی به دری که در انتهای دیگر بود رسیدیم، ایستادم و به ایگنیفکس فکر کردم. وقتی صورتش را تصور کردم، دستانم به صورت دردناکی می لرزیدند. انگار بچه های تایفون داشتند تلاش می کردند

تا راهشان را به سمت بیرون پیدا کنند و او را ببلعند.
 برای آن ها زمزمه کردم: "به زودی." دست آزادم را
 روی دستگیره در گذاشتم. الان
 فکر کردن در مورد ماموریتم فقط باعث می شد حس
 پوچی و مصمم بودن داشته باشم.
 انگار سرمای سوزان درون دستم غم و اندوهم را از بین
 برده بود.
 به سمت در فکر کردم: "منو پیش ایگنیفکس ببر." و آن
 را باز کردم.
 درون اتاق خوابم قدم گذاشتم.
 از این که در غیاب من آنجا مانده است، تعجب نکردم.
 ردیف شمع های در حال سوختن
 هم مورد انتظار بود. چیزی که مرا با شگفتی در درگاه
 متوقف کرد، وضعیت اتاق بود.
 توده های کاغذ کف زمین را پوشانده بود: صفحه های
 نیمه سوخته کتاب های کتابخانه،
 یکی پس از دیگری از کتاب ها جدا شده بودند. کاغذ
 دیواری نقره ای با یادداشت هایی
 که با رغال نوشته شده بود، پوشیده شده بودند. ایگنیفکس
 در پایین تخته قوز کرده بود و

با نگرانی مشغول جابجا کردن کاغذها بود.
نفسی کشیدم و گفتم: "داری چی کار می کنی؟" مجبور
نبودم بهت و حیرت را در صدایم
وانمود کنم.

سرش بالا آمد. "نیکس." به سختی پلک زد. مردمک
چشمهایش گشاد شده بود. "وقتی که
رفتی، شروع کردم... چیزی که کاینده و آنز از طریق
تو گفت. اونا می گفتن اسم
روشنایی در تاریکیه. به آرامگاه مادرت قسم می خورم
که تلاش کردم. برای همین تمام
شب بیدار موندم. تقریباً در تاریکی. و تقریباً... تقریباً
صدا رو به یاد آوردم." صدایش
شگفت زده و سرگردان بود. "یه راهی برای نجات ما
وجود دارد. فقط اگه بتونم به یاد
بیارم."

حس می کردم مانند یک تار عنکبوت لرزان در درگاه
گیر کرده ام و اگر حرکت کنم
پاره خواهم شد. اگر فقط یک روز دیگر صبر کرده بودم
و فقط به اندازه خیلی کمی،
بیشتر از روزهای قبل تلاش می کردم، شاید او تاریکی

را به مبارزه می طبید و به یاد
می آورد. شاید راهی پیدا می کرد که همه ما را نجات
دهد. اما الان سوگند خورده بودم
که او را نابود کنم.
شاید فقط به یاد می آورد که هیچ راهی به جز نابودی
اش برای نجات آرکادیا وجود
ندارد. حقیقت هرچه بود، دیگر اهمیتی نداشت.
ایگنیفکس ایستاد و به آرامی در جای خودش تاب خورد
و سپس بالاخره متوجه شد که
شید پشت سر من ایستاده است.
گفت: "چی...؟" اما صدایش مرا به حرکت درآورده بود.
با دو قدم به سمتش رفتم بازوهایم را در اطرافش قفل
کردم؛ تیغه شانه هایش و
برآمدگی ستون فقراتش و واقعیت آن چیزی که تقریباً
نزدیک نابود کردنش بودم را حس
می کردم.
اما اگر او را نابود نمی کردم، آخرین شاهزاده هیچ وقت
دوباره کامل نمی شد. هیچ کس
آرکادیا را نجات نمی داد و من برای خواهرم قسمی
خورده بودم.

زمزمه کردم: "متاسفم." و او زیر دستان من بدون حرکت باقی ماند انگار که می داند.
 همانطور که دستم را باز کردم با صدای بلند گفتم:
 "قدرتش رو از بین ببرید."
 بچه های تایفون از بین انگشتانم بیرون آمدند. به او چسبیدم — مطمئن نبودم که برای نگه داشتنش این کار را کردم یا برای اینکه سرنوشتش را با او شریک شوم اما سایه ها بین بدن های ما سر می خوردند و وقتی دور او می پیچیدند مثل یخ سرد بودند. بعد سعی کردند او را به عقب بکشند. دستانم از هم باز شد؛ تلاش کردم که دوباره او را بگیرم و برای یک لحظه توانستم مچ دستش را بگیرم — دست او هم دور مچ من را چنگ زد و چشمانش از ترس گشاد شده بود اما بعد آنها او را به عقب کشیدند و به دیوار کوبیدند.
 زیر پاهایم خالی شد و روی زمین پخش شدم. مدتی طول کشید تا شجاعت این را پیدا کنم که به بالا نگاه کنم.
 سایه ها ایگنیفکس را مقابل دیوار نگه داشته بودند؛ می

پیچیدند و با هزاران انگشت
کوچک به او چنگ می انداختند. سمت چپ بدنش کاملاً
از بین رفته بود. قسمت پاره شده
خونریزی نمی کرد اما به صورت غبار درآمده بود.
به طور غیرممکنی او هنوز زنده بود. لبخندی شرورانه
روی لب هایش بود همان
لبخندی که باعث شده بود عاشقش شوم.
به شید گفت: "یک نیمه از قدرت برای نیمه دانش تو.
معامله بدی نیست. حداقل الان
فهمیدم چرا به زن های من طمع داشتی." دست باقی
مانده اش را بلند کرد: "دست منو
بگیر. تمومش کن. و تمام زن های من برای تو خواهند
بود."
وقتی که شید قدم به جلو گذاشت و دست چپش را بلند
کرد، سمت راست بدن او کاملاً در
هوا ذوب شد. دقیقاً همان لبخند روی لب هایش بود.
گفتم: "صبر کن." سعی کردم بلند شوم چون این درست
نبود. هنوز گیج بودم اما می
توانستم بگویم که چیزی اشتباه است. شید می خواست
چیزی که از او دزدیده شده بود را

پس بگیرد. او نباید نیمی از بدنش را از دست می داد.
او نباید لبخند همسر مرا می
گرفت.

انگشت دستان آن ها به هم رسید و تمام شمع های
موجود در اتاق شعله ور شدند. بعد
انگشتانشان در هم قفل شد تا دستان همدیگر را بگیرند.
نور در اتاق منفجر شد.
آخرین تصویری که شید در قلب آتش نشانم داده بود را
به یاد آوردم، تصویری که قلبم
را آنقدر شکسته بود که آن را فراموش کردم.
یکبار دیگر راهروی آن کاخ باستانی را دیدم اما این بار
شب بود. چراغی روی دیوار
می سوخت و در آن نور کم، آخرین شاهزاده را دیدم که
در کنار جعبه روی زانوهایش
افتاده است.

جویده جویده گفت: "کایندلی وانز... قوم مهربانِ هوا و
خون... اربابان حقه ها و عدالت.
به کمک من بیایید".

سکوت ادامه پیدا کرد و ادامه پیدا کرد و فقط با نفس
های خش دار او شکسته می شد.

اما او منتظر ماند. تا وقتی که نسیمی در راهرو پیچید و موهایش را به هم زد و زمزمه هایی روی سنگ ها ایجاد کرد. روی آن نسیم هزاران نقطه نورانی شناور بود و نور داشت می خندید.

بعد نورها به سمت هم آمدند و یکی شدند و به شکل یک زن درآمدند. موهایش از نور مهتاب و چشمانش از آتش ساخته شده بود؛ او مانند یک رعد و برق هم دوست داشتنی و هم وحشتناک بود.

او گفت: "پس تو آخرین وارث کلا دیوس هستی. قدردان هدیه ای هستی که ما به خانواده ات دادیم؟ این محافظت شگفت انگیز برای هر پادشاهی ارزشمند؟"

شاهزاده با غرور ایستاد و با او روبرو شد. خط دهانش به حالت ترسناکی درآمده بود.

"اما تو یک شاهزاده ارزشمند نیستی، درسته؟" یکی از انگشتانش را به کنار صورت او کشید. "این دلیلیه که منو صدا زدی؟"

شاهزاده نفس عمیقی کشید. غرور از صورتش کنار

رفته بود. به نرمی گفت: "لطفاً. تنفر
 رو از قلب من بیرون بکش. تا وقتی که آرکادیا در
 امنیت باقی بمونه و مجبور نباشم که
 به تنهایی در اون جعبه بمونم و هر بهایی رو پرداخت
 خواهم کرد".

بانو لبخند زد و چانه او را گرفت و گفت: "البته. آیا ما
 هدایا دهنندگان نیستیم؟ تو باید
 امشب جعبه رو باز کنی اما تا آخر عمرت به تنهایی در
 اون نمونی. تو باید به آرکادیایی
 حکومت کنی که هیچ وقت مورد حمله قرار نگیره. فقط
 این رو بدون: بعد از امشب و هیچ
 وقت نباید دوباره جعبه رو باز کنی وگرنه تمام معامله
 لغو می شه. زمان دوباره به همین
 لحظه برمیگرده و تو برای همیشه با سایه ها می مونی
 به طوری که انگار هیچ وقت ما
 رو صدا نزدی".

سرش را تکان داد: "اون رو دوباره باز نخواهم کرد.
 اهمیتی نداره چی بشه. کایندلی وانز خندید و گفت: "جعبه
 رو باز کن و شاهزاده
 من".

به آرامی به سمت میز رفت، جعبه را باز کرد و در آن را بلند کرد.
سایه ها از جعبه بیرون آمدند: ده هزار عدد از بچه های تایفون. و آنها داشتند آواز می خواندند:

نه برای پادشاهانی که بر خانه تو حکومت می کردند،
اونها الان مورد خیانت قرار گرفتند، اوه
تعداد بیشتر و بیشتر و بیشتری بیرون آمدند... مثل
رودخانه بی پایانی از تاریکی بودند؛
روی دیوارها و ستون ها سر می خوردند و جای پنجه
های کوچکشان همه جا می ماند،
و صدای بلندشان در گوشم مشتی از چنگ ها بود.
شاهزاده فریاد زد: "نه!" اما بانو او را از شانه هایش
گرفت و نگه داشت.
"این خواسته تو بود، شاهزاده من. ما باید اونو تموم
کنیم".

شاهزاده با او مقابله کرد و او هیچ تکانی نخورد.
همانطور که صدای فریادها در قلعه
می پیچید، همانطور که زمین و ستون ها تکان می
خوردند و همانطور که شعله ها در

انتهای راهرو ظاهر می شدند و او را نگه داشت. سنگ
 های سقف کنار آنها افتاد و کف
 مرمری را خورد کرد. یک ستون روی زمین افتاد و بعد
 نوبت ستون بعدی بود.
 قبل از این شاهزاده فریاد می کشید و دست و پا می زد.
 حالا در سکوت زانو زده بود،
 چشمانش گشاد شده بود و اگرچه باز بودند ولی انگار
 نمی دید که قلعه اش دارد در
 اطرافش خراب می شود. ناگهان یک غرش بلند به گوش
 رسید که سریع قطع شد انگار
 که سکوت دیواری بود که پایین انداخته شده بود. و می
 دانستم که الان آرکادیا درون
 جعبه بود و آسمان پوستی بالای زمین را دربرگرفته
 بود.
 بانو به او لبخند زد و گفت: "هیچ کسی هیچ وقت آرکادیا
 رو فتح نخواهد کرد و تو هیچ
 وقت به تنهایی در جعبه نخواهی بود. آیا ما مهربان
 نیستیم؟" دوباره صورت شاهزاده را
 در دست گرفت: "و الان باید تمام نفرتی که در قلبت
 هست رو بیرون بکشم".

دستانش را به هم گره کرد و آنها را از هم جدا کرد. و بعد شاهزاده را به دو قسمت تقسیم کرد: یک سایه از روی کف نابود شده بلند شد و صورتش محو بود اما چشمانش آبی روشن بود؛ او شید بود. و در کنارش ایگنیفکس ایستاده بود و چشمانش قرمز بود و لبخندش همانی بود که به یاد می آوردم. بیدار شدم.

و بالاخره حقیقت را می دانستم. ایگنیفکس به من گفته بود. وقتی که روی پاهایم ایستادم این را فهمیدم. کاینده و انز همیشه جواب را در حاشیه ها قرار می دادند. من با شنیدن داستان ننی آنا بزرگ شده بودم و کسی که عشقش را کشت چون فکر می کرد دارد او را نجات می دهد. همیشه فکر می کردم که او یک احمق است چون به مادر احمق تام الون گوش داده است. مطمئناً می دانست که بریجیت هیچ چیز خوبی برای او نخواهد داشت. مطمئناً می دانست که حتی یک الهه نمی تواند به عشقش خیانت کند و از

خونخواهیش فرار کند.
و دقیقا مثل او، من به عشقم خیانت کرده بودم تا اسیر
شود. تا به تنهایی در تاریکی
بماند.
اتاق طوری شده بود که انگار توسط گرگ ها به هم
ریخته شده است. تمام وسایل اتاق
شکسته بودند و بالش ها و پرده ها تکه تکه شده بودند.
تمام شمع ها سوخته بودند.
دیوارها سوخته و پر از دوده بودند. ایگنیفکس و شید هر
دو رفته بودند. به سمت در
رفتم. می دانستم آنها کجا... او کجا می رود.
دستگیره در را گرفتم و فکر کردم: منو به اتاق گرد ببر.
اما وقتی در را باز کردم، به
جای سالن رقص بزرگ، قلب آب را دیدم... می دانستم
که باید صبح باشد اما با این
وجود آنجا پر از آب و نور بود. به جلو رفتم اما به
محض اینکه پایم آب را لمس کرد،
آب از هم باز شد. تلو تلو خوردم و افتادم؛ بعد موجی از
آب روی من افتاد و مرا زیر
آب کشید.

دست و پا زدم و سعی کردم به سطح بیایم اما آب مرا
پایین نگه داشت انگار که زنده
است و قصد دارد مرا بکشد. و شاید همینطور بود یا
تقریبا اینگونه بود. این خانه
بزرگترین کار هرمتیکی بود که تا الان ساخته شده بود و
در بهترین حالتش خیلی
خودسر بود. الان که تقریبا داشت نابود می شد، احتمالا
عصبانی شده بود.
تنها راه فرار از قلب آب خانه، خنثی کردن قدرت قلب
بود.
زمانی را که با پدر در اتاق مطالعه اش می نشستیم و
همراه هم علائم را با خودکار و
جوهر رسم می کردیم را به یاد آوردم. اولین باری که
علائم را به درستی و با چشمان
بسته کشیدم، پدرم سرش را به معنی تشویق برایم تکان
داد و من برای ساعت ها پیش
خودم لبخند زده بودم... چون در آن روزهای اولیه
،هنوز باور داشتم که می توانم محبت
او را به دست بیاورم.
دستانم را بلند کردم. به آرامی و با دقت شروع به کشیدن

علائم خنثی کننده در آب کردم.
 همانطور که انگشتانم حرکت می کرد ،آب موج می
 خورد و دوباره ساکن می شد؛ بعد
 دیدم که دارم ردهای درخشانی به جا می گذارم. ریه
 هایم درد گرفت و سوختند اما خودم
 را مجبور کردم که به آرامی حرکت کنم چون نمی
 توانستم هیچ اشتباهی بکنم.
 انگشتانم به هم رسیدند و علامت را کامل کردند. خط
 های درخشان به طور کور کننده
 ای درخشیدند؛ سپس آب رفته بود و من با ضربه ای
 روی کف اتاقِ رقص خشک سقوط
 کردم.
 در چند دقیقه بعدی تنها کاری که می توانستم انجام دهم
 این بود که برای هوا ،نفس نفس
 بزنم؛ بعد روی پاهایم بلند شد و به جلو دویدم. همه چیز
 از ترتیب اصلی خارج شده بود:
 در سمت راست ،گلخانه بود ،بعد از آن راهرویی بود که
 اصلا نزدیک اتاق گرد نبود.
 بعد راه پله بزرگ بود اما دیوارهای اطراف آن ترک
 برداشته بودند و وقتی شروع به

بالا رفتن از آن کردم و پشت سرم شروع به فرو ریختن کردند. توجهی نکردم و بدون هیچ مکثی برای نگاه کردن و نزدیکترین در را باز کردم و خودم را داخل انداختم. و در اتاق گرد بودم اما آسمان پوستی از بین رفته بود. در بالای آن فقط تاریکی مطلق بود؛ بادی سرد از آنجا می وزید و یادم آورد که هنوز خیس هستم. آرکادیا در وسط اتاق بود. نور باقیمانده کمی اطراف آن می تابید و خیلی کوچک و شکننده به نظر می رسید. در سمت دیگر اتاق وایگنیفکس ایستاده بود. کتش تکه تکه شده بود و جعبه در دستانش بود. نه. چشمانش آبی و انسانی بود. او آخرین شاهزاده بود که الان از بین اتاق به من خیره شده بود و صورتش رنگ پریده و بدون حرکت بود. "نیکس." نفسی کشید و بعد یکی از دستانش را بلند کرد. سایه ها متوقف کردند و مرا از مچ دستانم به دیوار سنجاق کردند. فریاد زدم: "نه! تو نمی تونی جعبه رو باز کنی... تو

برای همیشه اونجا گیر می افتی"...
 "اینجوری معامله من لغو می شه و تمام آرکادیا آزاد خواهد شد. هیچ کس دیگه ای توسط بچه های تایفون مورد حمله قرار نمی گیره. تو همینو می خواستی ودرسته؟" به آرامی به سمت من آمد. "یه روزی منم همین رو می خواستم. باید دوباره این رو بخوام." صدایش مانند شید نرم و غمگین بود اما بعد لبخندی زد که دقیقا مانند ایگنیفکس بود. "یا در حال تلاش کردن بمیرم."
 حالا کنار من ایستاده بود و هنوز جعبه در دستانش بود. زمزمه کردم: "اما تو نمی میری."
 "و وقتی که جعبه رو باز کنم، دیگه مادرت هم نمی میره." هنوز صدایش نرم و ناراحت بود.

"پس من هم متولد نمی شم."
 "وقتی که پدرت ناامید بود اونو دیدم." دوباره همان لبخند: "من مطمئنم که اون یه فکری می کنه. شاید این دفعه یه نقشه بهتری بشه."
 در آرکادیایی که هیچ وقت از بقیه دنیا جدا نشده بود

و هیچ وقت توسط لرد جنتل حکومت نشده یا توسط شیاطینش غارت نشده بود، مادرم و داموکلیس و هزاران مردم دیگر زنده بودند. شاید من و آستریا هم وجود داشته باشیم و اگر اینگونه باشد، مطمئناً همدیگر را بدون هیچگونه تلخی ای دوست خواهیم داشت. اینگونه تمام رویاهای کودکی ام به حقیقت می پیوستند. اما...

زمزمه کردم: "حتی تو رو به یاد نمی‌ارم". او گفت: "می‌دونم." روی جعبه خم شد. یکی از دستانش را روی گونه ام گذاشت موهایم را به عقب کشید تا وقتی که درد گرفت. بازوهایم به خاطر سنجاق شدن به دیوار تیر می کشیدند و قلبم هم از ترس و هم از اشتیاق به دنده هایم می کوبید. بعد دوباره از من فاصله گرفت. و من نتوانستم جلویش را بگیرم. گفت: "ازت ممنونم که سعی کردی منو نجات بدی". با سرزنش گفتم: "صبر کن! تو گفتی که اونها گفتن اگه من اسم تو رو حدس بزنم بعد تو آزاد می شی. درسته؟"

قدم دیگری به عقب برداشت. "وقتی که اون معامله رو انجام دادم، اسمم رو دور انداختم. هیچ کس نمی تونه دوباره اون رو پیدا کنه". نسخه های خطی تکه پاره شده در کتابخانه را به یاد آوردم. هر اسمی که درون آنها بود، سوخته شده بود.

زمزمه کردم: "این مهم نیست. من تو رو می شناسم." او جعبه را باز کرد. نور به سرعت بیرون آمد و همانطور که تمام گوشه های اتاق را پر می کرد، فریاد کشیدم: "تو رو می شناسم!" بعد فقط تاریکی بود. داشتم تلاش می کردم. همانطور که تاریکی به من نزدیک می شد، می جنگیدم تا اسم همسرم را به یاد بیاورم. برای به یاد آوردن اسم کسی که عاشقش بودم می جنگیدم. می جنگیدم تا به یاد بیاورم.... چی؟

تنها بودم و هیچ دستی نداشتم که با آنها خاطراتم را چنگ بزنم. هیچ خاطره و اسمی

نداشتم. فقط یک چیز را می دانستم عمیق تر و سردتر
از هر تاریکی ای که چیزی را
بیشتر از زندگی عاشقش بودم و گم کرده ام.
و بعد فراموش کردم که آن را از دست داده ام.
زمان به عقب برگشت. هزینه ها پرداخت نشدند.
و جهان عوض شد.
در حال گریه کردن از خواب بیدار شدم.
البته حق حق نمی کردم، انگار که قلبم به تازگی شکسته
است. دراز کشیده بودم و با
ناامیدی و در سکوت اشک می ریختم. حس می کردم که
در اقیانوس بی پایانی از اندوه
شناورم. خاطره ای از یکی از خواب هایم در سرم
روشن شد: زیر آب بودم و برای شنا
کردن دست و پا می زدم... نه، در بین سایه ها گم شده
بودم... آنجا یک صورت رنگ
پریده بود یا شاید یک پرنده...
"نیکس، چی شده؟" صدای آستریا خاطراتم را از بین
برد. کنار تختم ایستاده بود و با
نگرانی اخم کرده بود. روشنایی اندک صبح زود روی
موهایش می درخشید و روی

تورهای لباس سفیدش سوسو می زد.
 "هیچی نشده." نشستم. چشمانم را مالیدم. از این که مرا
 در حال گریه کردن دیده بود،
 خجالت زده بودم. من لیاقت دلسوزی را نداشتم نه از
 طرف او و نه از طرف تمام
 مردمی که....

نه. این فکر مربوط به رویایم بود و به محض اینکه این
 را فهمیدم، آن رویا از یادم رفته
 بود. سعی کردم به یاد بیاورم اما تصاویر گم شده بودند.
 همچنین احساسات از بین
 انگشتانم سُر خورده بودند. می دانستم کاملاً همه چیز را
 خراب کرده بودم اما الان فقط
 تصور آن احساس را به یاد می آوردم. انگار داشتم به
 جای لرزیدن در باد سرد، از پشت
 پنجره به برف نگاه می کردم.
 "نیکس؟"

سرم را تکان دادم: "فقط یه خواب بود."
 دهانش با حس همدردی به هم فشرده شد: "منم امروز
 رو دوست ندارم."

با عصبانیت از تخت بیرون آمدم. گفتم: "ربطی به

امروز نداره." پرنده ای از بیرون
پنجره جیک جیک کرد و من چرخیدم. معمولاً صدای
آواز پرنده ها را دوست داشتم اما
آن صدا امروز پوستم را خراش می داد. "تو کسی هستی
که توی قبرستون گریه می کنه.
من فقط یه خواب دیدم."
آستریا با دودلی عقب رفت: "تو در مورد امشب ناراحت
نیستی".

پرده ها را کنار زدم و با چشمانی نیمه باز به نور
خورشید صبحگاهی که روی صورتم
افتاده بود، نگاه کردم. گفتم: "نه".
با شدت از پشت بغلم کرد و در گوشم گفت: "خوبه. چون
نمیذارم از زیر اون در بری.
تو امشب ازدواج می کنی، چه آتش بیاره چه آب".
آتش از مرگ آب

صدا در سرم پیچید و برای اولین بار چیزی از درس
های هرمتیک را به یادم نیاورد اما
تصویر مبهمی از درها و راهروها و یک مکان رازآلود
با نورهای چرخان و شعله های
آتشی که در چشم کسی می رقصیدند در من باقی

گذاشت...

مطمئناً یک رویای دیگر بود و به محض اینکه بیشتر به آن فکر کردم، خاطره از بین رفته بود. پنجره را باز کردم و در هوای سرد صبح، نفس عمیقی کشیدم. صدای پرنده، الان بلندتر بود: صداها گنجشک روی درختان توس که به رنگ طلایی پاییز درآمده بودند، نشسته یا در حال بال بال زدن بودند. آسمان بالای سرمان درخشان و بی نهایت آبی بود و حتی یک تکه ابر هم نداشت. زمزمه کردم: "من دارم ازدواج می کنم." و نتوانستم خیره شدن به آسمان آبی را بس کنم تا وقتی که آستریا برای لباس پوشیدن مرا به عقب کشید. می توانستم مادر را به یاد بیاورم، البته خیلی کم آن هم قبل از اینکه بیماری او را از پا بیندازد. اما نمی توانستم جشن گرفتن روز مردگان را با او به یاد بیاورم. اولین باری که قبرستان را دیده بودم، دقیقاً بعد از مرگ او بود. آن خاطره در ذهنم مانند سوزن هایی پراکنده بود: پیراهن عزاداری سیاه سفت که روی گردنم

را خراش می داد؛ هق هق
 ناامیدانه و بی پایان آستریا؛ نور بی موقع و روشن
 خورشید که پرتوهایی که مانند چاقو
 تیز بودند را در اطراف سنگ قبر پخش کرده بود و
 موج های آن کنده کاری های جدید
 را روشن می کرد.
 پدرم حکاکی کرده بود: "تیزبی تریکسلین." و زیر آن
 نوشته شده بود OMNES :
 "UNA MANET NOX ERGO AMATA MANE
 ME
 یعنی: "یک شب منتظر ماست: پس، عشقم، منتظرم
 بمان".
 این خطی از یک شعر قدیمی در مورد عشاق جدا شده
 از هم بود که یکی از آنها در
 دوردست ها، آنطرف رودخانه استیکس، منتظر دیگری
 مانده بود. قبلا این کلمات را
 صدها بار دیده بودم اما باز هم وقتی که امروز به آنها
 خیره شدم _ که الان حاشیه هایش
 پس از گذشت سال ها دیگر تیز نبود _ احساس می کردم

که جدید هستند... و شوم. نمی
توانستم تصویر سایه های لرزانی که به یک صورت
رنگ پریده نزدیک می شوند را
دور کنم.
"نیکس"!

پلک زدم. آستریا یک بطری به سمتم دراز کرده بود و
ابروهایش در هم رفته
بود. سریع آن را گرفتم و جرعه بزرگی از نوشیدنی
قرمز تیره و گران و تند نوشیدم که مرا
به یاد بوی دود چوب در هوای سرد پاییزی انداخت
اگرچه امروز _مثل اولین مراسم
روز مردگان_ به طوری عجیبی گرم بود.
آستریا نگاهی به من انداخت اما چیزی نگفت. هیچ وقت
از آن چیزی که باید در قبرستان
بگوید و چیز بیشتری نمی گفت؛ هیچ کدامان نمی گفتیم
اما چون او آدم پر حرف خانواده
بود و سکوتش ترسناک بود. حداقل مانند سال گذشته وقتی
که پدر و خاله تلومچ تازه
نامزد کرده بودند و دیگر به آنها خیره نمی شد. آن زمان
ها، وقت عجیبی بود: دیگر به

عنوان یک دختر شاد و مهربان شناخته نمی شدم.
 خاله تلومچ گفت: "نیکس، عزیزم." دستش را روی
 برآمدگی شکمش گذاشت. او همیشه
 و هر لحظه ای که یک دستش آزاد بود، داشت شکمش
 را نوازش می کرد انگار که
 باورش نمی شد آنقدر خوش شانس بوده که بچه پدر را
 حمل کند. "نمی خوای شعر بعدی
 رو بخونی؟"
 انگار که سیلی ای به صورتم خورده. یادم آمد که باید
 شعر می خواندم و بعد کمی می
 نوشیدم _ نه یک جرعه بزرگ و بدون اینکه قبل یا بعد
 از آن چیزی بخوانم، با حالتی
 احمقانه به دوردست ها خیره می شدم. همان طور که
 شروع به خواندن شعر بعدی برای
 مردگان کردم، صورتم قرمز شد. در خط های اول دچار
 لکنت شدم اما ریتم به سرعت
 ادامه پیدا کرد و بعد خودم را در آوازی آهسته و غمناک
 گم کردم.
 تا وقتی که متوجه شدم تمام آنها بدون هیچ حرکتی به من
 خیره شده اند. آستریا دستش را

روی دهانش گذاشته بود انگار که می خواست لبخندی را نگه دارد. لب های خاله تلومچ به هم فشرده شده بود و صورت پدر حالت یخ زده ای داشت که از روزی که گفت خاله تلومچ مادر جدید ما خواهد شد و آستریا به او تف کرده بود، این نگاه را ندیده بودم. برای لحظه ای حس کردم که اصلا آنجا نبودم و انگار داشتم از پنجره ای به دنیای دیگری نگاه می کردم، جایی که دختر وحشتناکی بودم که سزاوار تنفر بود. اما تو قبلا اینطوری بودی. این فکر به سادگی نفس کشیدن وارد سرم شد و بعد از لحظه ای که به کوتاهی یک ضربان قلب بود، رفته بود. بالاخره مغزم به زمان حال برگشت و فهمیدم اصلا یکی از شعرهای مربوط به مراسم ترحیم را نخوانده ام، به جایش یک سرود روستایی خوانده بودم: سوگواری ننی آنا برای تام الون. آن شعر را برای هر مراسم ترحیمی نامناسب بود اما شعر با سوگند ننی آنا در مورد اینکه برای همیشه برای تام الون

عزاداری خواهد کرد ،خاتمه
 می یافت" .و بگذار قبل از اینکه دوباره عاشق شوم
 ،چشمانم را بخورند." سر قبر
 مادرم ،کنار پدرم و همسر دوم جدیدش این یک توهین
 مرگبار بود.
 پاهایم لرزید. قلبم در گوش هایم می زد و معده ام با
 سردی به هم می پیچید. دهانم را باز
 کردم اما تنها کلماتی که می توانستم به آنها فکر کنم
 "ازت متنفرم" بود که اشتباه بودند و
 هیچ معنی ای نداشتند. به جای گفتن آنها ،چرخیده و
 دویدم. برگ های مرده زیر پاهایم
 خرد می شدند و اشک از چشمانم سرازیر بود.
 نفس نفس زنان ،در بیرون دروازه قبرستان متوقف شدم.
 فکر کردم دارم به حق حق می
 افتم اما دیگر اشکی از چشمانم نمی آمد.
 یک چیزی اشتباه بود. من همیشه در پاییز بدخلق بودم
 ،مخصوصا در روز مردگان —
 چه کسی اینگونه نبود؟ اما امسال از همیشه بدتر بود.
 امسال کل جهان اشتباه به نظر می
 رسید و می خواستم فریاد بزنم.

"مطمئنم که بهترین جایزه بدرفتاری در قبرستان رو می بری".

از صدای آستریا از جا پریدم. دست به سینه و پشت سرم ایستاده بود گونه هایش

همانطوری چال افتاده بود که غریبه ها فکر می کردند خیلی شیرین است و من می دانستم حالتی حساب گرانه است.

گفتم: "خب، سال گذشته تو همه توجه ها رو به خودت جلب کردی".

نگاه آستریا هیچ تکانی نخورد: "اگه داری تلاش می کنی که پدر تمام شب تو رو زندانی کنه، همین الان بهم بگو که نمی خوای اون کار رو انجام بدی. می تونی دختر دوست داشتنی باقی بمونی و من هم برنامه اصلیم رو انجام خواهم داد".

از بین دندانهای آهی کشیدم: "تو خیلی خوب می دونی که تو دختر مورد علاقه هستی و فقط تو هستی که فکر می کنی من دارم کار غیرعادی ای انجام می دم. نظرم رو عوض نکردم و در مورد امشب نگران نیستم. اون... اون..."

صدای آستریا کمی نرم شد: "مادر؟"
 کوتاه گفتم: "نه".
 آستریا شانه هایش بالا انداخت: "خب، تا وقتی که می
 خوای مفید باشی، فکر می کنم که
 بهتره ازت حفاظت کنم." یکی از دستانش را روی
 پیشانی ام فشار داد. "چقدر عجیبه. تو
 داری به خاطر نور خورشید توی تب می سوزی و
 تقریباً داری غش می کنی. و نمی
 دونستی که داری چی می خونی."
 دستش را کنار زدم.
 "بهت که گفتم، من حالم خوبه."
 "نیکس!" با چشمانی گشاد و منطقی به من نگاه کرد.
 "می خوای امشب یه جنگ
 خانوادگی رو بگذرونی یا اینکه می خوای ازدواج کنی؟"
 دهانم را باز کردم تا اعتراض کنم. بعد آن را بستم. "می
 خوام بشینم."
 گونه ام را نوازش کرد: "خوبه. احساس ضعف رو
 امتحان کن."
 با اوقات تلخی نشستم. همانطور که به سمت قبرستان می
 رفت تا بدون هیچ خجالتی دراز

بکشد و من به سنگ سرد دیوار تکیه دادم و چشمانم را
 بستم. هنوز قسمتی که از گونه ام
 که لمس کرده بود و می سوخت؛ آستریا همیشه مرا در
 آغوش می گرفت و موهایم را
 نوازش می کرد و دستانم را می گرفت اما اغلب مواقع
 صورتم را لمس نمی کرد. هیچ
 کسی این کار را نمی کرد.
 چرا دستانی را حس می کردم که گونه هایم را قاب
 گرفته اند؟
 "مطمئنی که کاملاً حالت خوبه عزیزم؟"
 تقریباً روی گلدوزی ام قوز کرده بودم. تلاش های خاله
 تلومچ برای مادری کردن همیشه
 باعث می شد که بخواهم عقب بکشم مخصوصاً از وقتی
 که فهمیده بودم کارهایش کاملاً
 بی ریاست.
 می خواستم بگویم: نه، این گل های رز دوباره باعث
 حالت تهوع می شه. اما خاله
 تلومچ کاغذ دیواری را خودش انتخاب کرده بود و
 عاشقش بود. حداقل توانسته بودم
 جلوی او را بگیرم که آن را داخل اتاق خواب من

نگذارد.

در عوض گفتم: "من کاملاً خوب شدم خاله." به ساعت نگاهی انداختم. چهار و نیم بود.

غروب آفتاب خیلی دور نبود. "اما می خوام برم به آستریا کمک کنم تا حاضر بشه".

خاله تلومچ لبخند زد: "البته." دست چپش را روی شکمش گذاشت. وقتی که بچه به دنیا

می آمد می خواست چه کار کند؟!!

گلدوزی ام را روی میز کوچک کنار مبل گذاشتم. بعد از ظهرها گلدوزی کردن در اطاق

نشیمن یک رسم جدید بود که سال گذشته شروع شده بود که آن موقع آستریا هنوز در

مورد شرایط خانه بداخلاقی می کرد و من تصمیم گرفته بودم که کسی مجبور است

تظاهر کند که همه مان با هم کنار آمده ایم. از آن موقع به خاطر جذاب بودن گلدوزی یا

لذت بردن از همراهی خاله ام، گلدوزی یاد نگرفته بودم اما یاد گرفته بودم که او به طور

خالصانه ای خوبی مرا می خواهد و همین کمک می کرد که تحملش کنم. البته کمی.

خاله تلومچ همراه من بلند شد و به خاطر تلاش برای بلند شدنش، صدای پوف کوچکی از خودش درآورد که پیروزمندانه به نظر می‌رسید. او حتی از حال بدش در صبح‌ها، لذت می‌برد و همینطور که شکمش بزرگتر می‌شد، او هم شادتر می‌شد.

فکر می‌کردم که نمی‌توانم سرزنشش کنم. تقریباً بیست سال در سایه خواهر مرده‌اش زندگی کرده بود و بالاخره الان نه تنها پدر با او ازدواج کرده بود، بلکه فرزند یک مرد را هم حمل می‌کرد - با تمام پیشگویی‌های هرمتیک ... که مادر هیچ وقت نتوانسته بود آن را به پدر بدهد.

اما او هنوز برایم آزار دهنده بود. حداقل خنده زورکی برایم آسان‌تر شده بود.

مثل همیشه گفتم: "مرسی که برای دوختن همراهم بودی." این کلمات از مدت‌ها پیش برایم مانند رشته‌ای از مزخرفات بی‌معنی بود اما به نظر می‌رسید خاله تلومچ هر دفعه آنها را کاملاً جدی می‌گیرد.

"قابلیت رو نداره." جلوتر آمد: "شاید آستریا بتونه به زودی در دوختن چیزهایی برای صندوقچه عروسی تو کمک کنه؟"

گفتم: "بله، ولی باید برم به آستریا کمک کنم." از اتاق فرار کردم قبل از این که بتواند دوباره بگوید که مادرم نه تنها در سن من ازدواج کرده بود بلکه در سن من، یک مادر بود و وقتی که ازدواج کرده بود جوان بود اما من به این سن رسیده بودم و هنوز هیچ خواستگاری نداشتم.

حداقل فردا بالاخره بهانه ای برای آزاد بودن داشتم. اما امشب، با تمام الون ازدواج خواهم کرد.

این یکی از رسوم قدیمی روستاییان بود. به محض اینکه آفتاب غروب می کرد، اهالی روستا آتش بزرگی برپا می کردند و یک مرد پوشالی پوشیده شده با ربان که نمایانگر تمام الون بود را می آوردند که برای تنها شبی که می توانست با ننی آنا تجدید دیدار کند، برگشته بود. بعد دختری در جایگاه ننی آنا با او ازدواج

می کرد و آن دو به عنوان شاه
و ملکه آن فستیوال تاج گذاری می شدند. درست قبل از
طلوع آفتاب، آنها تام الون را می
سوزاندند اما آن دختر در تمام سال بعد، عروس او باقی
می ماند. او در اول زمستان،
کیک های مخصوص عسلی دریافت می کرد و رقصیدن
دور Maypole* در فصل
بهار را رهبری می کرد اما نمی توانست تا روز
مردگان سال بعد ازدواج کند.
Maypole*:

یک تیرک رنگی و گرد که مردم در روز اول ماه می
و دور آن می رقصند و ربان های
بلندی به بالای آن تیرک متصل شده است.
خاله تلومچ همیشه وقتی که زمان انتخاب عروس به قید
قرعه می رسید، سرش را تکان
می داد و غرغر می کرد. اما مادر در آتش بازی شرکت
کرده بود و وقتی که شانزده
سالش بود، عروس تام الون شده بود به همین دلیل وقتی
که من و آستریا سیزده ساله
شدیم، اسم هایمان را وارد کردیم. هیچ وقت انتخاب

نشدیم اما دور آتش رقصیده بودیم و
 با دیگر اعضای دهکده نوشیده بودیم.
 تا هفته گذشته که قرعه کشی انجام شده و نام آستریا
 درآمده بود. اما او گریه کنان به من
 گفته بود که آداماستوس Adamastos به محض اینکه
 ماه بعد از لایسیم Lyceum
 برگردد می خواهد با پدر صحبت کند و او نمی تواند
 یک سال دیگر صبر کند تا با او
 ازدواج کند.
 و بعد نقشه ای را توضیح داده بود که با مسموم کردن
 پدر و جمع کردن شانزده گربه
 ولگرد شروع می شد.
 به پیشانی اش ضربه زده و گفته بودم: "احمق. عروس
 همیشه پوشیده می شه، درسته؟
 من جای تو میرم و تا وقتی که دیگه خیلی دیر شده
 و کسی چیزی نمی فهمه".
 پس الان نقشه اینگونه شده بود و کمتر از چند ساعت
 دیگر، ازدواج می کردم. همانطور
 که از پله ها بالا می رفتم، به خودم پوزخند زدم. مطمئن
 بودم فردا سخنرانی های

عصبانی زیادی خواهم شنید اما حداقل در یک سال آینده دیگر نگران خواستگاری هایی که خاله تلومچ جور می کرد، نبودم.

اما وقتی که به اتاقم رسیدم، متوجه شدم که آستریا هم در حال جور کردن خواستگاری است. در حالی که خدمتکاران داشتند به او لباس می پوشاندند، زبانش را نگه داشته بود اما به محض رفتن آنها، به من پوزخند زد.

"هفته پیش، دیفوباس Deiphobos و ادوین Edwin درباره تو با پدر صحبت کردن." این را گفت و به یکی از ستون های تخت تکیه داد: "مطمئنی که علاقه ای نداری؟ چون ادوین از وقتی که به دریا رفته پول زیادی به دست آورد و دیفوباس در کلاسش توی لایسیم بهترین و هر دوی اونا خیلی خوش قیافه هستن."

وقتی که داشتم از بین ربان های گلدوزی شده که باید برای خوش شانسی به موهایمان می زدیم، عبور می کردم، آهی کشیدم. "تو هم علاقه ای به این موضوع نداری. من

دارم با تام الون ازدواج می کنم ،یادته؟"
 "یا شاید نمی تونی ذهنت رو جمع و جور کنی ،شاید
 بتونی هر دوی اونا رو داشته باشی.
 خدایان پرچین مراسمی برای اون ندارن؟"
 "آستریا!"

"اوه ،فراموش کردم... تو نمی تونی با هیچ کدوم اونا
 ازدواج کنی چون قول دادی که
 منتظر شاهزاده ات بمونی."
 به ربان های گره خورده به موهایم خیره شدم و زمزمه
 کردم: "اون موقع هفت سالم
 بود." آستریا در حالی که برای کمک کردن به ستم می
 آمد ،خندید.
 "اون تو رو در کنارش داره و در تاریکی ،نور تو می
 شه..."

این دست انداختن ها چیز جدیدی نبود ،اما کلمه تاریکی
 لرزی در پوستم انداخت. کف
 دستانم را روی میز گذاشتم که باعث شد شانه و شیشه
 های کوچک روی آن بلرزند.
 "خفه شو ،وزغ کوچیک!"
 این باعث شد که با تعجب سکوت کند. وقتی که کوچک

تر بودیم با هم دعوا کرده بودیم
 اما در این سال ها هیچ وقت صدایم را برای او بلند
 نکرده بودم.
 زمزمه کردم: "متاسفم".
 چشمانش را چرخاند و گونه ام را بوسید: "اگه یه کم
 زبونت تند نبود خواهر من نبودى".
 در آینه چشمانش را دیدم. و اگه یه مقدار کمی زهر در
 قلبت مخفی نکرده بودى، نباید
 خواهر من مى بودى. چه کارهایی کردى که لیلی
 مارتین Lily Martin رو از دهکده
 بیرون کنی؟"
 لیلی مارتین دختر آسیاب بان بود با چشمانی درشت و
 چاق و چله ولى با همه اینها بهتر
 از آستریا نبود. قبل از اینکه به طور ناگهانی برای دیدن
 خویشاوندانش سفر کند، بهترین
 تلاشش را کرده بود تا آداماستوس را از راه به در کند.
 آستریا خندید: "من فقط به خاله اش نامه نوشتم و گفتم که
 برادر ناتنی اون زمان های
 عجیبی رو با لیلی می گذرونه و چون خاله اون مثل
 تمامی فامیل های پیر دیگه، افکار

ناجوری دارن ،تصمیم گرفته که وظیفه اونه که لیلی رو از اشتیاق پیچیده برادر ناتنی اش نجات بده".

پرسیدم " :آداماستوس می دونه که داره یه زن می گیره؟"
"اوه ،اون می دونه که چی برایش خوبه." لبخند آستریا مرموزانه و کاملاً راضی بود.

غریدم اما چیزی نگفتم. آداماستوس یک پسر ساکت و مهربان بود که به نظر می رسید کمی بیشتر از کمی ،از آستریا می ترسید اما می خواست برگردد و به خواستگاری

آستریا بیاید و احتمالاً این به این معنی بود که باید بداند دارد وارد چه چیزی می شود.

از بیرون پنجره صدای بلند پرنده ای می آمد. صدای دوست داشتنی ای بود اما من

ناگهان می خواستم فریاد بزنم یا گریه کنم یا چیزی را بشکنم.

نفس عمیقی کشیدم و خودم را مجبور کردم که آرام باشم. الان زمانی نبود که کنترل

احساساتم را از دست بدهم. خواهری داشتم که باید حفظش می کردم.

این فکر آشنا به نظر می رسید. نمی دانستم چرا. وقتی از پله ها پایین آمدیم. هر دویمان لباس ابریشمی قرمز پوشیده بودیم و آستریا علاوه بر آن پارچه قرمزی هم روی صورتش داشت. پدر و خاله تلومچ منتظرمان بودند. پدر مثل همیشه جدی بود اما یکی از بازوهایش را روی شانه خاله تلومچ گذاشته بود. خاله تلومچ گفت: "هر دوی شما خیلی دوست داشتنی شدید".

آستریا گفت: "تو نمی تونی منو ببینی." و این فرصت استفاده کرد تا پارچه را از روی صورتش کنار بزند. قبل از اینکه برای در آغوش گرفتن پدر خم شود، خنده ای کرد و به من نگاه پیروزمندانه ای انداخت. پدر با آهی او را در آغوش گرفت و گفت: "چه قدر زیبا." و بوسه ای روی پیشانی او گذاشت. بعد به من نگاه کرد. "نیکس، من امروز با مربیت صحبت کردم. ازش درخواست کردم که برات یه توصیه نامه برای لایسیم بنویسه و اون قبول کرد".

اگرچه می خواستم دور اتاق برقصم اما سرم را تکان
 دادم و پارچه لباسم را در دستانم
 گرفتم و لبهایم را به هم فشردم. گفتم: "ممنونم پدر".
 پدر لبخند زد و دوباره سر آستریا را بوسید. هیچ وقت
 آنطوری به آستریا عشق می
 ورزید و مرا دوست نداشت اما هیچ وقت آنقدری که به
 من افتخار کرده بود، به آستریا
 نکرده بود. علم و دانش هنوز بعضی اوقات عذاب دهنده
 بود اما به مقدار زیادی آرامشم
 را در آن پیدا کرده بودم.
 گفتم: "باید بریم." پدر آستریا را رها کرد و قبل از اینکه
 دوباره کنار من بیاید، به طور
 مختصری توسط خاله تلومچ بوسیده شد.
 دست در دست هم بیرون رفتیم. خورشید تازه غروب
 کرده بود؛ نور کمی در آسمان بود
 اما ستاره ها شروع به درخشش کرده بودند.
 فکر کردم: مثل چشمان تمامی خدایان. و سعی کردم به
 خاطر بیاورم این عبارت را در
 کجا خوانده ام. شاید یک شعر قدیمی بود.
 آستریا دستم را کشید: "قبلا ستاره ها رو دیدی".

زمزمه کردم: "می دونم." و به آرامی دنبالش رفتم.
از روی شانه اش به من لبخند زد: "یا شاید داری خونه
عشق واقعیت رو تحسین می
کنی؟"

حتی به قلعه فکر هم نکرده بودم اما الان که این حرفها
را گفت نمی توانستم جلوی خودم
را بگیرم که به سمت شرق نگاه نکنم، جایی که روی تپه
هایش، خرابه های قلعه قدیمی
مانند شبی در مقابل آسمان تاریک، دیده می شد.
هیچ کسی تا الان حتی تلاش نکرده بود که خانه
پادشاهان کهن را بعد از این که در یک
شب نابود شده بود، بازسازی کند. اسناد مربوط به آن
روزها تقریباً گم شده بود اما افسانه
هایی مثل این باقی مانده بودند: نهصد سال قبل، آرکادیا
توسط پادشاهانی دانا اداره می
شد که با استفاده از هنرهای هرمتیکشان، از آن سرزمین
دفاع می کردند. اما در یکی از
شب ها، وقتی که شاه در خواب مرده بود، سرنوشتی
شوم رخ داد. نوعی نفرین یا هیولا
افسانه ها دقیقاً مشخص نکرده اند که کدام بوده تمام

قلعه را نابود کرد و قصد داشت تمام آرکادیا را هم نابود کند مگر اینکه آخرین شاهزاده خودش را به کایندلی وانز تقدیم کند. معامله ای که او قبول کرد این بود: تا وقتی که او مانند یک روح به قلعه وصل شده است و هر چیز شیطانی ای که آن را نابود کرده است هم باید به آن وصل باشد. بنابراین قلعه هیچ وقت نمی تواند بازسازی شود و سلسله پادشاهی برای همیشه پایان یافت اما آرکادیا برای همیشه امن باقی خواهد ماند. داستان ها همیشه اینگونه پایان می یافت: بعضی از نیمه شب ها، آخرین شاهزاده در خرابه ها راه می رود. اگر تو او را ببینی و نامش را صدا کنی _ مارکوس والرئوس لاکس Marcus Velrius Lux او بر می گردد و با تو صحبت می کند برای اینکه می خواهد بداند که آیا مردمش در امنیت هستند یا نه. اما همیشه پس از طلوع آفتاب، ناپدید می شود. اولین باری که داستان را شنیده بودم، هفت سالم بود و

قبل از اینکه اعلام کنم می خواهم
 پیدایش کنم و با او ازدواج کنم، تمام روز را گریه می
 کردم. در سال های بعد، همیشه
 دزدکی به قلعه می رفتم تا بین سنگ های خورد شده اش
 بازی کنم. با صدایی ترسیده و
 مشتاق، اسم او را مانند آهنگ می خواندم و در شگفت
 بودم که دیدن او چه حسی خواهد
 داشت. تا اینکه یکی از شب ها یک چراغ هرمتیک و
 ساعت جیبی پدر را دزدیدم و بعد
 از اینکه خاله تلومچ مرا به تخت برد، فرار کردم و به
 قلعه رفتم. روی سنگی نشستم. با
 وجود کتی که پوشیده بودم می لرزیدم. تا بالاخره ساعت
 جیبی نشان داد که نیمه شب شده
 است.

اما وقتی صدایش زدم، هیچ کسی جواب نداد. آنجا بود
 که فهمیدم چقدر احمق بودم که
 عاشق یک افسانه شده بودم. گریه کردم و به خانه
 برگشتم و دیگر هیچ وقت به قلعه
 نرفتم.

میدان اصلی شهر با نور مشعل ها و حلقه های آویزان

پیچک و دسته های گندم — که
 نشانه تام الون و بریجیت بودند پر شده بود. یک آتش
 بزرگ در آن وسط ترق و تروق
 می کرد در حالی که در سمت چپ آتش های کوچکتری
 برای آشپزی برپا شده بود که
 دو بره روی آنها به سیخ کشیده شده و در حال کباب
 شدن بودند و دیگ بزرگی پر از
 سوپ شاه بلوط سنتی در حال جوشیدن بود. بوهای تند و
 قوی در هوا پر بود و با صدای
 تمرین ویالون زن ها مخلوط شده بود و صدای پیچ ها
 خیلی بلند بود چون تقریبا نیمی
 از دهکده در میدان بودند. بیشترشان از قبل پشت
 میزهای دور آتش نشسته بودند اما
 بعضی از خانوم ها هنوز در حال آماده سازی بودند و
 بچه ها بین پاهایشان و رجه و رجه
 می کردند. پیر و جوان ، همه مثل هم بودند و به مچ
 دست ها و بازوها و موهایشان ربان
 گره زده بودند دقیقا مثل تام الون.
 ما تقریبا در جایی از میدان بودیم که نن هابرد پیر
 Nan Hubbard از پشت سر

تهدیدمان می کرد. او زن چاقی بود که یکی از دندان
 های جلویش افتاده بود و خودش هم
 روزی عروس تام الون بوده و الان نه تنها یک زن
 سبزی فروش بود بلکه تقریباً یک
 زن کشیش برای خدایان پرچین بود.
 او از آستریا پرسید: "دختر گستاخ، چرا پوشیه رو از
 روی صورتت برداشتی؟" ربان ها
 از موهای فر خاکستری اش آویزان شده بود و در
 صورتش تکان می خورد.
 آستریا گفت: "متاسفم. امشب، شب خیلی زیباییه. می
 خواستم باد ملایم رو حس کنم."
 "اگه پروردگار رو منتظر بذاری، سنگینی دست من رو
 حس می کنی." پشت سرش یک
 گروه سه نفره از مردان جوان را دیدم که داشتند یک
 مرد پوشالی را حمل می کردند.
 لبخند زدم و گفتم: "من اونو آماده می کنم." و آستریا را
 به گوشه و در سایه ها کشاندم.
 وقتی که از دید بقیه خارج شدیم، خیلی آهسته گفتم: "فکر
 کنم اون مشکوک شده."
 آستریا شانه هایش را بالا انداخت: "احتمالاً، آخه دو هفته

است که دارم سبزی های تازه
 برایش میارم".

"تو سبزی های اونو میاری؟"

"اگه کار کنه و چرا که نه؟" پوشیه را از دستانم بیرون
 کشید و روی سرم قرار داد:

"بهتره از خجالت سرخ بشی وگرنه همه می فهمن که تو
 و من نیستی".

"آستریا و من باور نمی کنم که حتی یک چیز در دنیا
 وجود داشته باشه که باعث بشه تو
 از خجالت سرخ بشی. در هر صورت و من پشت پوشیه
 ام." دستانش را گرفتم: "فقط تو
 خودت رو مخفی کن".

نن هابرد از گوشه چشمانش به من نگاهی انداخت اما
 وقتی که مرا به سمت آتشی که در
 مرکز میدان بود، هدایت می کرد هیچ چیز نگفت. وقتی
 که وارد شدم و پشت میز اصلی
 نشستم، صدای تشویق بلند شد چون الان جشن می
 توانست شروع شود. گروهی از
 دختران دور آتش جمع شدند و دستانشان را به هم دادند
 و آواز خواندند. آن آواز هیچ

کدام از سرودهای مرسوم عروسی نبود بلکه آهنگی بود
که همیشه در این شب می
خواندیم.

اوه ،من برای تو نه چیز می خوانم!
اوه ،نهمین تو چیست؟
نه مربوط به نه ستاره درخشان است.
اوه ،باید آسمان را ببینیم.
این شعر را به خوبی می شناختم برای اینکه آهنگش یک
لالایی هم بود؛ قبل از اینکه
بیماری ،مادر را از ما بگیرد ،اغلب آن را برایمان می
خواند و این آهنگ همیشه یکی
از آهنگ های مورد علاقه ام بود.
چهار برای نشانه های موجود روی درِ اتاق توست،
اوه ما باید آسمان را ببینیم.
اما الان کلمات باعث می شد که از ترس و غمی که
نصفه و نیمه به یاد می آوردم،
بلرزم. همانطور که دختران داشتند شعر می خواندند
،حالم بدتر می شد. به سختی می
توانستم نفس بکشم و بعد به آخر شعر رسیدند:
یک ،یک است و همیشه تنهاست

و همیشه هم تنها خواهد ماند.

می دانستم که یک احمق هستم که دلیلی برای گریه کردن ندارم اما نمی توانستم جلوی خودم را بگیرم. پشت پوشیه ام نشسته بودم و مثل دختری گریه می کردم که عشق اولش را از دست داده است. کلمات در سرم می پیچید و اگرچه قبلا هزاران بار آنها را شنیده بودم اما الان شبیه یک اندوه ناگهانی و شدید بودند.

نن هابرد بلند گفت: "عروس را جلو بیاورید!" صدای تشویق دیگری بلند شد. بعد از مکثی، بلند شدم و لرزان به جایی که او در جلوی آتش ایستاده بود رفتم. تام الون پوشالی هم در کنار او نشسته بود.

به من لبخندی زد. نور اطراف صورت پرچین و چروکش سوسو می کرد و ناگهان احساس وحشت کردم.

"دختر، دستت رو دراز کن." دست راستم را دراز کردم و حلقه ای سنگین و سرد کف دستم افتاد. "آیا می دونی که با این حلقه داری چه چیزهایی رو به دست میاری؟"

می دانستم که باید چه بگویم: من دست پروردگار زیر
 زمین های کشاورزیمان را به
 دست میاورم. اما کلمات در گلویم گیر کرده بودند.
 انگشتر یک میراث قدیمی بود، هدیه
 ای که از طرف پروردگاری قدیمی که مدت ها پیش
 فراموش شده بود. یادم می آمد که
 هر سال آن را در انگشت عروس دیده بودم. اما الان
 بالاخره آن را دقیق می دیدم:
 انگشتری طلایی که مانند یک انگشتر مُهردار به شکل
 یک گل رز کنده کاری شده بود.
 بوی خشک و دودی پاییز به مشامم رسید و نمی توانستم
 به جای دیگری نگاه کنم. از
 جایی صدای آواز یک پرنده می آمد. انگار از دوردست
 ها بود همچنین صدای پر روح
 و شیرین دختری که داشت آواز می خواند را هم می
 شنیدم:
 اگر کوهستان ها ذوب شوند و اقیانوس ها بسوزند
 هنوز هدایای عشق باید داده شوند.
 به انگشتر خیره شدم. طلایی، درخشان و کاملاً واقعی.
 و یادم آمد.

یادم آمد که با یک مجسمه ازدواج کرده بودم و خواهرم در خانه گریه می کرد. یادم آمد که به عنوان یک مالیات و یک سلاح تربیت شده بودم و یادم آمد که این حلقه را گرفته بودم. با عشق.

شوهرم را به یاد آوردم که عاشقش بودم و متنفر بودم و اشتباه کرده بودم.

فریادی در گوش هایم پیچید و فکر کردم که دارم غش می کنم. ایگنیفکس گفته بود: اونا عاشق دست انداختن هستن. و آنها این کار را کرده بودند. اونا عاشق اینن که جواب ها رو در حاشیه ها قرار بدن، جایی که هیچ کس نتونه اونا رو ببینه و هیچ کس هم واقعا اونا رو نمی ببینه.

و آنها این کار را کرده بودند. همه داستان آخرین شاهزاده را می دانستند و همه داستان تام الون را هم می دانستند اما هیچ کسی نمی دانست که چه معنی ای می دهد.

نن پیر گفت: "دختر، نمی خوای قسم بخوری؟" مردم می گفتند که آخرین شاهزاده هنوز در خرابه های

قلعه اش رفت و آمد می کند. که
اگر اسم او را صدا کنی، خواهد آمد. مردم می گفتند که
بريجيت، تام لون را فقط برای
یک شب در سال بیرون می آورد آن هم برای دیدن
عروSSH.

و اونا همیشه عادل هستن.
انگشتر را گرفتم و آن را در انگشتم انداختم بعد پوشیه ام
را کنار زدم و حرفهایی را که
باید قبلا در زمانی که الان هیچ وقت وجود نداشته است
می گفتم را گفتم.
"هرجایی که تو بروی، من هم خواهم رفت؛ هرجایی که
تو بمیری، من هم خواهم مرد،
و آنجا جایی خواهد بود که من دفن خواهم شد."
و بعد به سمت جنگل دویدم.

از پشت سرم صدای فریادهای مردم را می شنیدم که
دنبالم می دویدند اما خیلی زود گم
کردند. اگرچه باید نیمه شب در قلعه می بودم، اما به
دویدن ادامه دادم. ممکن بود این
قسمت از افسانه دروغ باشد و نمی توانستم ریسک کنم.
تمام زندگی ام را توسط نشانه

های تمسخر آمیز کاین دلی و انز احاطه شده بودم و آنها را
 ندیده بودم. دیگر نمی خواستم
 آنها را نادیده بگیرم.
 کم کم سرعتم را کمتر کردم و راه رفتم. وقتی از شیب
 ها بالا می رفتم، پاهایم تیر می
 کشید اما بیرحمانه در تاریکی جلو می رفتم و عرق
 روی کمرم سُر می خورد. الان
 دیگر داشتم در جاده راه می رفتم که به اندازه کافی امن
 به نظر می رسید چون چه کسی
 انتظار داشت که من به سمت این راه فرار کنم؟ اما هوا
 تاریک بود و می ترسیدم راهم
 را گم کنم.
 بالاخره به قله رسیدم. برای نفس کشیدن، لحظه ای
 توقف کردم و سپس از دروازه
 مخروب شده مربوط به باقی مانده های قلعه عبور کردم
 و بعد روی زمین افتادم. داشتم
 به خاطر بالا آمدن از صخره ها از حرارت می سوختم
 و پاهایم جوری شده بودند که
 انگار از پشم شل و ول ساخته شده اند؛ می خواستم در
 چمن ها دراز بکشم و بخوابم اما

خودم را مجبور کردم که بنشینم و تماشا کنم.
به جز تاریکی و صدای جیرجیرک ها هیچ چیزی در
اطرافم نبود. به سمت تاریکی شب
فریاد کشیدم: "کایندلی وانز! کجایی؟ مگه همیشه دنبال
معامله نیستی؟"

هیچ پاسخی وجود نداشت. دندان هایم را روی هم کشیدم
و منتظر ماندم. و منتظر ماندم.
عرق های خشک شده روی پوستم به سوزش افتادند و به
خاطر سرما لرزیدم. داشتم
شروع به این فکر می کردم که شاید دیوانه شده ام و
تمام خاطراتم از زندگی های دیگر
فقط توهم بوده است.
یا شاید هم تمام اینها اتفاق افتاده بود و در مورد اینکه
آنها به او اجازه داده اند که فقط
یک بار در سال از جعبه بیرون بیاید، فریبم داده اند.
شب زنده داری های بیهوده کودکی
ام در بهار را به یاد آوردم اما شاید اهمیتی نداشت که چه
شبی منتظر او بمانم. شاید تنها
شانسم برای نجات دادن آخرین شاهزاده برگشتن به آن
خانه بود و الان که آن را از دست

داده بودم ،هیچ وقت نمی توانستم این کار را انجام دهم.
تاریکی در اطرافم پخش شد. تصور کردم تمام عمرم را
جای دیگری زندگی کرده بودم
در حالی که می دانستم چه کاری انجام بودم و چه چیزی
از دست داده بودم ،در حالی که
می دانستم که ایگنیفکس —شید شوهرم در تاریکی در
حال رنج کشیدن است و هیچ وقت
نجات نخواهد یافت.
دوباره به گریه افتادم اما فقط کمی گریه کردم. اشک
هایم را پاک کردم و منتظر نشستم.
بالاخره به یاد آورده بودم. حالا دیگر نمی توانستم تسلیم
شوم. اگر مجبور می شدم تا
پایان عمرم ،هر شب به اینجا می آمدم. می دانستم که
عاشق چه کسی بودم و باید چه
کاری انجام می دادم و برای یک بار هم که شده چیزی
که می خواستم درست بود
بنابر این هیچ چیزی در جهان نمی توانست مرا بشکند.
اما می توانست خوابم ببرد.
برای مدت زیادی مقاومت کردم. از جا می پریدم و
وقتی درون تاریکی نگاه می کردم،

چشمانم را با زور باز نگه می داشتم. یا گاهی اوقات بلند می شدم و بالا و پایین می پریدم و هم برای بیدار ماندن و هم برای گرم کردن خودم، دستانم را در هوای سرد تکان می دادم.

اما در نهایت انقدر خسته بودم که نمی توانستم فکر کنم. در نهایت فکر کردم که اگر فقط

برای یک دقیقه به سنگ ها تکیه بدهم هیچ اشکالی ندارد؛ و بعد فکر کردم می توانم فقط برای یک لحظه چشمانم را روی هم بگذارم... و بعد خوابم برد.

صدای آواز بلند و واضح پرنده مرا بیدار کرد. از جا پریدم. قلبم تند تند می زد. وقتی را به یاد آوردم که با گنجشک صحبت می کردم.

بعد در تاریکی صدای سم اسبان را شنیدم و از بین درختان، سوسوی نوری را دیدم.

سریعا بلند شدم و مخفیانه به گوشه های خرابه رفتم. آنها را دیدم که از بین درختان

بیرون و به سمت خرابه ها آمدند: یک دسته مردم درخشان ساخته شده از نور و هوا،

سوار اسب هایی بودند که از سایه ساخته شده بودند — اما باز هم واضح و جامد و واقعی تر از سنگ ها و درختان اطرافشان به نظر می رسیدند. هیچ مشعلی همراهشان نبود اما نور و باد اطراف آنها می چرخید. برگ های درختان، وقتی که آنها از کنارشان می گذشتند، می خندیدند و آنها هم در جواب می خندیدند و آواز می خواندند.

به جز یکی از آنها. او سوار اسب درخشانی بود شاید هم به خاطر این بود که از خودش هیچ نوری نداشت؛ سایه ها روی صورتش می افتادند. او به سمت پایین خم شده بود و کاملاً ساکت بود. اسب ها متوقف شدند. بانویی که جلوتر از همه بود، از اسب پیاده شد و بعد بقیه مردهای سایه ای هم همین کار را کردند. بانو به سمت مرد برگشت. با صدایی شبیه نور خورشیدی که در بین یخ می درخشد، گفت: "خب، لُرد من، راضی هستی؟"

او بدون هیچ کلامی سرش را تکان داد.
"پس به تاریکی ات برگرد." بانو جعبه ای را نگه داشت
و او یکی از دستانش را به
سمت آن دراز کرد.
خودم را روی او انداختم.
هر دویمان روی زمین غلت خوردیم. سعی کردم او را
عقب بکشم اما خیلی دور نشد
چون طوری با من درگیر شده بود که انگار من یکی از
بچه های تایفون بودم. وقتی که
داشت با پایش مرا می زد و صورتم را چنگ می
انداخت، هیچ صدایی از او در نمی آمد
فقط بریده بریده نفس می کشید.
غریدم: "احمق، من زن تو هستم."
بی حرکت باقی ماند.
پرسیدم: "فکر کردی بهت اجازه می دم که فرار کنی؟"
و او را نزدیک تر کشیدم.
درون حصارم خزید.
بانو به من نگاه کرد. او شبیه همان کسی بود که دیده
بودم سال ها پیش با او معامله
کرده.

پرسید: "این گستاخی چه معنی ای می‌ده؟" و صدایش شبیه همان صدایی بود که در تاریکی با من صحبت کرده بود و به من گفته بود که او را نابود کنم.

بریده بریده گفتم: "تو... تو اونو گول زدی". او گفت: "ما سر معامله خودمون موندیم. چه در اون زمان، چه حالا. به علاوه، به اون مهربانی خیلی زیادی نشون دادیم. هر سال، یک شب بهش اجازه می‌دیم که ستاره‌ها رو ببینه و بدونه که مردمش در امنیت هستن". فریاد کشیدم: "من اسم اون رو می‌دونم. دیگه به خودتون زحمت ندادید که اسم اون رو در تاریخ بسوزونید چون فکر می‌کردید این بار هیچ کسی اونو به یاد نمی‌اره اما من یادم اومد. من اونو یادم اومد و می‌دونم که اسمش لاکس LUX هست. مارکوس والریوس

لاکس. حالا مجبورید اجازه بدید که اون بره!" حرف‌هایم با سکوتی مرگبار ادامه پیدا کرد. هیچ اتفاقی نیفتاد.

بانو سرش را با تفریح تکان داد: "اوه، فرزندم. اون

معامله با لرد جنتل بود و الان از
بین رفته طوری که انگار اصلا انجام نشده و لرد جنتل
هیچ وقت وجود نداشته".
"اگه انجام نشده و پس چرا اون داره جریمه اش رو
پرداخت می کنه؟"
اون داره بهای چیزی رو می ده که شب آخر و قولش رو
داده: در تمام لحظه های بعد از
اون و در سایه ها زندانی شده انگار که هیچ وقت ما رو
صدا نکرده. فکر می کنی قلبش
انقدر خالص بوده که به بچه های تایفون نگاه کنه و از
دست اونا فرار کنه؟"
باد صدای خش خش برگ درختان را بلند کرد. لاکس
در کنارم و نفس لرزانی کشید.
کاینده و وانز از تمام اطرافمان داشتند به ما نگاه می
کردند و مانند ستاره ها و بیرحم و
ساکت بودند. هر لحظه ممکن بود که او از حصارم
بیرون بکشد.
باید فکر می کردم. هیچ وقت نشنیده بودم که کسی بتواند
کاینده و وانز را گول بزند اما
این کار باید امکان پذیر باشد.

گفتم: "شما تقلب کردید. شما خدایان معاملات هستید اما تقلب کردید. آگه هیچ راهی برای برنده شدن وجود نداشته باشه، این یه بازی یا یه شرط بندی یا یه معامله نیست چون هیچ وقت هیچ راهی برای حدس زدن اسم اون وجود نداشته." انگشتانم در پوست او فرو رفتند: "اون می گفت که شما همیشه عادل هستید. و همیشه نشانه هایی باقی میذارید."

"اما ما خیلی بیشتر از نشونه برای اون گذاشتیم. هر شب در تاریکی، اسم واقعی اونو زمزمه می کردیم. با لب های خود تو بهش گفتیم که کجا اونو پیدا کنه."

صدای ناامید و سرگردانش قبل از اینکه به او خیانت کنم را به یاد آوردم: نام روشنایی در تاریکی است.

"این تقصیر ما نیست که اون از توجه کردن به ما می ترسید. یا تقصیر ما نیست که وقتی جراتشو پیدا کرد که به تاریکی گوش کنه، قبل از اینکه بتونه به اون صحبت ها گوش کنه، تو بهش خیانت کردی. یا تقصیر ما نیست که

وقتی دوباره تکه هاش به هم وصل شدن، انقدر ناامید بود و احساس گناه داشت که کمی بیشتر دنبال اسمش نگشت. ما به اون هزاران بار فرصت دادیم، فرزندم و اون همه اونا رو بر باد داد."

راه گلویم با اعتراضات تلخ تری بسته شد اما می دانستم که بی فایده هستند. کایندلی وانز فقط دوباره عدالت خودشان را توضیح می دادند. شید همیشه می دانست که ایگنیفکس و خودش، دو نیمه مکمل هم هستند. ایگنیفکس همیشه قدرت این را داشت که با کایندلی وانز ارتباط برقرار کند. من همیشه این شانس را داشتم که به هر دوی آنها گوش کنم و داستان هایشان را کنار هم بگذارم.

آنها به شید هیچ قدرتی نداده بودند تا نتواند چیزی را شروع کند. ایگنیفکس را قانع کرده بودند که هیچ نکته ای در سوال پرسیدن وجود ندارد. من هم برای تنفر و نابود کردن بزرگ شده بودم و هیچ وقت تصور نمی کردم که بتوانم مردی که دوست دارم را نجات

دهم...

احتمالا کاینده می گفتم که هیچ کدام از این ها
 اهمیتی ندارد. و شاید حق با آنها
 بود. اگر ما انتخاب های درستی می کردیم و می توانستیم
 هنوز شادی را از تراژدی مان
 بیرون بکشیم. فقط اگر مهربان تر و شجاع تر و خالص
 تر بودیم. اگر فقط هر چیزی به
 جز آنچه که بودیم و می بودیم.
 اما من همین بودم که بودم و همسر داشتم از سرنوشتی
 که من برایش انتخاب کرده
 بودم و رنج می بردم.
 و الان شانس جبران کردن کاری که کرده بودم را
 داشتم.
 گفتم: "پس اجازه بدید من یه معامله ای بکنم. اونو آزاد
 کنید و من هر چیزی که دوست
 داشته باشید و پرداخت خواهم کرد." ترس در وجودم
 پیچید اما الان نمی توانستم بس کنم.
 "اگه چیزی باشه که برای منه و به هیچ کسی آسیبی
 نرسونه و من اونو پرداخت می کنم.
 فقط بذارید اون بره".

بانو گفت: "اوه؟ فکر می کنی که چه چیزی برای پیشنهاد کردن داری؟"

به او خیره شدم. داشتم تلاش می کردم در مورد چیزی فکر کنم که او آن را به عنوان یک قربانی قبول کند: "چشم‌ام".

"کافی نیست." این کلمات را طوری گفت که انگار دارد مورچه ای را از روی لباسش کنار می زند.

به تندی گفتم: "زندگیم".

"کافی نیست".

"پس به شما خدمت می کنم." کاین‌دلی وانز همیشه معامله می کردند. آنها مجبور بودند، مگر نه؟

لاکس تکان خورد و با خشم گفت: "نه".

یکی از دستانم را روی دهانش گذاشتم. اگر به خاطر من ترسیده بود، پس این معامله ای بود که ممکن بود پذیرفته شود.

گفتم: "من هر روز، تا پایان دنیا به شما خدمت خواهم کرد. همون طوری که اون این کار رو کرده".

بانو با لبخندی ترسناک کنار من زانو زد: "فکر می کنی
ما کمبود خدمتکار داریم؟
فرزند و اینو بدون. هیچ بهایی وجود نداره که برای آزاد
کردن اون از تاریکی کافی باشی
و تو بتونی اونو بپردازی. اون انتخابش رو کرده و خواه
ناخواه این انتخاب تا آخر دنیا
همینطور خواهد بود."
باز شدن در و سایه هایی که در صورت و دستانم لانه
کرده بودند را به یاد آوردم.
گفتم: "پس..." و صدای کمی لرزان بود.
یک همیشه یک است و همیشه تنهاست. او برای نهصد
سال به خاطر تو رنج کشیده
است.
با قدرت تر گفتم: "پس اجازه بدید که یه معامله متفاوت
کنم." تمام بدنم از ترس ضربان
می زد اما عشقم در کنارم بود و نمی توانستم بگذارم
دوباره برود. "برای پرداخت
هزینه ام و من هم با اون در تاریکی می مونم. برای
همیشه و تا ابد."
بانو بلند شد: "و چه چیزی می خوای؟"

"هیچی. من عاشق اونم و می خوام باهاش بمونم".
 لاکس با صدایی قوی تر گفت: "این کار رو نکن".
 به او گفتم: الان قصد ندارم که از تو اطاعت کنم. "بعد
 به بالا نگاه کردم: "فقط این رو به من بدید و نه هیچ چیز
 دیگه ای. فقط بهم اجازه

بدید که با اون بمونم و تنبیهش رو شریک شم".
 چشمان بانو گشاد شد و گفت: "این یه معامله احمقانه
 است. همه چیزت رو پرداخت می
 کنی و در مقابل فقط بیچارگی رو می خوای. فکر می
 کنی می تونی اونو آروم کنی؟ در
 سایه ها هیچ عشقی وجود نداره. اون خالص ترین قلب
 ها رو نابود می کنه و هیچ کدوم
 از شما خالص نیستید. شما از همدیگه متنفر می شید و
 همدیگه رو آزار می دید و
 هیولاهای خودتون می شید".

حرف هایش مثل پتک بر سرم کوبیده شد. تمام آنها دقیقا
 درست بود. هیچ کدام ما خالص
 نبودیم و بنابراین هیچ کداممان به اندازه کافی قوی نبودیم
 که تاریکی را شکست دهیم.

حتی در این دنیای جدید — که آرام تر از آن دنیایی بود

که الان به یاد می آوردم رشته های خائن عصبانیت و خودخواهی هنوز در قلبم بافته شده بود. ممکن بود در نهایت از او متنفر شوم و آزارش دهم و دیگر راهی وجود نداشته باشد که بتوانم جلوی خودم را بگیرم.

نهمصد سال پیش، اشتباه لاکس بود که فکر می کرد می تواند با کایندلی وانز معامله کند تا او را واقعا مهربان کنند. تمام مردمی که با آنها معامله کرده بودند، از روی حماقت این کار را انجام داده بودند و باور داشتند که فقط اگر بهای قدرت کامل را پیدا کنند، می توانند آرزوهایشان را برآورده کنند. من بهتر می دانستم: هیچ قدرتی وجود نداشت که بتوانم آن را بخرم یا بدزدم تا مرا از قلب خودم نجات دهد.

اما هنوز می توانستم با او باشم. در هر صورت به هیچ قدرتی نیاز نداشتم که مانند او رنج بکشم.

یکی از دستان لاکس، دست مرا پیدا کرد و دهانش "نه"

می گفت اما دستانش قدرتِ نگاه
 کردن به چشمان بانو و زمزمه کردن را به من داد: "در
 هر صورت من قسم رو نگه
 خواهم داشت. هر جایی که او بمیرد، من هم خواهم مرد.
 و آنجا دفن خواهم شد."
 و بعد با صدای بلند یک آهنگ، گنجشک روی مچ دستم
 نشست.

به کایندلی وانز گفت: "مشتی مهربانی، جواب معماهای
 شماست".

زمین در زیر پایمان تکان می خورد و ناگهان در یک
 باغ روشن و خندان بودیم که در
 آنجا گنجشک را دیده بودم. کایندلی وانز به مقدار زیادی
 می درخشیدند به طوری که
 نگاه کردن به آنها دردناک بود اما نمی توانستم به جای
 دیگری نگاه کنم.

گنجشک گفت: "مگه شما اربابان معاملات نیستید؟ پس
 جلوی این رو بگیرید".

بانو گفت: "این یه معامله نیست. این یک شورش علیه
 معامله کرده. این معامله، نابود
 کردن خودش رو تضمین می کنه و معامله کردن های ما

رو هم نابود خواهد کرد".

گنجشک گفت: "درسته. این کار رو بکنید".

بانو غرید: "اونا لیاقت اینو ندارن." صورتش هنوز انسانی بود اما شبیه صورتی بود که روی تنه درخت حک شده است و شباهت کمی به صورت انسان داشت. "هر دوی اونا در قلبشون تاریکی و سایه ها رو دارن و شایسته این نیستن که هیچ چیز دیگه ای داشته باشن".

لاکس سرش را از روی شانه ام بلند کرد و به کایندلی و انز نگاه کرد. با صدایی خشن گفت: "هر دوی ما... اونو قبول کردیم".

گنجشک گفت: "برید. برید. شما نمی تونید این همه مهربانی رو تحمل کنید".

زنگی بلند به صدا درآمد که هم شبیه فریادی دلخراش و هم شبیه یک سکوت بینهایت بود

و بعد کایندلی و انز مانند موجی در آب رفته بودند. تمام برگ ها خش خش کردند و به شعله های زنده تبدیل شدند.

گنجشک گفت: "فراموش نکنید." علف ها آتش گرفتند.

پرسیدم: "چی رو فراموش نکنیم؟"
گنجشک به هوا پرید و در حال بال زدن در جایش
ایستاد و در این حالت بال هایش در
حالت محوی دیده می شد. "معامله شما با قدرت اونها از
بین رفته. اگه تحمل کنید ممکنه
بتونید دوباره راه برگشتتون رو پیدا کنید".
هوا به نور مایع تبدیل شد. زمین زیرمان لرزید و بعد
ذوب شد و بعد در ژرفای بینهایتی
افتادیم. همراه ما، آتش نیز در جریان های بزرگ
درخشانی که در تاریکی می چرخید،
فرو ریخت.
در آن تاریکی، بچه های تایفون منتظر بودند که وقتی
دور ما می چرخیدند، داشتند می
خندیدند و آواز می خواندند. آواز هایشان، دقیقا مثل
گذشته باعث لرزیدنم از ترس شد. و
آنها به ما حمله کردند؛ زیر پوست هایمان خزیدند و از
چشمانمان بیرون آمدند. آنها
درون ریه های ما شدند تا وقتی که از سایه های
نامحدود و سرد، احساس خفگی می
کردیم. آنها درون مرا خالی کردند تا وقتی که فقط یک

پوسته بی حس بودم. اما اهمیتی
 نداشت که چگونه تمام چیزهایی که برایم معنی داشتند را
 نابود کنند، هنوز هم در کنار
 لاکس بودم و برای او بودم.
 آتش روی ما زبانه کشید. درون موهایمان خزید و بعد
 دور مچ دستان و صورت هایمان
 پیچید و سعی کرد ما را جدا کند. پوستم را سوزاند. داغ
 تر از قلب آتش بود و دردناک
 تر از آن، فکرم را می سوزاند. آتش، خاطراتم را
 سوزاند، نام او و خودم، گذشته ام و
 تمام امیدهایم و آسمان و گنجشک و تمام دنیا را از بین
 برد. به کسی چسبیدم که نمی
 شناختمش. حتی نمی توانستم شناختن را تصور کنم اما
 فراتر از تمام شک ها می دانستم
 که او برای من است.
 داشتیم تا بینهایت سقوط می کردیم و این افتادن برای
 همیشه ادامه داشت چون بیرون از
 این هرج و مرج پر از آتش و سایه، هیچ چیزی نبود.
 اما او را نگه داشتم.
 و او مرا نگه داشت.

به خاطر نور خورشید که روی چشمانم افتاده بود و صدای پرنده ای که در گوشهایم بود، بیدار شدم. روی زمین سفت و سرد و زبری دراز کشیده بودم اما کسی در کنارم بود. لاکس.

از جا پریدم و دیگر جرات نداشتم تکان بخورم. غیرممکن بود که او اینجا باشد: شاهزاده ای که درباره اش رویا می دیدم و واقعی بود. شوهری که به او خیانت کرده بودم و واقعا آزاد شده بود. زندانی ای که به شکل روح بود و کامل شده بود. الان اینجا و به پهلوی دراز کشیده بود و قفسه سینه اش با هر نفس و به نرمی بالا و پایین می رفت. حس می کردم اگر تکان بخورم و ناپدید می شود.

بنابر این بدون هیچ حرکتی نشستم و به او خیره شدم. همان صورت دوست داشتنی ای را داشت که در چهره آن دو مرد دیده بودم. پوستش به طرز شگفت آوری رنگ پریده بود اما یک رنگ انسانی بود نه رنگ سفید شیری روح مانند شید. موهایش سیاه بود اما

انقدر درهم پیچیده و ژولیده بود که هیچ وقت موهای ایگنیفکس را اینگونه ندیده بودم. خط فکش دقیقا همان شکل بود. او دقیقا همان مرد نبود.

از آنجایی که شب گذشته را به یاد می آوردم، وقت نداشتم به چیزی فکر کنم به جز کاری که کرده بودم و نیاز شدیدی که به درست کردن آن داشتم. اصلا فکر نکرده بودم که وقتی دو قسمت وجودش به هم متصل شوند، چه شکلی خواهد شد. حالا نمی توانستم به هیچ چیز دیگری فکر کنم. من عاشق ایگنیفکس بودم و به گونه دیگری شید را هم دوست داشتم. در مقابل، هر دوی آنها کمتر یا بیشتر مرا دوست داشتند. اما مارکوس والریوس لاکس چی؟ ما برای همدیگر چه چیزی بودیم؟ چشمانش باز شد و به من خیره شد. چشمانش آبی روشن بودند با مردمک های گرد و کاملا انسانی اما دقیقا چشمان شید نبودند؛ وقتی که چشمانش را در برابر نور جمع می کرد و صورتش در این حالت چین می خورد، دقیقا شبیه

ایگنیفکس بود.
 بعد لبهایش به لبخند ضعیفی از هم باز شد انگشتانش گرم
 و واقعی بودند اما
 نسبت به چیزی که به یاد می آوردم، زبرتر بودند.
 دستش را نگه داشتم تا بررسی اش
 کنم و دیدم که کف دستان و انگشت هایش با شبکه ای از
 زخم های باریک و کم رنگ،
 پوشیده شده است.
 در حالی که می نشست، زمزمه کرد: "این واقعیه".
 گفتم: "آره".
 "تو واقعی هستی. فکر می کردم... فکر می کنم..." الان
 داشت می لرزید. خجالت داشت
 تمام بدنم را می سوزاند وقتی که روی چمن ها دراز
 کشیدیم
 هم نگهش داشتم.
 گفتم: "متاسفم. خیلی متاسفم".
 در گوشم زمزمه کرد: "حداقل به اندازه وقتی که
 همدیگره رو دیدیم خجالت زده نیستی".
 تقریباً داشتم می گفتم: باید یادت بیارم که چقدر تو رو
 می شناختم؟ اما بعد در حالی که

پوستم می سوخت صاف نشستم. چون تمام کارهایی که
با هم انجام داده بودیم را به یاد
آورده بودم و آرام گرفتن در کنارش را به یاد آوردم.
هنوز از اعماق وجودم می دانستم
که هیچ وقت حتی دست یک مرد را نگرفتم خاطرات
گلویم را بستند و نمی توانستم نفس بکشم.
بعد فهمیدم که او را روی زمین انداخته ام. به زور گفتم:
"متاسفم." امیدوار بودم که به او
آسیبی نرسانده باشم.
اما او هم حالا نشسته بود و از پشت به دستانش تکیه
داده بود و سرش را به یک طرف
کج کرده بود. این دقیقا شبیه حالتی بود که ایگنیفکس می
نشست.
آرام گفت: "تو منو نجات دادی." آهنگ صدایش جدی و
آشنا بود اما نمی توانستم بگویم
که دقیقا شبیه شید است یا ایگنیفکس. "تو منو نجات دادی
و فکر می کنم این کار تقریبا
نصف گناهان تو رو می پوشونه."
غریدم: "کمی بیشتر از یه ذره دیر کردم."
او گفت: "اما بهتر از هیچ وقت بود. لیاقت من همین بود.

من تو رو به خطا انداختم. هر دو قسمت من. "دهانش به هم فشرده شد و بعد با زمزمه ای نرم گفت: "منم متاسفم. لطفاً منو ببخش".

هیچ کدام آنها نمی توانست انقدر ناامیدانه عذرخواهی کند. این فرد شخص جدیدی بود که با چشمان آبی به من خیره شده بود، اما من هم یک آدم جدید بودم. و اگر او که آن موقع دو قسمت شده بود و توانسته تا الان خودش را جمع کند و به یاد بیاورد که مرا چقدر دوست داشته پس من هم می توانم این کار را انجام دهم. "خب حداقل هر دو قسمت تو خوش قیافه بودن." دوباره دستش را گرفتم. انگشتان شصتman به یکدیگر خورد لاکس گفت: "الان چه اتفاقی میفته؟" به خرابه های

اطراف نگاه کرد انگار آنها را برای اولین بار می بیند. موهایم را از صورتم کنار زدم و سعی کردم فکر کردن در مورد گرمای دستانش را عقب بزنم: "خب ما باید به یکی بگیم که من زنده ام چون به درون شب فرار کردم. و بهتره برای فریادهایی که قراره سرم

بزمن آماده بشیم چون تام الون
 رو ول کردم. "یادم آمد دنیای که او می شناخت چنین
 رسمی نداشت. "توی این جشن،
 مردم..."

"جشن ها رو دیدم. " نرمی صدایش باعث شد نفس در
 گلویم گیر کند. ادامه داد: "خب،
 دنبال یه مرد دیگه می گشتی؟ نمی توئم برای یه دقیقه
 تنهات بذارم".

گفتم: "پس تنهام نذار. هیچ وقت دوباره منو تنها نذار."
 رسوایی ای را به بار آورده بودم که تمام هفته برای دور
 ماندن از آن، برنامه ریزی
 کرده بودم. اما با آسمان آبی در بالای سرم و شوهر چشم
 آبی ای که کنارم نشسته بود،
 نمی توانستم خیلی اهمیتی بدهم.

دست او را گرفتم و ایستادم و او را هم با خودم بالا
 کشیدم: "بیا. بیا بریم خونه. از بودن
 توی این خونه خسته نشدی؟"

اینها را خیلی آرام گفتم اما او با چشمانی جدی به اطراف
 و خرابه هایی که با نور
 خورشید روشن شده بودند، نگاه کرد. به نرمی گفت:

"عجیبه. حس می کنم دلم بر اش تنگ میشه".

متوجه شدم در هر زندگی ای که داشته ،اینجا تنها خانه او بوده و هیچ وقت اینجا را ترک نکرده.

او را به سمت دروازه کشاندم و گفتم: "دلم برای متنفر بودن از خواهرم تنگ شده. الان یه کم بدجنس تره برای همین حتی نمی تونم به خاطر مهربون بودن زیادش ازش متنفر باشم".

وقتی به دروازه رسیدیم ،دوباره مکث کرد و این بار ترس مشخصی در صورتش بود. او گفت: "تو می دونی که یادم نمی یاد به جز یک لرد شیطان و سایه اون ،چیز دیگه ای باشم".

دست دیگرش را گرفتم: "من هنوز به جز یه خواهر شرور ،چیز بهتری نیستم".

گنجشک گفته بود: "یک مشت مهربانی." و الان هر دویمان آن را داشتیم.

گفتم: "هر دوی ما احمق و بدجنس و بی رحم خواهیم

شد. هیچ وقت با همدیگه در امنیت
نیستیم."

"خیلی تلاش نکن که خوشحال باشی." انگشتانش درون
انگشتانم گره خورد.

"اما ما وانمود می کنیم که می دونیم چجوری عشق
بورزیم." به او لبخند زدم. "و یک
روز یاد خواهیم گرفت."

و همراه هم از دروازه بیرون رفتیم.
پایان...

باسپاس از شما عزیزان

برای دانلود بهترین های ایرانی و خارجی در گوگل با
سرچ کردن

دانلود رمان

یا

رمان

و با کلیک روی آدرس <https://romanbook.ir> وارد
سایت شوید.